دیوان محوی







گهی با چشم پر خون جگر کردم ز مخمور آ / گهی چون شمع دل در رهروی تن در سر سودا شدم

گذشت از پیشتون بخدمت تنگ دلم / غم فرهاد و مجنون تازه شد تا من در سر سودا شدم

نه چو گل صبا با باغبان خار در زارم شد / چو بلبل از فغان خود بر گلشن تن در سر سودا شدم

گناه رنگ زر و گریه گلگون نمی‌دانم / ز رنگ آمیزی آن غمزه پر فن در سر سودا شدم

بیا شرح حیات راز من بشنو از واعظ / که عمری از پی آن سرو سیمین تن در سر سودا شدم

من مجذوب را بیجا مکن منع ای نصیحت گو

تو هم دانی کزین سودا نه من تنها شدم در سودا

بازآ که بی تو قطره اشک کنار ما / بی خون دل نمی‌گذرد چون مدار ما

بی عارض تو غنچه دل وا نمی‌شود / رحمی بکن بگلشن بالای بهار ما

از بسکه دیر بر ما رخ ننموده / تاریک گشته روز چو شب روزگار ما

از ناز چون تو سنگدل روی ما نیافت / صد آفرین بحوصله انتظار ما

زاهد بیا که فیض خرابات دانست / حاجت به صبح و شام ندارد دیار ما

آغشته می‌شود دیده ما موج خیز خون / دریا کنار گردد و دریا کنار ما

تا هر کجاست نور بخشد چراغ دل / افکندنی چه بار جراحت بار ما

چون نی بنماز ترک خودی بالکلی محو / تا کی ز کار ما گره افتد بکار ما

روز ازل بما و تو دادند اختیار / اما نبود در کف ما اختیار ما

آسوده شو که خوب بسم تا خود است / سررشته مدار فلک مدار ما

بازآ که آب دیده مجذوب کنار

بی خون دل نمی‌گذرد چون مدار ما

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا / بیار کس نکشد دل نیازمند ترا

بعمر خضر حیات مسیح رشکم نیست / که هست رشک جان لعل نوشخند ترا

فغان که عالم بالا بلای جانم ساخت / بقدر همت من قامت بلند ترا

ازان اسیر تو گشتم که نام آزادی / چو سرو کرده سرافراز پای بند ترا

کجا شدی که ترا دیدمی نگار شده / کدام سر که نه پامال شد سمند ترا

گره بحلقه فتراک سرسری مکن / که نیست تاب جدای اسیر بند ترا

بمحفلی که دعای فقیر و درد جور نیست / زهی جنون که بر آتش نهم سپند ترا

یقین که رحم بمجذوب خویش خواهی کرد
که تاب صبر دگر نیست مستمند ترا

ساخت شوق تو ز تقیید دو جهان فرد مرا / گرمی عشق تو کرد از همه دل سرد مرا

سرکشی از قدم کفر و مسلمانم نیست / کرده شوق تو سبکرو حق ازو گرد مرا

چه توان کرد که با این همه تو شیدا راز / روشناس همه کس کرد رخ زرد مرا

خصم بدگوی ز جانانه ام دور نیست / همچو خود یافته کم حوصله نامرد مرا

طعنه خصم برسوا شده ام حکند / سوزنی هم نبود جسره نامرد مرا

بروای ناصح خود بین خبر از درد نیست / چند دلگیر کند دیدن سر درد مرا

نرد و هر آنکه بردش همه در باخت / نقش مقصود بود ششدر این نرد مرا

همچو مجذوب از آتش رنگین جهان
بس بود گریه گلگون و رخ زرد مرا

خار زار عشق را گلزار دیدیم تا / راحت خود را درین آزار دیدیم ما

سستی پای صلاح چشم مست یار است / خیر خود را در صلاح یار دیدیم ما

چشم او را از ذوق مستان بسر کار آورد / رونق هر کار را از هم کار دیدیم ما

هر چه پیش آمد درین وادی از پیش رود / عقل را در کار او بیکار دیدیم ما

آسمان تا آسمان گرد سپاه عشق است / خاکسار راه سیلاب لار دیدیم ما

با زبان خویش نالی خصم جور بسته ام / طرز افسون زبان یار دیدیم ما

دیده عمار در شرط محبت پاک نیست / گرد کار عشق را ستار دیدیم ما

قطره اشک ندامت را که هست از روی درد / بهتر از صد ساله استغفار دیدیم ما

بر گناه خویشتن از روی عجز اقرار کن / رستگاری را درین اقرار دیدیم ما

بی تکلف دیده بیدار هر مجذوب را
دو جهان دولت بیدار دیدیم ما

تا چند از دست حسد خواهی کشید آزارها / هر کس گلی برسر زند باشد بچشمم خارها

تا چند باشی در محن با آرزوی کس بسر / آخر ترا باید شدن غمخوار این بیمارها

تا کی به تیر تنگ چون گلهای نی دل / خاری ترا در پای دل بهتر ازین گلزارها

در راه آن ماه جگل در جاه تن افتاده دل / آخر کشید این رشته گل در راه ما دیوارها

غم را مهیا در بحر او در سینه دارم تو بتو / هر آه سرد شعله چو سطر ایست از طومارها

با علم و زهد عابدی یکجسم سودای نیی / آخر جنون با دشمنی برهم زد این بازارها

چون صید زخمی هر زمان بر خیز بگریز از میان / تا کی ز دست این و آن باید کشید آزارها

مجذوب سان رو پیشه کن مهر و وفا و راستی
تا دیده‌ای لطف خدا از دست دیو و کارها

دهد زعشق بتاراج عقل ایمان را　　بخنده جمع کند خاطر پریشان را

نظره بسوره نور است دل باین فتح　　بفال روی تو چون نو آن کند قرآن را

بلاکشان غمت چون نگاه قربانی　　خریده اند بجان دیده های حیران را

بمحفلی که بیاد لبت زهوش روند　　بروی هم نفشانند آب حیوان را

بیا فتنه و زدیوانه شهر را پرکن　　برون خرام و بیارام شهر کن یاران را

مکن ملامت دیوانگان به عریانی　　که پرده به از این نیست راه پنهان را

بخت شاید و ساقی باده مست کم خویش　　بساز و شمع خود شعله های سوزان را

زکنج مدرسه بگریز و کهنه اوضاع خویش　　بیا ببلبل و تازه ساز ایمان را

بخاک ساری و اخلاص روی بر جانان　　بچشم پاک نگر این چند ایوان را

شگفته باش که خاصان بالکاو قبول　　کنند شاد و با نگشتری سلیمان را

کشاد کار تو مجذوب از شکستن هاست

که بسته اند بنقش طلسم دوران را

ساقیا تا می توانی پرده بما نرا　　تا از این دیوانه تر سازی من دیوانه را

راه دلدار تو معشوق از روش ننگند　　شمع خود شمع هدایت میشود پروانه را

پرده بردار از جمال و خشک و تر باهم بسوز　　تا نگی خند شمع مسجد و میخانه را

خنده زن بر گریه واعظ که صبا و محل　　چند روزی هم بصحرا بر زد با شد دانه را

واعظ از ورد سر فارغ شدن دشوار نیست　　ساغر بر سر بکش کو نه بکن افسانه را

التفات می فروش از باده ما را خوشتر است　　نعمتی چون روی خندان صاحب خانه را

گر کند آشنائی تسخیر دلها دور نیست　　با سلامی میتوان کرد آشنا بیگانه را

پیر ما بعد از دنیا جهنی در گذشت　　آفرین بادا بنام همت مردانه را

گنج پنهانی که پیدا شد دل دیوانه بود

جابجا جستیم ما مجذوب این ویرانه را

پرده بردار جلوه کن یارا　　از ملامت خلاص کن ما را

عشوه هم بکار ناصح کن　　تو که دیوانه کرده ما را

چشم ناصح بگرمی میبند　　شوخ چشمان و ماه سیما را

مشت خالی پیشه باد بده　　سیر کن اعتبار دنیا را

کو جنونی که دشت پیمائی　　که بیک جا کشم سودا را

یابد این آتش تصرف کن　　قاف تا قاف ملک عنقا را

پاک چون گشت دیده عاشق　　سیر در قطره کرد دریا را

از تماشای صنعت فرهاد　　میتوان یافت کار فرما را

همچو دیوانه زیر پای در آر　　از سر کوه شهر و صحرا را

چشم از خلق و غیب خلق بپوش　　در قیامت کن این تماشا را

بخدا واگذار چون مجذوب

کار امروز و فکر فردا را

گفتم اگر با تو کشم دل دوتا　　گفت بود قبله جاهل دوتا

گفتمش از عشق نباید شکیب　　خنده زنان گفت که مشکل دوتا

دوش چه خوش گفت یکی با یکی　　جان نتوان داد بیکدل دوتا

چشم تری را که ز دل بهره یافت　　نخل یکی باشد حاصل دوتا

در ره دل خوف و رجا باهم است … ناقه یکی باشد و محمل دوتا
دست تمنای من پی دفع بلا … حاجت یکی دارد و سائل دوتا
معرفت اندوز که بی معرفت … بود یکی پیش سه باطل دوتا
ترک نگاه تو بهر سو که تاخت … کشته هزاراند و قاتل دوتا

گر حسن مجذوب سعدیت مخمور
باز نو آن ساعتی از گل دوتا

خرای صوفی بجوان آب تیغ عشق نگر … پاک سازد این خرقه را پاک سوزان ننگ را
گرد کلفت را نرود در خمهٔ میخانه سوی … سنگ راه شیشه دلها مکن این رنگ را
حلقهٔ مستان برای خنده صوفی بس است … نالهٔ مستانه زود از جا در آرد چنگ را
داغ‌ها چون اختیار کسی در دست او … نشنوم وعظ ترا بالا زبیر آهنگ را
زاهد افسرده وای بر تو هم از آن … گر بدست آری تهی آن طرز بیرنگ را
همچو من ناصح تو هم با ناصح خود بدگوی … خوب اگر بینی همه چشمان شوخ شنگ را
خوب بد سازی می آید ببزم انتقام … تیغ زن هم نباشد چرخ پر نیرنگ را
باز بر دستی که شهباز حقیقت بلند … صلح بهتر باشد از آماده بودن جنگ را
تا توانی حرص دنیا در شکم خود مخور … تنگ تر خود مکن این کوچهای تنگ را
بی ادب یار بسر ان خاک آدم خورده … شاه بخت بکند از افسر و اورنگ را

همچو مجذوب از دل و جان خدمت میخانه کن
تا زسنگ خود بسوزی حاجیان ننگ را

کار و بار جهان بکند همه را … بخدا دادکه داشتیم همه را

چون شهباز تو کلی باشد … پاسبانی خدا کند همه را
یک نفس بی خیال دوست مباش … همه از دوست پیش برد همه را
همه کس تا ترا دعا بکند … از ته دل دعا بکن همه را
مطرب بزم ده سیمان سازد … حلقهٔ ذکر دوست زمزمه را
تا تو از ازدها نیندیشد … وا که از ای رقیب سر دمه را
هرچه از نقد و جنس دارد عقل … داد عشق است یا علی همه را

عقده هاست در دست مجذوب
یا علی وا کند خدا همه را

دل پر از افغان دارد لب بکند و فریادها … عیشها دارد بخاطر خاطر ناشاد ما
شکوه را با کیمیای صبر بسازیم شکر … آفرین بر درس حکمت گفتن استاد ما
یار او را بادل و ادا کرده دل ربود … تا فتاد آن شوخ صید بانشد صیاد ما
با نگاری یک نگاهی بر سپاهان خورده‌ایم … عهد پیمان لب کی میرود از یادها
دوش در میخانه چون تسبیح ذکر صوفیان … حرف زلفت حلقه شد در حلقه اورادها
با حریف ترک تازیهای هجران زیستیم … میکند امیدوار بهای وصل امدادها
در تلافیهای آن یا تنهایی هر خون … جز لب لعلت چه خواهد داد دیگر دادها

صبر دارد عیشها مجذوب بیتابی مکن
صبر کن صبر از برای خاطر ناشاد ما

شمع رخسار تمام نه باعث ایجاد ما … شیوهٔ پروانگی خواهد شدن از یاد ما
خلعت مهر تمام روزی که بیکر و مد بخشش … اول از عرش آمد از مبارک باد ما
هرچه پیش آمد ما شکل گشتنام توبود … روز اول همچنین تعلیم کرد استاد ما

خاک آدم را خدا با مهر او در هم سرشت | هست میراث پدر اخلاص او در ذات ما
توبهٔ آدم به یاد اهل بیتش شد قبول | تا شود بی‌سهم قدم از لطف او امداد ما
کار صیادان بود آزار کردن صید را | نیست جز آزادگی شیوهٔ صیاد ما

دین ما مجذوب مهر حیدر و اولاد اوست
یا رب این دولت بود تا حشر در اولاد ما

بگذرد خصم اگر باد شود از سر ما | سایهٔ لطف خدا کم نشود از سر ما
تا پناه سر ما سایهٔ این درگاه است | سایه بر بال کرم دون فکند افسر ما
در اخلاص شهی در صدف سینهٔ ماست | کار دریافته از خاک درش گوهر ما
تا رود در ورق امید صلات گهبار | بنده در دامن دل‌های وفا لشکر ما
اعتقاد ازلی سکهٔ نقد دل ماست | شده رایج به همین سکه عیار زر ما
رقم غلط در دفتر ما نتوان یافت | که از آن نام تو شد سر سخن دفتر ما
کوکب اوج سعادت نظر حیدر است | تا چها با نظر سعد کند اختر ما
شمع در دوستی ما را چه غم از باد بود | گر ز خاک سر جمشید بود ساغر ما

خوش نامهٔ تو مجذوب که در کوچهٔ عشق
خاک پای همه کس باشی و تاج سر ما

ساقی بده آن ساغر یاقوت نشان را | تا لعل لبت بینم و بر سر کشم آن را

[illegible]

زان پیش که چون بوی گل ایام شبابان | بر باد دهد رنگ گلستان بهار را
سرگرم کن از آتش آن لاله‌گون که سر سبزان | دل زنده و خوشحال کند پیر و جوان را
ای مست تو در میکده‌ها ساغر می گیر | ای شیخ تو در صومعه‌ها مصحف را
سرخوش بدر صومعه محتاج نباشد | هشیار ز زیارت بکند پیر مغان را
از ناوک دلدوز نگاهت نتوان داد | نسخهٔ غمزهٔ الماس فشان را
چون یار سر زلف بگیرد ز پی حسن | در پای فدا از دل و جان کن دل و جان را
تا آفت شهرت نشود فاش به بینایی | بینایی در دیده کشی نام و نشان را
بی مصلحت چیست سوی کوی خرابات | در حقهٔ دل جا دهد آن لعل روان را
هر بار که الله بر و می گجت ز رامه نو دید | از طاق زبر آمد و دود دل کمان را

مجذوب مکن دعوت ارباب به ساقی
تا آب نه آتش بدهی تیغ زبان را

ساختم از لاله رویی تازه داغ خویش را | از چراغی کرده‌ام روشن چراغ خویش را
ماه از خورشید و خورشید از تو می‌گیرد فروغ | هر کس از جایی کند روشن چراغ خویش را
لطف کن یارا که یاد از این دیدهٔ خونبار کن | خون نما سید چراغان کرده‌ام باغ خویش را
می‌روم گر سیر باغی آن تو ام گلشید | بسکه در فکر تو می‌سوزم دماغ خویش را
تا نگیرد تنگ سید در آغوشم قرار | تنگ در بر می‌کشم چون لاله داغ خویش را
با دل امن آرزوی یاد تنهایی چون کنم | با تعالم چون دهم کنج فراغ خویش را
شاهباز همتم از اوج شهرت هم گذشت | تا ز بن عنقا بجا گیرد سراغ خویش را
زاهد از خود خشک نتوان نیز از حاست | لب بکت جانه ز بسازی دماغ خویش را

شمع دل مجذوب آتش دارد از باد هوس
در پناه عشق روشن کن چراغ خویش را

بسکه آسان داده ام دل از خم چوگان ترا / کرده ام شیر ک بصید شیر آهوی ترا
بسکه سنگ امتحان در کار دلها کرده / کعبه در زیر هر سنگ بود کوی ترا
واجب عینی است در شرع محبت بی خلاف / سجده خو کرده ام پیوسته ابروی ترا
در محبت تا نباشد جز غم او هیچ کار / قبله خود کرده ام پیوسته ابروی ترا
سرکشان را جز بزور عجز نتوان رام ساخت / خوب میدانیم علاج تندی خوی ترا
پنجه خورشید را لی پنجه برهم تافتن / از که می آید بنازم دست بازوی ترا
جز بجا میم لب تفسیر کردن مشکلست / کهیعص مصحف روی ترا
فارغم یکبار زیشت فارغ کونین ساخت / باد و عالم چون توان سنجید یکموی ترا
بگذر از حق ای نصیحت گو تو خود انصاف ده / روی خوبان را ببینم خوب یا روی ترا

ناله مجذوب یا را بر تبنگ آورده است
باز در کار است شنابی دعا گوی ترا

بهار آمد که سازد رنگ گلشن بزم یاران را / گشاید چون نوی گل از پرده بیرون گلعذاران را
دگر شور ام دیت صد گلستان بید مجنون شد / دگر شوقم برقص نجودی آورد یاران را
دگر افغان من قانون بزم میگساران شد / دگر جوش سرشکم آبرو افزود یاران را
دران وادی که دل صید آهوی چشم صیدافکن / نگهدارد خدا از شیم بدجابک سواران را
بیکفن پرده از رخسار تا خورشید مه داند / که گردون در کمین آینه داران را
جو خوبان دگر از خانه گر بیرون نمی آید / فریب وعده تسکین دل کن بیقراران را

میان دیده و دل با خیالت گفتگو دارم / بصد افسون تسلی میدهم بیمار را
بدشنامی دل مجذوب را از خویش راضی کن
که تا تیر دگر باشد دعای دلفگاران را

ما زخود کم گشتگان را کی کند کم یار ما / داغها دارد نشان در سینه افگار ما
چشم ساقی فتنه انگیز و تحجر نوش / بوی خون می آید از پیمانه سرشار ما
هیچ میدانی چه خونها بر دل عالم نشست / چشم مستت تا کند پیمانه در کار ما
بی جمالت گریه را از دیده پنهان کرده ایم / تا نباشد در محبت شکوه کردن عار ما
یا صمد در روز بان و دل پر از نقش صنم / وای اگر سازند یاران حشر با کردار ما
هر دو عالم را توان تسخیر کردن بی خلاف / اتفاقی گر کند گفتار با کردار ما
آنکه در دمی دوا را عین درمان کرده است / در دل شبها کند در توبه استغفار ما
ما ملامت پیشگان بی باک از تزویر مندی / رحمت یار انجکلت دیده در آزار ما

گرد از هستی من مجذوب برا سوای خلق
حیف جز از لطف کارخالق ستار ما

بسنه عمر چو مرحمت و برق شتاب / خوش آنکه از می گلگون شبی بمست و خراب
ازین سرای دو در چون خورد ز رحیل / نه شرط عقل بود غصه خوردن از هر باب
ز بیم خواب عدم چون نمیتوان آسود / همان به است که مستان شویم از می ناب
نه فکر خانه دنیا نه آخرت دارد / جهان کرده بهمت چون خانه خراب
بیا بحلقه میخانه تا بدانی چیست / تنور آدم خاکی و فیض عالم آب
بیا برغم اسیران آب و گل ساقی / بمی عمارت دل کن درین جهان خراب

دلم بمهر جمالت بخویش می بالد | چنانکه صبح دم از آفتاب عالمتاب
بغیر من که بطرز تو آشنا شده ام | کسی بلطف و جفای تو کرده حساب
ز کام یابی لبت دل که میتواند برد | نگاه خنجر خفته بدام موج سراب
جمال وصل ترا جز بخواب نتوان دید | بچشم عاشق بیدل اگر بیاید بخواب

بنوش باده آسوده باش چون مجذوب
ز قید سبحه و وسواس و زهد و فکر کتاب

گفتمش تا کی دهد لعل فریب | گفت دلجوش دار گفتم یا نصیب
گفتمش درد جدایی مشکلست | گفت آسانست در دست طبیب
گفتمش چون میتوان وصل تو یافت | گفت نزدیکست اما با شکیب
گفتمش درمان در هجر چیست | گفت تا کی باشی با یاد حبیب
گفتمش عقل و دل و دین باختم | گفت ترک غمزه کرد انها کیست
گفتمش با دلبران خوش تماست | گفت از شاهان نباشد پر غریب
گفتمش آئینه شد دل از گداز | گفت وصلم رو نماید عنقریب

گفتمش مجذوب می نالد مدام
گفت میباید بنالد عندلیب

شب عیدست ماهوی شراب | ماه را نوش ببین بروی شراب
با کلید هلال باز گشای | در میخانه را بروی شراب
محتسب را اگر شعوری هست | دارد البته آرزوی شراب
آنچه از خم نیافت افلاطون | می توان یافت از سبوی شراب

عقل از نظر و مشرب رندی بجهانست | تند و تلخست بسکه خوی شراب
بسکه از زهد خشک منفعلم | هست امیدم به آب روی شراب
روز و کارم همه بمستی رفت | باده هستم بجستجوی شراب
چند آلوده ریا باشی | پاک کن دل از شستشوی شراب

از تو مجذوب تازگی دارد
مجلس درس گفت گوی شراب

لعل کند ار شکر خرام چه تعجب | می اگر افکند در تب و تابم چه تعجب
بحری که لبالب بود از گوهر مقصود | گر داده بکف در خوشابم چه تعجب
چون خضر محبت همه جا راستیم دید | گر راست برد بر سر آبم چه تعجب
عمریست که بیت الحزن چشم را بام | گر گم شده خویش بیابم چه تعجب
وصل تو بجز خواب کسی را ندهد دست | گر خشم کند از مژه خوابم چه تعجب
کمتر نتوان بود ز پروانه درین بزم | از جور تو گر روی نتابم چه تعجب
خضری چه توکل شده در عشق و جانم | گر راه بخشد بسر آبم چه تعجب
آن شوخ که پیمانش مروت ندارد | از لب و هم ار قند کلامم چه تعجب
در میکده ام زهد ریا رفت بتاراج | گر دل برد از دست شرابم چه تعجب
گر دیده سطرلاب دلم چشم جهان بین | گر نیست تعلق بکتابم چه تعجب

مجذوب کسی که دل از کف ربودند
گر منع کند از می نابم چه تعجب

صفا گر چهره بر دار از نکوئیست | صفا آئینه دار از سرخ روئیست

حیا چون نور در چشم دارد | حیا با چشم و چراغ خوبرویست
بخوش رنگی حیای گلعذاران | گل سرخ گلستان نکوییست
گل سرخ از حیا صد برگ شد | گل رعنا تنک برگ از دورویست
چو بی باکان نخندد ای گل پنهان | سخن چین صبا در عیب جوییست
بگو بلبل چرا ایز میزند حرف | خوشش آمد هنر بیهوده گوییست
بگو بر خویش نازد حرمت عشق | که خوش خلقی ز خوبان تندخوییست
ازان تا ذوق مستی آشنایم | کرمی را یک هنر هم راست گوییست
میان خلق خشم از خلق درویش | که خلوت نشستن عیب جوییست

بگویم حرف یارا زاچه مجذوب
که دائم حرفه‌ام در حرفه گوییست

شکر خدا که باز دلم خوش در آمدست | یارم ز در درآمد و این هم بیامدست
سرکرده آمدی بسرم با هزار ناز | نازت همیشه باد که لطف سر آمدست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی | ترسم بهانه سازی و گویی خوش آمدست
لطف تو لطف نیست ندانم چرا مست | جور تو جور نیست ندانم چرا بدست
لب تشنه موج یاقوت لعل نیست | این حقه تهی که سراپا زر حد آمدست
ای گل بیا که خس خاشاک این چمن | چون غنچه لب شگفته کارم خوش آمدست
زاهد نماز روزه بسیار طاهرست | با گریه ضعیفت ولی کم در آمدست

در کار خود اگر خوبست ذوفنون
مجذوب ما که درین فن سرآمدست

بمستی ازان گریه‌ام غالبست | که باران بجا چون بود رحمتست
نم اشک عاشق نباید وصل | نشان نمایان این دولتست
بمی کن علاج غم روزگار | که این خصم بسیار کم فرصتست
ازان همدم جام می گشته‌ام | که دل سوز خون گرم و خوش صحبتست
بعاشق حرام است آسودگی | درین راه آزار در راحتست
بزاهد بگو کفر پنهان ریاست | اگر ترک طاعت کند طاعتست
بمال کسان جود کردن خطاست | ازین مال گر بگذری همتست
بعادت عبادت اگر میکنی | صلاح تو در ترک این عادتست
ز مرد آنکه با حیا سرخ روست | ز رنگش توان یافت بی علتست
درین دور مقصود خورشید و ماه | همان آفتاب قمر طلعتست

چه خوش گفت پیری بمجذوب ما
که از هر دو جانب ادب عادتست

صدر ایوان کجا باشد که گرد دامن اوست | پیران مجلس کجا باشد همان دست او
چرخ اگر باشد و آخر چو ماهی صد هزار | حیث آن دریا این چرخ مشتاق روست
نیست او را جور ما را هم غمی گر نیست | هست او را لطف و عالم را نظر بر دست او
دوش در میخانه حرف از اختیار چرخ شد | پیر ما گفت اختیار هر کسی در دست او
گردن قمری بگویم در کمند طوق نیست | آنکه در باغ وفا سرو سهی پابست او
تشنه پی ساقی نبخشد گر شراب کوثرست | هر کجا باشد کلید عیشها در دست او
سر آزادی بر آرد در دو عالم همچو سرو | هر که در باغ محبت روز و شب پابست او

فتنهٔ بالابلندان با قیامت قامت است		این قیامت مبتلا به تعلیم خرامش است او

در نیاید دگر ز جا مجذوب شور عشق

علتش تمکین بی الفاظ طبع بست او

بیدلی را که ز دل غافل نیست		بخدا غیر خدا در دل نیست

زنگ آئینه ز خود بیکرد		جز خودی پیش خود حایل نیست

حاصل میکده ها دانی چیست		آنکه در مدرسه ها حاصل نیست

یک قلم نیست دیوانه قلم		هر که دیوانه نشد عاقل نیست

سعی زاهد نشود بی حاصل		گر عبادت ز ریا باطل نیست

شهد امید بود تلخی صبر		زهر در کاسهٔ ما قاتل نیست

یافت تا مشکل من باده فروش		پیش ما گفت بیا مشکل نیست

به دعا گوش کریش کرم		تحفه به کف سایل نیست

که ز میخانه نجنبد مجذوب

ما چه گوییم او جاهل نیست

سینه ام را دیدن روی پاک آئینه ساخت		به سکندر را نظر آمد تا آئینه ساخت

چون نیامد نور مهرت از جبین آفتاب		کی توان این مهر را [illegible] ساخت

یار آمد تازه شد عهد غم دیرینه [illegible]		کار ما ربط قدیم [illegible] ساخت

ریختم اوراق را چون ریگ در [illegible]		تا دلم [illegible] خیالات را روان [illegible] ساخت

چون فلک چیده بود [illegible] حساب سال و ماه		تا جنون آمد سر [illegible] ساخت

حرص دنیا در [illegible]		آبروی خویش را هم برد دل کینه ساخت

تو بت [illegible] ام [illegible] کس کی در باغ		نخوبه مار نک ز [illegible] در چه سینه ساخت

لطف را موقوف استغفار [illegible] کرده		در کنار [illegible] توبه سینه ساخت

آنکه در انجمن گنجینهٔ اسرار کرد		بی زبانی را امانت دار این گنجینه ساخت

قدرت آئینه پرداز دل مجذوب ما

میتواند هر نفس [illegible] آئینه ساخت

مرو بصومعه کنجا [illegible] عادت است		سری بمیکده باکش [illegible] کارت است

کسی که گفت [illegible] کار عیش کم است		اگر بمیکده [illegible] بسیار است

از آن [illegible] ساقی و باده و مطرب		شدم رفیق [illegible] جا است

دلا [illegible] ز علم نجوم		که ملک [illegible] دیده های بیدار است

ز رنگ [illegible] دل [illegible]		گواه خاطر بیمار رنگ بیمار است

[illegible] طاعت بسیار زاهدان [illegible]		رواج کار [illegible] است

امید بی عملان [illegible] هوای باغ بهشت		خیال خام [illegible] است

بگو [illegible] عمل [illegible] نجات		چه کار ما کرام [illegible] بسیار است

[illegible] بگفت [illegible] مجذوب

[illegible] بنده [illegible] است

ما چه غم که [illegible] نهایت است		شکر خدا که لطف تو هم بی نهایت است

باید شکایت از دل [illegible] کرد		جایی که هم شکر [illegible] شکایت است

غافل [illegible] قصه همان [illegible]		[illegible] نظر عنایت است

حیرت [illegible] وعظ و [illegible]		این زهد [illegible] الرایت

مغنی که گفت آنچه نگفتند در حدیث
قربان نی‌اش شو که صحیح النسب است

بر آ غلط میان حلقهٔ مستان ابر سپهر
پر بسته شده دل که در آن نکهت است

پیوسته راه میکده امن است گاه
در هم کشاده‌اند سخن در هدایت است

با لمر جنگ تحت شیخ شهر نیست
نازم معنوی‌اش که کارش حمایت است

این هدیه گر تو لطف خدا میکند قبول
آن تحفهٔ محبت شاه ولایت است

مجذوب اگر شدم ز تو پر گناه تر
شکر خدا که لطف خدا بی‌نهایت است

هوای میکده‌ام باز در سر افتاده است
هزار شکر که کارم به این در افتاده است

گلیم صومعه خود را چرا کنم محبوس
مرا که گوشهٔ میخانه خوشتر افتاده است

ز بوسه چون نکشم درگه تر البرز
در آستان تو ام کار و در سر افتاده است

بتاج شاه بکوی صبا به سر کوشی
که گوهر از نظرها مکرر افتاده است

بدستم این قدح سبز را چه میبین
زمرد است که از تاج سنجر افتاده است

بباغ لاله سیاهی اگر زند هر است
بدست غنچه چه شد پاره زر افتاده است

بصحن میکدهٔ ما که قاف تا قاف است
چرا که صوت احسان سراسر افتاده است

ز حرص مور چه غم سفرهٔ سلیمان را
تو عمر خواه که روزی مقدر افتاده است

از آستانهٔ میخانه سر مکش مجذوب
شکفته باش که کارت به این در افتاده است

هر گرا فتاد وفا از لیست
هیچ مجذوب از سگان علیست

لب لعلت کلام ناطق ماست
مهر روی تو مصحف مغلیست

امتی که ندارد محبت بی بهره است
همه جا نور آفتاب جلیست

هر که را لطف با جهان نگهت و بیش
و دست و روی منش [illegible]

بی فروغ است علم بی عملان
وای بر آنکه علم او [illegible]

ترک دنیا برای دنیا کرد
آنکه تشخیص [illegible]

قسمت کرک میشود آخر
خر لنگی که چند بد عملیست

وصف مجذوب پیش با جلی
می شناسیم از سگان علیست

نازار تو خوش باشد لطف از مطلوب است
از تو بد می آید هر چه میلی محبوب است

آفتاب تا بازار هیچ نسبت نیست
ماه چهارده چون گل [illegible] مجذوب است

پادشاهی اگر بود بی عشق در میان هیچ
دولتی که بخشد کام در کنار مطلوب است

وصل [illegible] خواب [illegible]
با هوس نگر دور از آن [illegible] مجذوب است

عرض حال مشتاقان ناله میتواند کرد
این شیوه قاصد این نه کار مکتوب است

هوشمند این مجلس از قیامت [illegible]
طرفه گردش چشمی در کمین آشوب است

در حساب چون آید لطف بی نهایت را
بی حساب مستی خال از کجا محبوب است

کو دلی که از آتش ناز با زبان تهی باشد
بی ریا اگر خواهی آن دعا مجذوب است

پرتو رخسار ساقی در شراب افتاده است
یا بلعل آوری آفتاب افتاده است

ساقیا این باده حمرا است یا لعل مذاب
یا ز عکس عارضت آتش در آب افتاده است

عارضت را طرهٔ شبرنگ دارد در میان
یا بچوگان بلندت آفتاب افتاده است

زلف شب را کرده دور از جمال آفتاب — تا بیک جانب ز رخسارت نقاب افتاده است
آفتاب عارضت کز آتش سوزنده ایست — مو بمو زلفت چرا در پیچ و تاب افتاده است
باده نوشی گر ندارد رونق بازار بگو — از لب آتش لبان شیخ شراب افتاده است
تا بصحرای قیامت در بیابان امل — بر سر هم تشنه چون موج سراب افتاده است
مست از هم صحبتان ما نوافق چون شیم — نمکه همرازی بدستم چون کباب افتاده است
چون بنازم قبله کاو خود در میخانه را — بارها کارم باین عالیجناب افتاده است

جبههٔ مجذوب نورانی تر است از آفتاب
تا ز خشت آستان بوتراب افتاده است

شاد از آنم ز غم دل که این غم از دوست — دوستم با همه عالم که همه عالم از دوست
آن چنین است که دل میبرد از شاه و گدا — الغرض او آن توان و دلستانی هم از دوست
لطف عامش همه کس را بهمه رو داده است — الم زخم بهر دل که رسد مرهم از دوست
رو بدرگاه کسی آر که رو داد ترا — پیش تمکین بنشان لب که لبت دم از دوست
ور سراپای خود تبین خدا را اساس — که کسی نیست در خاک بنی آدم از دوست
کار او کن که همه کار از او گردد راست — دل ما داده که سر لب نشان زخم از دوست
آتش عشق مرا کرده به از آب حیات — الغرض چون شمع دلم گریه کنان خرم از دوست
الحذر از غم عشقت دل ما ز بی خبری — شده خرسند تو گویی که بکر عالم از دوست
دیو مکاره بپس سلیمان نرسد — ملک است انگه که در روز ازل خاتم از دوست
نظر تنگ گدا را خبر از جای نیست — سلطنت بنده نباشد که جام جم از دوست
بخشش مجذوب تو ویرانه و آبادیست — هر گدوست لبی همه عالم که بند عالم از دوست

دارم بهر از مژده رحمت بیالم دوست — خیر است کارم از لب شکر فشان دوست
روزی شنیده ام که مرا برده ای نام — شادم که نیست هیچ غلط از زبان دوست
میلیست دوستی که دو دوی نکرده دوست — شکر خدا که نیست [illegible] با زبان دوست
از دوست مطلبم بخدا غیر دوست نیست — این ما چرا میان منست و میان دوست
بی آدمیت کسی بخبر که آتش — این آتش است در میانه مستان نشان دوست
لطفش بهر که هر چه دهد بی بهانه دهد — عالم تمام نعمت خورند از دوکان دوست
افتاده رو براه که هر ذره خاک — عمر است بر سر آمده در آستان دوست
هم صحبتی که در نفس نبوی دوست — از جان تو دل که دوست ندارم بجان دوست
ناکرده فرق دوستی و دشمنی بهم — گر هست شکوه از دل نامهربان دوست
گفتی چه گرد سر که آزاده خرم است — کار دیست اینکه آمده در بوستان دوست
از تحفه گدا بگدا [illegible] میکند — این نیم جان چرا نکنم جان فشان دوست

آب حیات از لب مجذوب میچکد
برخورده با نفس بره آستان دوست

گر نام را شفقی عشق من حسن تو ساخت — چون عقیق که سهیلش زبود رنگش برد ابرخت
گریه لعلت که از شرم حقیقت شده آب — با ترازی زرجست که یاقوت آویخت
آه از آن آتش سوزنده که خرمنها سوخت — داد از آن برق درخشنده که بر لبها تاخت
عشق بر لوح دلم تا زبیک مد قلم — نقش و بر حریم و طرح خرابات انداخت
خرم آن دل که برون از همه جا جای نشد — روشن آن دیده که تا دیده بر او نداخت

دست بر زلف بلندت قلم آسان نکشید | دستها در دل شب بکر خوش بخت
عالم از شکل بلی خست که ابداع تو ساخت | همچو من کار کسی ساخت که با بحر تو ساخت
آن زمان کار قیامت ز قضا انداخت | که سهی سرو بلندت علم سر افراخت
تو چو خورشید بصحرای قیامت آی دم | بهمان سایه که سرو تو بپای خاک انداخت
عشق تا دید که دل نظری است ترا | عمر ترکیب آتش سوزان شد رده لبها تاخت
مدتی با سر فرمان پری عشق نبود | عذر به ترز کیاستش ز نظرها انداخت
شمع دل تا نشود شعله ادراک جنون | این مه گل تیره چه داند قلم صنع چه ساخت
جز خجالت ز غلط بازی هیچ نبرد | آنکه با نیرنگ خود را نبود دانسته بباخت

خود

تا حجاب حسن برقع بر جمال از نور است | عشق را رسم ادب سینه و نست از دور است
از تجلی چشم گستاخ هوس بی پرده بود | احتیاطا آن برخنه را بانگ کوه طور است
عشقبازی کار هر بافسد و حلاج نیست | افترای بر خیال خام خود مقصور است
چشم ظاهر بین نه در جام جم آگاه نیست | طرف کم فرصت چه طرف از بادهٔ پر زور است
آسمان از دیدن دلها زمانع معراج نیست | کی تواند پرده‌های چشم ره بر نور است
عشق کوه بیستون از دم ز ارموم ساخت | تا بکوه بیستون طلسمی کوهکن با زور است
هر که هست از زلف مجمع بی پریشانی خلط اکت | در نظرها هم اخم در زلف حور است
تا نباشد باز منت تنگ چشمان از کره | دیده آتش نجوشم کو خال کم نزست
با شراب نابکن بیماری دل را علاج | پیر ما دایم ز آتش تب بکوزست
گرچه شد مجذوب با از بار تر دنیستر | باید از روی ادب سینه و نست از دور است

ساقی که تو نیز نشه ایست | این سجده اگر کنی نمازست
اصل همه طاعت نمازست | باقی همه قید اعتراض است
عمری که گل از نماز بت چید | چون روز بهار روز رازست
از ما همه عجز و احتیاج است | از وی همه کبر و بی‌نیازیست
از خورد و بزرگ بی‌ریاش | هر کار که می‌کنند بازیست
یارب گفتی شکسته دل است | دریاب که وقت دلنوازیست
عزم سفر حجاز دارم | موقوف عطف کارسازیست
توفیق طواف کعبه دل | کی کار عراقی و حجازیست

مجذوب شکسته باش شاکر
چون شیوهٔ دوست دلنوازیست

ترا اگرچه ای شیخ باش بهشت | نجات و نجات که آتش بهشت
هزار هیچ چون شمارم قالم | چه نقش از نکویی ماش بهشت
زهر چیز دنیا چو فیروزه اند | که آتش حلال و که آتش بهشت
بیکبار کی ترک دنیا کنی | که در مذهب ما حرامش بهشت
بزر میتوان باغ جنت خرید | نه راز نخل زر داریاش بهشت
چه لافی بهنگامه عام و خاص | که بنده ترا جام و عامش بهشت
ز هر دوی بود تمنا چشم کین | ولی با نکویان دوداش بهشت

ساه تو مجذوب شاهنشهی است
که کین با غلام غلامش بهشت

نیست یکدل که غم چشم سیاهش نخورد — رحم در سر کار این ترکان کافرکیش نیست

خاطرم زان سلسله بازک دارد آشفته حسن — کرده ما دور زلب هم یکی آهسته نیست

از بهشت وصل جانان این مایی بکند — وای بر جان کسی کز عشق دل آسوده نیست

سینه صاف از مهر دوست دارد ودل دوست دار — لیک از این ها دل کسی شایسته نیست

از در دیگر چرا باشد مرا چشم گشاد — تن که بیند غم ز فیض تو هرگز بسته نیست

خاکساری کن که هر خوار را در در کرد — آنکه در راه طلب افتاده آهسته است

در حرم خلاص و در بتخانه همت میخرند — من دلبر هر چه غیر از دل اری شایسته نیست

در فنایی کرده مجذوب اما خویش بین

بجو مطلع هیچ بیت این غزل زحمت نیست

هر چه خواهد دل بخواه از دوست — همه در قبضه تصرف اوست

از کسی لاف دوستی شنوند — که نخواهد ز دوست غیر از دوست

لاف را امتیاز کن از عشق — که دلیری ز قوت بازوست

لاله و داغ عشق کم یابست — گل این باغ لاله خوشبوست

عشق در پرده روشن یابد — مغز نالد که خوشتن در پوست

دل معشوق بسته هوس است — آن نه بیت بلکه سلسله موست

عشقبازی به اختیار تو نیست — ما گرا عشق و دوست دادر دوست

بلد راه عشق میخواهی — دل درویش جو که خانه اوست

عیش شاهان زکسه فقرا است — آب شیرین بحر از سبوست

جام جم بین و تاج کیخسرو — که درین کارخانه خاک سبوست

یکزمانی دو دل مشو مجذوب

تا بدانند دشمنی یا دوست

کجا دوستی وغفلت اگرچه حالی ماست — ولی کلید شفاعت بدو والی ماست

چرا پیاله بگیر کسی بخاطر جمع — که تحفه کرم دوست جانی ماست

بیا که کبر کرم کن که یکسان کرم — حکایت ملک و مورت مثالی ماست

کجاست مطرب خوش لهجه با رغم و طرب — بخواند این دو مصرع که شعر حالی ماست

به اختیار تو کردند زهد و رندی را — هزار مسجد و بتخانه در حوالی ماست

از آن سلطنت فقر خویش میبازیم — که چشم قطره فشان مخزن لالی ماست

کمال فضل تو شرط اعتراف ماداست — بجود کمال بیرزن ز بی کمالی ماست

زهر کمال تر آن کمال دهن مجذوب

که گفته دوست فلان زهد لاابالی ماست

میکده شستم در میکده سبحه به دست — دیدم افسوس کنان مغبچه باده پرست

گفتم ای کافر شوخ اینهمه افسوس تو چیست — گفت افسوس از آن تو که خواهی شکست

گفتمش نه غلطی من بی کار و کرم — گفت من ای هشیار غلط کرده است

من بهانه شستم تو بگو چون نکشم ترک صلاح — من بهانه شستم تو بگو چون نشوم باده پرست

بلکه باشی او چون نکشم سبحه به دست — باد افیمی او چون هم دل ازدست

دل ز کف دادم و ساغر زدم و بشکستم — چکنم بود همین قسمتم از روز الست

این فسانه است که میکده و مغبچه نیست — این حکایت که ساغر زده و زنار کم

دل اگر هست به غیر از تو کسی در دل نیست — واگر هست به غیر از تو در بتخانه کیست

صورت پرده آن رخ زیبا بوده است | از ازل روی چنین از حسن هم زیبا بوده است

او بر و با تو نشیند همه جا چون مجذوب

هر با خاطر جمع انجا دل بوده است

بیمار کش چه جای بیم است | اندیشه مکن خدا کریم است

بیماره را امید وار نیست | این لطف همیشه خوش نسیم است

صوفی بخدا که تا در دوست | یک راه طریق مستقیم است

بی راه مرو که راه بی راه | جایی است که آتش جحیم است

این کهنه کتاب کیمیا را | هر کس می نگرد سقیم است

با فلسفیان تمام یونان | شد غرق قدم خدا حکیم است

هشدار که تا نکر قیامت | از ما جان دادن شد و دیم است

مجذوب مکن گشاده ابرو

اندیشه مکن خدا کریم است

کنج کنج فراغ درویش است | نه خوش سلطنه واغ درویش است

دل اگر روشن کند تماشایش | گوهر شب چراغ درویش است

فراغت که است بطلبید | وقت کنج فراغ درویش است

خواجه گو بر باغ خویش بناز | آسمان صحن باغ درویش است

مگذار کوچه خان اگر کس | همچو سنگ بید باغ درویش است

ذکر پنهان شراب صاف دوست | فکر راحل باغ درویش است

دل دیوانه جهان مجذوب | کنج کنج فراغ درویش است

[illegible]

با تو یوسف طاقتها را شیوه اعجاز نیست | ماه تو بخشد ماه را فروغ ماه گردون باز نیست

ماه گردون تا زره هم پیش قرص ماه نیست | سحر اگر بر آسمان رفت چون اعجاز نیست

الحق آن لب چشمه نور خدا است | آن دهن را هم بجز سر خدا هم راز نیست

از همای اوج حسنت چون بهر جا نشان | آنکه چون عنقای عشقت لامکان پرواز نیست

آسمان پیش از کواکب ماه طلعت دیده است | هیچ یک چون آفتاب عارضت ممتاز نیست

دل بهر عالم که شد آواره حسن تو بود | عجز داود در آن قدرت آواز نیست

شوق چشمان تو در ما بر رخ جنت گشود | بی نصیب آن دل که این در ما بروی باز نیست

دور کن دل کز غم عشقت نباشد بیگدار | بشکن آن آیینه کز مهرت نظر پرداز نیست

در بیابان در تاج مرو اهل همت را انجا | دل بصید بسته پیش شیوه شهباز نیست

چون کمان خمیاره ای در پیش باید کشید | هر که از جان رو دل خصمت خدنگ انداز نیست

باز راحوابی شکسته کاکل نگار | چشم عاشقان کمتر ز چشم باز نیست

سینه صافان را به از افلاک در نظر | هر نگاهی محرم این پرده های راز نیست

چند نالی از گنه کاری که چون مجذوب ما

نا امید از التفات معصیت پرداز نیست

بر روش این سجده زیر مجلس تا عار نیست | آبرو جز خاکساری از ادوین در بار نیست

گر بهی دستی یاری هم تعجب مکن | ارزو را خود بتر انجمن بار نیست

با گنه کاران کرم را التفات دیگر است | حجتی از روش تر از توفیق استغفار نیست

عالم جان فیضها دارد اگر جان نکنی | در میان ما و جانان جان خراب دیوار نیست

از گلی شاید که بوی آشنایی بشنوم | چون بهر کس چشم ما بر برگ این گلزار نیست

زشت و زیبا گو بهم بسیار کاری می‌کند / زان گره واره بنا دارد و عمارت

بهر مرادی گره وابسته خواهی دور شد / این همه فکر و تلاش چون کسی در کار نیست

سیر کردن وضع دنیا را نه کار هر کست / در کمین عاقلان دیوانه در کار نیست

طینت هر خلق را از یکی ظاهر چه سود / هیچ کس را چشم بر نقش نگاری نیست

گریه تا در دیده باشد کی برآید بدست / آه از آن ارزنده گوهرها که در بازار نیست

مطلب از شاه خراسان کن طلب مجذوب وار

بادشاهان را درین در از گدائی عار نیست

فیض در مسکن درویشانست / عیش در دامن درویشانست

شاه کو عرض تجمل بکند / پادشاهی فن درویشانست

خاتم دست سلیمان چه بود / چشم بر خرمن درویشانست

فتح شاهنشه هفت ملک / از دعا کردن درویشانست

فقر در دو کس که غم نیست درو / بی سخن مسکن درویشانست

انچه شاهان بدعا می‌طلبند / در دل روشن درویشانست

انچه ممتاز کند مرد از زن / کهنه دلق تن درویشانست

انچه رفاقت مردان زیباست / شاه من در تن درویشانست

مجلس خصم نگردد با هیچ / همه جا دامن درویشانست

عقربست که زرهای جهان / همه در دامن درویشانست

شاه من گوشه‌ای تو نظر / وادی ایمن درویشانست

خاک شو تا که برافلاک شوی / سرکشی دشمن درویشانست

نکند نازکی گو چو دونان که بخیل / همچو سنگ دشمن درویشانست

فیض آگاهی مجذوب مدام

از دل روشن درویشانست

هر سری را بتمنای تو سودائی هست / از تو در دیده هر ذره تماشائی هست

بوفای تو که در خاطر ما تشویش / کافرم گر جز تو تمنائی هست

مدتی شد که دل از غیر تو پرداختیم / گر قدم رنجه کنی گوشه تنهائی هست

در تو هست که خورشید در تو پیداست / چشم وا کن اگرت دیده بینائی هست

طی این مرحله بی راه بری ممکن نیست / قطره‌ای ابر بدانست که دریائی هست

نه همین قطره براه تو بود قطره زبان / بحر را نیز ز گوهر افته پایانی هست

ترک دیوانگی از طعنه مردم نکنی / شهر اگر تنگ بود گوشه صحرائی هست

منشین بی می باید بهشت / خوشتر از میکده‌ای در دل جائی هست

غم ناآمده امروز نمی‌باید خورد / نقد فرصت مده از دست که فردائی هست

عیب جوئی مکن جا در همه دلها کن / چشم بینائی تر اگر از جائی هست

آبرو مطلبی گریه کن و دل خوش دار / بهتر از گریه مگر توشه فردائی هست

نه همین دیده مجذوب تو حیران تو شد

از تو در دیده هر ذره تماشائی هست

باز ابر نوبهاری یاد بستان کرده است / چشم بد دور آسمان از خوب پنهان کرده است

باد نوروزی چه افسون بید را بر کرد باز / درد می از توبه مسکین را پشیمان کرده است

خوش تماشائیست در عالم که شور نوبهار / عالمی را با جنون دست و گریبان کرده است

تا شود هر روز داغ عندلیبان تازه‌تر / شاخ گل در آستین صد غنچه پنهان کرده است
چشم ساقی هر نگاهی را نگاهی میکند / میفروشش امروز می‌بخت ارزان کرده است
باده گلگون بساغر زرین چرخ کبود / خاکها و کاسه سرها فراوان کرده است
بر غرور حسن هر لب بنیاد هر کز دل مکند / کی وفا این بیوفا با عهد و پیمان کرده است
می بت آور که نتوان با زبان تقریر کرد / انچه با خنجر دلم این ابروان کرده است
در دل ویران دهند آن گنج پنهان را نشان / عشق هم زین ارزو صد خانه ویران کرده است
راحت ما را بحکمت دیده دارد از ما / انکه درد عشق خود را این درمان کرده است

با تو گویم دل که این دلبر ز مجذوب ربود
انکه پنهان با دلم لطف نمایان کرده است

فغان که رفت جوانی و وقت کار گذشت / گلی ز عمر نچیدیم و نوبهار گذشت
نشد که صبح وصال از روی ما خندد / شبی بروز نکردیم و روزگار گذشت
بیا که بی تو رمیدست خواب و ارامم / بیا که عمر نگاهم در انتظار گذشت
بیا که گشت پی تو چشم از خوناب / بیا که فصل تماشای لاله زار گذشت
شکفته ام چو گل از رنگ غمزه‌ای خونریز / همیشه فصل خزانم ز نوبهار گذشت
بخنجری همه را چشم رحمت اوست / خوش آنکه روز نشستن بپای نگار گذشت
مرو بخواب که آهوی فیض پرور است / مرو که تا مژه برهم زدی شکار گذشت
گر بوده‌ای ره عشق پر خطر ما گذشت / پیاده شو که توانی ازین سوار گذشت
قبای فتح و بهار تنش مبارک باد / که چون من از سر این فتنه شکار گذشت
بکیش اهل توکل یقین مسلمان است / مدار هر که در اندیشه مدار گذشت

[illegible]

بروز کار کسی خنده زد که چون مجذوب
گرفت دامن صحرا و از کنار گذشت

خنده دلبر در لبش گر از لب جوان خوشتر است / سیر دوران ما بینی که از جان خوشتر است
از فروغ حسن بکن چشم گریان را / گردن از اسیری با چراغان خوشتر است
از پریشانی هم آزرده خاطر جمع دار / بسته زلف پریشان هم پریشان خوشتر است
کی خبر دل مران بهار رز عشق را / با آن گنج پنهان چون گنج پنهان خوشتر است
خون دل را نعمت الوان شمار و شکر کن / داغ دل را هم اگر سازی نمکدان خوشتر است
موقف خواهی تماشای رخ نیکو مکن / گر سواد بیلی روشن گلستان خوشتر است
عشقبازی با کتابی عاریت عار است عار / با رهبان دست با دست ولی بیان خوشتر است

خاطر مجذوب ازان رو در غم تبریز نیست
گر بهشتم روضه شاه خراسان خوشتر است

یکجا هوس ما ز رز و لعل و گهر او ریخت / عشق آمد و از هر رگ ام صد هنر او ریخت
در دیر و حرم نام من از روز بلند است / عشقست که منشور مرا در بدر او ریخت
تا کام تو شیرین بود از عشق من امان / ای وای کسی شعله که با نی شکر او ریخت
هر جا المی را هوس ان دل باشد / گر دید جهان زاو با اهل نظر او ریخت
افروخته با آتش پروانه رخ شمع / این شعله دل بود که با بال و پر او ریخت
خوش وقت اسیر که با صید تنها است / بر دامن صیاد بصد دست در او ریخت
هر سبزه که در باغ وفا شد تو نمایانست / خاریست که با دامن دردش در او ریخت
گر برز مردم اکسیر قریب است / کز هر جگر صید بجا نشتر او ریخت

[illegible]

وای چه بود بخت خداداد تو مجذوب

عشقی که بدامان دلت خنجر آویخت

هر شیشه دلی که سنگ تنهائیش شکست / غیر از دلم که ناز دلت شد جدا شکست

گفتی دلت کجاست چه دانم چه شیشه بُد / افتاد در کجا و ز بین کجا شکست

زلف تو شکن بروی شکن گر نمی فتاد / کی میفتاد این همه در کار ما شکست

در کنج غم نشسته و سرگشته خودم / در خانه خار یاد وفا را ز ما شکست

رنگ شکسته زیب پریشانی است / نیکوستر خوشنماست برای وفا شکست

این بحر بیکران چه بلا شد که زورقم / هر سو که رفت بسنگ سخن ناخدا شکست

نو خشم مبتی بود که رنگ نگاه او / با یک کرشمه توبه پیش ما شکست

زاهد سرت ز باده نابی نگشته گرم / کی میتوان بسعی طلسم ریا شکست

دشمن شکستن دل ما را گرفته سهل / غافل از آنکه فتح شود بهر ما شکست

قانع نشو که به یک جبر میتوان / فتوای صد هزار هزار اشتها شکست

مجذوب فتح ما همه جا در شکست ماست

می خور که شیشه دل ما هم بجا شکست

حسن آتش عاشقی آتش ما سا نشست / تا تو معشوقی مدار چشم ایل در نشست

از جمال آتشین بروی گر آتش مچکد / چشم تو بشنیدن بلا ذوق تماشا نشست

گر بصد بیتابی پروانه با شمع دور نشست / جامه گلگون کهن دارم سر آبا نشست

چون کلم خون بر ز عبداست و دمعالی دیده / هر زهر قاتل و خوش تمنا نشست

حسن و عشقم هر دو مشغول تماشا کرده اند / دیده با ناز جراحات دل ما نشست

رحم بر پروانه کردن در حقیقت دشمنی است / انتقام دین ما شمع طغیان آتش است

تا نباشی مست طالع بر دمیدن اهرمن / آنچه می آید بکارت وقت سرما آتش است

گوهر تاج شهنشاه زمانه حسرت مکن / گرچه آتش مچکد امروز فردا آتش است

ظالم از مظلوم آبی را که میگیرد بزور / کی فروباشد رسد آنجا که دریا آتش است

اشک مجذوب مرا از حسن شیدا که بخت

در نظر هر چند خوبانست اما آتش است

کام دل از فیض خستن دل شبها خوش نشست / سیر دیدن دلبر مجو بر آتش تنها جو نشست

چون صراحی سیل آتش بجان افتاده / سینه بخش دل بر آتش خون پالا جو نشست

هر طرف سروی بصد تمکین خرامان گرد و نو / سرکشی یعنی همین از عالم بالا جو نشست

تا نظرها را کی تسخیر چون آب زلال / طاهر باطن برابا نیک تنها جو نشست

ای بزرگان شیوه کوچک دلی از خو نمایست / خویش را بادان تحمل دون تحسن از دنیا جو نشست

صحبت نیکان کند بد را ز بد نامی خلاص / لاله تنها گل شد بوسته با لالا جو نشست

اهل دنیا دنی از این منش بد نماست / عاشق این رشت بد خسارا یا دنیا جو نشست

غصه دنیا بقدر اهل دنیا میرسد / تا نگوئی جان و دنیا دارد در دنیا جو نشست

ماه خورشید و زمین و آسمان از بهر ماست / قصر و حور جنت و فردوس هم با ما جو نشست

قطره های خون بدست دیده مجذوب ما

در نظرها چون چراغان لب دریا جو نشست

چون تو بی فریادرس با ستغاث / سوختم فریادرس با ستغاث

مانده ام در کنج غم تنها و مست / جز توام فریادرس با ستغاث

مطلبی دارم اگر یابم برس   مطلبم اینست و بس یا مستغاث
التماسم را قبول از روی لطف   هست آن هم ملتمس یا مستغاث
جد علینا یا غیاث المستغیث   هست لطفت با ما المقتبس یا مستغاث
بی نیازم کن ز عشق دیگران   فارغم کن از هوس یا مستغاث
یا دلم شد محو گشت از خاطرم   لیکه یادم در قفس یا مستغاث
هر کسی امیدوار از کسی است   نیست ما را جز تو کس یا مستغاث
دفتر فیض انقدر بر هوشم بده   تا بگویم یک نفس یا مستغاث
هیچ کس را در پناه حجت   نیست باکی از عسس یا مستغاث
تا به آتش نیست منشی خاک را   رحم کن بر خار و خس یا مستغاث

رحم کن بر حال مجذوب خویش
چون توئی فریادرس یا مستغاث

بوسه گرد عارضت زلف به چین شکنج   بجده با خیال ایشان لعل کی گنج
انکس که قفل لذت در ابوسیده   کوئی بعمر خود نشنیده است نام گنج
خوش انکه انتخاب کند همدمی خودی   خوش صحبت و رسا و خوش و از لکتس سنج
خوش حالم از نبودن اسباب دنیوی   شادم ز بی تکلفی خانه سپنج
تسخیر دل چرا کنم با زبان خوش   چون من که برده راه بگنج و کلید گنج
کس شیشه را بشیشه دیگر چرا زند   بجا دلی ز خویش مرنجان خود مرنج
خوبان شهر بین که ز رحم سیر دل   هر یک چو ماه چهارده و صد هزار غنج
این نورها ز پرتو یک نور شد عیان   چون از یکی دو تا و سه تا و چهار و پنج

چشمی که ورود کرب سمانه زند موج
بحریست که گوهر یکدانه زند موج
آن نکته که آئینه نظر داد ازین بحر
در پای گهرش از لب پیمانه زند موج
آن راز که در حوصله نگنجید
تا عرش ز جا او دل دیوانه زند موج
آن جلوه که کعبه که تا خشم کند کار
چون در جگر مجمر و بتخانه زند موج
تا دایره دایره این سلسله بر پیچ
زنجیر تو در گردن دیوانه زند موج
بزمی که در او باده لعل لب ساقی
وز دل پیمانه زند موج
سوی تو جوشد و تو بینند
گر رحمت ان مصحف رخ
تا دل حرم در دل بتخانه زند موج
بزمی که در و شمع رخ افروز تو بیگی
تا صبح قیامت پر پروانه زند موج
ارکو سر تعصوف
بحر لب لبالب شد که سمانه زند موج
چشمی که ورود کرب سمانه زند موج
مجذوب به دنیا بی لی و با لا ای
نیز زنده زند موج

مجذوب با ملک ایشان فتاده است
زلف تو هم فتاده شکن بر سر شکنج

ساقی بیا که مست شویم از شراب صبح   دانسته که دشمن بخت خواب صبح
افسوس بی ز خواب گران میکند تهی   گنجی که پر ز گوهر نشسته بگوهر آب صبح
هر کو بخاطرش نرسد از روی خواب   گنجی که نشسته چهره خود از گلاب صبح
بیدار مجلس نکند بخت خفته را   لیلای هوی گریه با آب صبح
خندان لب شکفته رخ و سینه‌ها تنگ   انکه جهان بگیرد از آفتاب صبح
خواهی که مدعا بدعا آوری بدست   باید ز وقتها بکنی انتخاب صبح
از فیض صبحگاه همین نکته است ثبت   گر روی آفتاب گشاید نقاب صبح
ساقی شتاب کن که جهان از شتاب نیست   غافل مشو ز جلوه شام شتاب صبح
در گردش آر جام صبوحی و شکر کن   گر خواب شب دو چار گشتی بخواب صبح
از فیض ناله و سحر و گریه‌های شب   اقبال من نمود جمال از نقاب صبح

مجذوب خواب صبح به دشمن حواله کن
هرگز کسی مراد نیابد بخواب صبح

ساقیا خنده زد صباح و صبح   ایچه داری بیهار بیار صریح
می بساغر بریز بخل مکن   یاد گیر از من این حدیث صحیح
همه چیز تو خوب با نمک است   کل شیء من الملیح ملیح
همه کار رقیب نازیباست   کل فعل من القبیح قبیح
بسته ام دل بلعل جان بخشت   جنبدانم خضر روح مسیح

جانم باتو و درد دل از طاقت — گر به تو باز گفته اند صریح
همه داند دل ز من که نبود — من بیدل جز الم تفریح
صبح وصلت کجاست تا بینم — روی خندان این صباح و صبیح
من و میخانه که چون رندان — کان شکرهست و معدن تسبیح

یا دو پیر مغان بکش مجذوب
قسمت ما هم بروح مسیح

طالعی کو که چون صبا گستاخ — گشتم این طره دوتا گستاخ
بخت آن کو که چون سر زلفت — سر گذارم ترا بپا گستاخ
خلعت وصل کو که همچو قبا — تنگ در بر کشم ترا گستاخ
نیست گستاخیم ز بی ادبی — کرده لطفت مرا چنین گستاخ
تا گدا التفات دید ز شه — شد به پیش پادشاه گستاخ
بر بروی رقیب خنده مکن — بی ادب را مکن بما گستاخ
جز غم تو نخوانده می آید — باشد البته آشنا گستاخ
در مقامی که آب رو ادبست — ره نیابد بهیچ جا گستاخ
با ادب باش هر کجا باشی — نبرد بهره از حیا گستاخ
بدعا کوش کاندرین درگاه — بیکس نیست چون دعا گستاخ

بی ادب گفت کو مکن مجذوب
گر به لبانت جا گستاخ

دگر زلف بهاری امیر تازه دارد — مبارک باشد اما دلبری اندازه دارد

تغافل تا بکی لطفی نگاهی گوشه چشمی — جفا حدی ستم قدری و جور اندازه دارد
چه حسنست این که با عمری که دیدم دلبر را — خیالت هر نفس در جلوه روی تازه دارد
نباشد تا قیامت ختم حسنش از چه آن — ولی از بار زلفت رونق شیرازه دارد
عجب یا لب خاموش کو یا هر دو تماشا — چه بلبل آتشی بر جانم آوازه دارد
اگر سودای لیلی بر سرت افتاد مجنون شو — که هر شهری بصحرای جنون دروازه دارد
مشو در بند شهرت رشتهٔ هم گوشه گیری کن — که عنقای قناعت هم بلند آوازه دارد
تعجب نیست گر عاشق ز مرگ خود نمی ترسد — خمار زنده کانی یک نفس خمیازه دارد

دل مجذوب خود را با تغافل بیش از این مشکن
که در قانون خوبان امتحان اندازه دارد

لب چشمه نوش آفریدند — مرا زان باده مدهوش آفریدند
ترا با سرکشی هم دوش کردند — مرا با غم هم آغوش آفریدند
شود خمیازه کش تا حسرت از دور — قد و رفتار را خوش آفریدند
بقصد صبر و هوش و عقل و ایمان — رخ و زلف و بناگوش آفریدند
بکن واعظ ملامت می کشان را — که ما را هم باین هوش آفریدند
جنون خوانند اما ذوق تو نیست — شوری را که بی هوش آفریدند
بیانش را کسی جز دل نفهمد — زبانی را که خاموش آفریدند
چه باک طعنهٔ دشمن که ما را — ز داغ دل زره پوش آفریدند

جنون کامل مجذوب ما را
ازان سرپوش بر جوش آفریدند

خاطرت بیمار زسودا گشتم دلگیر بود ... حسن عالمگیر لیلی عشق عالمگیر بود
آمدی شادی و غم دیرم رفت خاطرم ... لطف بی اندازه‌ات اکنون بکم دلگیر بود
گر بپا بوست مشرف گشتم از همت ... در سرم این دولت از روز ازل تقدیر بود
عاشقان را جز توکل نیست تدبیر دگر ... عقل ازین در سالها آواره تقدیر بود
در جهان با هر که بنشستم دل قصد تو داشت ... حلقه زنجیر هم در حلقه زنجیر بود
امتحان بسیار کردم خصم لیلی را فزا ... بر دلش تیر تغافل هم از آن شمشیر بود
یک نظر و خطا مادم زسالوسی نکرد ... بسکه آن گفتار لیلی را بی تاثیر بود
روزها از رویات راتبی میدیدم بخواب ... هرچه بردم پیش عزرا عاشقی تعبیر بود

با زبان خویش سایل مجذوب عالمگیر شد
تیغ جوهردار هر جا بود عالمگیر بود

تا جهان باشد جهانبانی ترا زیبنده باد ... چتر اقبالت بلند و دولتت پاینده باد
تا گدایی میکند ماه از جبین آفتاب ... از جبین آفتاب سلطنت تابنده باد
دشمنت را در دو دستا حوادث چون قلم ... سینه‌اش چاک و دلش تنگ و سرش افکنده باد
تا زره پوشد سپهر و تیغ بندد آفتاب ... جوشن لطف خدا بر قامتت زیبنده باد
تا کواکب را بود بر شرق و مغرب گذار ... کوکب بختت بلند و طالعت فرخنده باد
تا اجل بالد بخود از تند باد حادثات ... نخل عمر دشمنت از بیخ و بن برکنده باد
در بیابانی که هفتاد و دو ملت حاضرند ... نیک خواهت شادمان و دشمنت شرمنده باد
خاکساری گرنه دل بسته گدایی درگهت ... چتر شاهنشاهیش بر آسمان تابنده باد
دیده شب زنده داری گر جمال یوسف است ... تا قیامت آفتاب طالعش تابنده باد

تا بود مهر و وفا شکل کشای عاشقان ... همچو من جویای وصلت هر که شد یابنده باد
طوطیان را تا بود در سلسل تکرار نیم ... طوطی نطقم باوصاف لبت گوینده باد

در پناه دولت مجذوب چون آفتاب
خاطرش جمع و دلش شاد و لبش خنده باد

دل ز دستم رفت دین هم میشود ... صبر اگر رفت این هم میشود
این دل بر جسم تو ای سنگدل ... رفته رفته آهنین هم میشود
گر دلت از آن حسن آگاه شد ... آگه از حسن آفرین هم میشود
کج دلان را بهره زان انگشت نیست ... زاهد مسکین ازین هم میشود
گوشه گیر از ظلم نامی چاک ... پادشاهی ملک این هم میشود
طاعتی چون گریه مستانه نیست ... بی دوایی درد دین هم میشود
نیستی قانع و گر نقش شوم ... گور با قرص جوین هم میشود
انقدر بنشین که گردی پست خو ... فرش اگر نبود زمین هم میشود
بی علاج مرگ آسایش مجوی ... هرکجا دل رفت دین هم میشود
دل بدنیا داده را با دین چه کار ... آن اگر خواهد شد این هم میشود

هجر را مجذوب وصلی در پی است
آنچنان شد اینچنین هم میشود

با شوق تو اندیشه هستی نتوان کرد ... با همت سودای تو پستی نتوان کرد
دل خون شد و در لعل لبت چشم حاجت نیست ... با نشئه خودی باده پرستی نتوان کرد
تا کی فکنی فرصت امروز بفردا ... در دار فنا تکیه بهستی نتوان کرد
یکبار جواب هوس نفس ندادی ... با دشمن خود این همه سستی نتوان کرد

[illegible]

زر خاک سیاه است که رنگین شد از مهر — ای بی بصران خاک پرستی نتوان کرد

با لعل دل افروز تو دیوانه توان زیست
مجذوب ترا منع ز مستی نتوان کرد

بجز غم تو بما در جهان که پردازد — بجز خیال تو با بی‌کسان که پردازد
در انجمن که تو چون گل شکفته بخرامی — بسرو و یاسمن و ارغوان که پردازد
در آن زمین که تو با این جمال جلوه کنی — به آفتاب و مه و آسمان که پردازد
بمحفلی که حریفان سخن نثار کنند — باین شکسته دل بی زبان که پردازد
قدح بجلوه درآمد کتاب را بردار — بمجلسی که بود این بآن که پردازد
چون رفیق شد جذبهٔ خضر شوق دلیل — دگر بهم سفر و کاروان که پردازد
شراب و عشق بهم چو دست بگشایند — بنام و ننگ و گران جان که پردازد
بگو که عاشق بیدل ز مرگ نترسد — چو در میان نبود دل بجان که پردازد

ز فکر اندک و بسیار فارغم مجذوب
چنین که هست بسود و زیان که پردازد

بچشم مستی یار هوشم بیک پیمانه برد — طاق ابروی که دل از کفم مردانه برد
بار ابروی فکنده از طاق دل محراب را — گردش چشمی دگر مستم سوی میخانه برد
قامتش در جلوه آمد دل ز ما برده بود — خوش بتمکین آمد اما تخت بیتابانه برد
آنکه آتش گاه عارض گاه گل گه شمع شد — دل ز من طاقت ز بلبل صبر از پروانه برد
ما وفاکیشان نمیدانیم چرا او بی‌وفاست — آشنا روی که دل از محرم بیگانه برد
قبله خود کرده‌ام خاک در میخانه را — طاق ابروی که صبرم برد در میخانه برد

بستهٔ زلف تو کی سبحه و زنار شناخت — محو دیدار تو فرق از کعبه و بتخانه نکرد
چون بگرد حلقهٔ مستان بگردم دوش دوش — صد جهان زین تنگنای دل یکی پیمانه کرد
نقش می باید گشاد کار باید بر خاست — ای بسا جاهل که در دانا عاقل فرزانه کرد
نه غم دنیا و دون دارم نه بیم آخرت — راحت کونین را مفت از ضیاء بیگانه کرد

عهد پیمان هر که چون مجذوب با پیمانه بست
همتش از پیش کار خویش را مردانه کرد

گفتار ملامت که با خنده ندارد — سکین جگر چشم تر منش ندارد
چون ناوک دلدوز تو مجموعهٔ دلدار — یک مرغ دل بی خبر خویش ایمن ندارد
آزرده که دل از درون غبار — دل بسته مطفیت که با این ندارد
شمعم که مرا آتش دل الحیات است — با گریه اگر خنده کنم خنده ندارد
یک سجدهٔ مقبول نجات دو جهان است — آن کیست که جبهه بسر سنگ ندارد
انداز و هرزه و جهانست گر آیات — آن کیست که خلعت ز زمین ندارد
از خویش بنالد نه ز خورشید جهان تاب — خارش که تا بسر رخ تابش ندارد
تا آن فلک با هر این خیال است — کس یکی از این دشمن با تن ندارد

مجذوب که طول اطلس گردون است
گویا خبر از کشاکش گردون ندارد

دیده پرخون شد دل دیگر نمیدانم چه شد — آب این سرچشمه را از سر نمیدانم چه شد
گردش چشمی بیک پیمانه هوشم برد رفت — تا بدور افتاد آن ساغر نمیدانم چه شد
گفتمش تا دیدمت عقل و دل و دین باختم — گفت دیگر گفتمش دیگر نمیدانم چه شد

[illegible]

در محبت محضر عاشق دل پر داغ اوست / من از این داغم که این محضر نمیدانم چه شد
اضطراب روز محشر را شبی دیدم بخواب / چون بیاد آمد غمت محشر نمیدانم چه شد
تیغ اسکندر سراسر ملک دنیا را گرفت / ملک آن ملکت اسکندر نمیدانم چه شد
خیمه درویش را در سایه طوبی زنند / چتر شاهنشاهی سنجر نمیدانم چه شد
پیش ازین مجذوب است اشتهار تیزدار / تیغ آن تیغ است وان جوهر نمیدانم چه شد

بی شوق تو بی وفا اسیر توان بود / بی لطف تو بی از تو خبردار توان بود
مشغول تو در کعبه و بتخانه توان گشت / در ذکر تو با سبحه و زنار توان بود
با درد تو از جنت کونین توان رست / با کوه گران تو سبکبار توان بود
از لذت دیدار تو گر سیر توان شد / در حلقه مستان و هشیار توان بود
دلبسته دام تو فتادیم که چون دام / پیش تو بصد چشم گرفتار توان بود
در راه تو چون کار بافتادگی افتد / پیش همه کس در همه جا خار توان بود
رنجور تو حال دل رنجور تو داند / با درد تو از درد خبردار توان بود
غافل که به بازی گذرد عمر تو خشنود / از عمر چرا این همه بیزار توان بود
با شوق دل افروز تو مجذوب تو گشت / با نور رخت قاسم انوار توان بود

عاشقی را بنا نباید کرد / یا حذر از بلا نباید کرد
مدعای تو گر فراغت توست / ادعای وفا نباید کرد
شکر شکر را اگر ده نهال / خون دل آشنا نباید کرد

آنکه با بستر طمع زده است / سر ز بالش جدا نباید کرد
از ناکس نکرده ام مردم را / آشنایی بنا نباید کرد
با گروهی که آشنا گیرند / خویش را آشنا نباید کرد
نیک را نیک دان و بد را بد / تا بگویم چها نباید کرد
با نکوکار دم نباید زد / شرم از بی حیا نباید کرد
یکزبان و دو دل نباید بود / شکوه ها از دعا نباید کرد
آه دل خستگان بلای خداست / این بلا را رها نباید کرد
دیدن روی خوب عیش دل است / عیش خود را قضا نباید کرد
شکوه از ما تو میکنی مجذوب / سر این حرف وا نباید کرد

ماهی که لب نوشش صحت جان دارد / بی یاد لبش بودن البته زیان دارد
گر خلد برین خواهی پیداست سر کویش / ور آب بقا جویی در کنج دهان دارد
خورشید و قیامت شد ماهی که تماشایش / سرگشته بهر جانب صد سرو روان دارد
یارب بچه زیبایی از خانه شود طالع / آن مهر که دیدارش مهر گران دارد
گر ماه بزیبایی منظور جهانی شد / منظور دل مستان ما بت کی آن دارد
دریاب زیارت کن دلهای پریشان را / این نشان اهل دل کز دوست نشان دارد
هر کز نبرد از جا آسایش سلطانیش / از آنکه غم عشقت دارایی جهان دارد
آن گنج که پنهانست از خانه پیدا کی / بردن مکان در دل در سینه تو مکان دارد
آن در دل که نامش در دست همان گرد / در پرده هر چوری صد لطف نهان دارد

ازانکه زبان و دل مجهتان کج ختست — او وامده و ثنای کج مج دو زبان دارد

گرگوهر اخلاصت باید و یقین باید — باید دلت باشد هرچه کمان دارد

این نشو نامجذوب بی شوق نگاریست

عشقست که آدم را پیوسته جوان دارد

هرچند تماشا ز غرورش توان کرد — شادیم که دوری حضورش توان کرد

پیدا اگر از غایت قربش نتوان دید — کم نیز ز بسیاری نورش نتوان کرد

سودای تو در دست که درمان نپذیرد — درد تو بلاییست که دورش نتوان کرد

غم نیست از آن غم که علاجش نتوان یافت — فریاد از آن دل که صبورش نتوان کرد

ازانکه دل از محرم و بیگانه بریدی — دیگر تو بیگانه ز دورش نتوان کرد

چشمی که نشد عاشق بیخواب بکرده — بیدار بصد نفخه صورش نتوان کرد

ازانکه ز رفتار خرام تو برآرد — از جا دگرش جلوه حورش نتوان کرد

بی ربط تفهیم سخن اهل جنون را — در سینه آنکه جای شعورش نتوان کرد

بیدرد چه پرسی سبب گریه مجذوب

برخیز که ادراک ضرورش نتوان کرد

دردمندان تو از درد دوا یافته اند — زهر نوشان تو از زهر شفا یافته اند

عاشقان چشم بنا از همه جا دوخته اند — تا که گم کرده خود را همه جا یافته اند

سالها گشته مقابل مه و خورشیدیم — تا دو آیینه زنگ نور صفا یافته اند

طاق ابروی تو در اهل نظر حق دارد — قبله راست ازین قبله نما یافته اند

دل درویش تب آرد ستان گیرد — خرم آن قوم که راهی بخدا یافته اند

در اصل

وقت مرغان گلستان عشق خوش باد — که زبی برگی خود برگ نوا یافته اند

بار بیشان نشوی خاطر جمعست ترا — جمله زان این نظر از لطف وفا یافته اند

با بتان مطلب ما از زبان عرض مکن — ما که دست بخاطرها دا یافته اند

شکر گوشه نشینان خرابات باش — تو چه دانی که درین گوشه چها یافته اند

بکه از آب هوای درمیخانه عشق — خرم آنان که درو نشو و نما یافته اند

خاکسار در میخانه دل شو مجذوب

دردمندان همه زین خاک شفا یافته اند

مژده ای دل که پیک جانان میرسد — پیک جانان آن لب خندان میرسد

پیش موری با نوازش ها چها — هدهد ملک سلیمان میرسد

باز بر درویش و درویشان دولت — خلعت آن شاه شاهان میرسد

راه دور است تا نباشد همتی — راه درویش کی پایان میرسد

بر خطای عشق اگر حسرت بود — درد بیدرمان بدرمان میرسد

تا بی برگی نسازی با خزان — کی بسر و برگ سامان میرسد

هر که باشد برای خنده لب — گلستان گل در گلستان میرسد

چشم من آخر نظر با دولت — گردی از درگاه سلطان میرسد

تا جهان باقیست از خوان کرم — قسمت گبر و مسلمان میرسد

هرکه از سر بگذرد مجذوب وار

بر سر آتش البته جانان میرسد

روزی که فلک بر خر چوگان تو گردد — باید دو جهان عرصه میدان تو گردد

خورشید جهان گیر شود نکهت　　چون در دوش فلک تخت سلیمان تو گرد
بیدار شود فتنه غوغای قیامت　　تا در رو جهان شحنه دیوان تو گرد
از بنده کیست هر که عبدیت نهاد　　هر کج همان بنده فرمان تو گردد
از راز دل خصم که چون آتش و خار است　　اگاه مگر برکه پیکان تو گردد
عیسی که شمرد است غنیمت دم خود را　　میخواست که تا خسته ناخوان تو گردد
خضر از طلب چشمه حیوان بکشید دست　　تا بار جوان از لب خندان تو گردد
تا جار فلک دامن گسترده بکشید　　روزی که پر از نعمت احسان تو گردد
بردار نقاب از رخ و بنمای که خورشید　　تا از دل جان والهٔ حیران تو گردد

مجذوب تو نور روز و شب عید آید
از روز گنه عید که قربان تو گردد

جلوه ابروانش تا دل تمنا میکند　　تا قیامت آرزو خون در دل میکند
غمزه اش مستان قیم بر غارت جان میکند　　خنده اش خون در دل خسرو مسیحا میکند
نه دوی خیال را در از دل یوسف دیده است　　قبله انظار یار اصبر رسوا میکند
عاقل از تنها نشستن همچو غم بنا بیار　　عیش عالم را بکام خویش تنها میکند
بی تماشایی که خواند در اخیار بیشتر　　هر که در خود گم شود او نه پیدا میکند
جز دل جامی جمی در نفس افاق مست　　دیده هم از دولت دل تماشا میکند
قفل وسواس خرد را با جنون باید شکست　　کی کلید این قفل در هم رفته وا میکند
چرخ مینا رنگ از اسباب جمعیت براست　　خرم آن رندی که بر فرق جام مینا میکند
باده با دیوانه در هر مذهبی باشد حلال　　واعظ با غیرت مجذوب بیجا میکند

خوش انکه صبح نظر بر رخ تو باز کند　　حضور قلب بدست آید دو نماز کند
حضور قلب کسی را بود که در قدمت　　رخ نیاز بدرگاه بی نیاز کند
رخ نیاز کسی دارد ابروی قبول　　که روی عجز بدرگاه کارساز کند
جنان نشد که شبی را بتوت زنم و زود　　شود نصیب که چون زابل بر آرکند
که روی عجز بدین در نهاد کرشاد　　جنان نشد که بخورشید و ماه ناز کند
شود نصیب با کس غمت که با دل شاد　　ترا پرستد از غیر احتراز کند
ترا پرستد و شاهی کند کسی که دلش　　بروی حج و در فتح از در تو باز کند
بروی خود همه کس ابروی خود خواهد　　خوش انکه روی بخاک ارد و نماز کند
ز هر چه جز غم یار است هر که دل برداخت　　بسا که بر رخ دولت شگفته باز کند

خوش انکه در طلب یار خویش چون مجذوب
ز هر چه جز غم یار است احتراز کند

مرا هر دم بکوبت شوق دل الحاح می آرد　　نمیداند کسی تا بی ملامت بار می آرد
جه سودای عشقت صبر و هوشم از کف برد　　دل آتش نهاد و دیده خونبار می آرد
شب هجران بکو آخر ندارد همچو شمعش در　　که آخر صبح وصلت مژده دیدار می آرد
بنازم آن چمن برای جالب دست یکتا را　　که هر دم نو گلی دیگر باین بازار می آرد
کسی جان میبرد آخر ز دست تنگ نادانی　　که اول بر کمال نقص خود اقرار می آرد
مده زنهار بر باد تکبر خرمن خود را　　که این سیلاب آتش بار آتش بار می آرد
نهال آرزو شیرین نسازد کام طامع را　　که گر آب بقایش داده حنظل بار می آرد

خورشید ما ز گردش ایام زان نهان
رایش بکشت تیر زیرا آن روا گرد

گر این سرکشی در تنش با در بیجاییم
بیجا از سر پا بالا بالا بیجا

وقف لله

دل مجذوب برخوشحال تا دیدم تقسیم شد
که عشق آخر طبیبی بر سر بیمار می آرد

مژده ای دل که یار می آید | غم مخور غمگسار می آید
دیده بگشا که گرد مرکب شاه | خوشتر از نوبهار می آید
مسند دل ز غیر خالی کن | کان شه کامگار می آید
صبح دولت که گرد راه وی است | آن هم از یک کنار می آید
می و معشوق و مطرب و ساقی | غم مخور هر چهار می آید
گریه گفتم بکن که عقده کشاست | ناله گفتم بکار می آید
هر کرا گریه رو دهد بی شک | نخل عمرش ببار می آید
جان من تا بجای خار باز | که گلت در کنار می آید
چشم من خویش را معاف مدار | گریه کن گر بکار می آید
روزگارت اگر بناله گذشت | غم مخور روزگار می آید
جان خود را فدای جانان کن | دیگر از جان چه کار می آید

یک نشد قبول چون مجذوب
هر که امیدوار می آید

شب در نظرم بود که آن ماه برآید | خورشید مرادم بسحرگاه برآید
از تب نفسی بود که آخر خوبان | چون ماه برافروخته ناگاه برآید
خندان بر افروخته و خرامان | آراسته تر از علم شاه برآید
هر یک ز مژه قدحی داد بدستم | گر دیدن این دیده بدخواه برآید

کشائی من از طالع خویش تعجب | خیریست که از دست شهنشاه برآید
با خار جفا بردبستر بلبل بیدل | تا وصل گلش خرم و دلخواه برآید
آهی ز مراد دل پر درد کشیدیم | کام دو جهانم بهمین آه برآید
چشم از همه پوشیدیم و بتو دیده گشتیم | این کار نه با همت کوتاه برآید
از نیت خیر همه کس فال گرفتیم | تا کام من از همت افواه برآید
دیدار دل گم شده ام گشت میسر | آن یوسف غایب شده از چاه برآید
افتاد ولی مسند دل دست بدست | عشقست که بر مسند از این راه برآید
بر لوح دو عالم رقم وصل کشیدند | تا قرعه بنام دل آگاه برآید
دل داشت بخون خوردن شبهای دراز | تا هی بیک آه سحرگاه برآید

مجذوب نجات دو جهان نیست جز این
اینست که از عهد بدخواه برآید

نه تنها فارغم کرد از جهان درد | ز قید جان خلاصم کرد جانان درد
علاج مرگ ما هر کس نداند | چو خضر از چشم مردم شد نهان درد
بغیر از درد هجر در میان نیست | چه مغزم کرد جا در استخوان درد
بدست آرند صد دل را بیک تیر | نه بیند دست و بازوی بتان درد
تو بیدردی از درد تو خبر نیست | بگویم تا ترا آید از آن درد
نگویم درد عاشق را دوا نیست | اگر باکس نمی گوید همان درد
تواند درد گردد عین درمان | وگر از دل نیاید بر زبان درد
علاج ناله می کردیم مجذوب | اگر میداد یک ساعت امان درد

[illegible]
دنیا معین اعتبارست مذموم حب دنیاست
باز [illegible] زر دارا که باشد

هر کجا صبر از دلی آن زلف کافر کش برد — چون تهی دستان مرا فکر محال اندیش برد
راه بی پایان این غم را بپایان برد نیست — هر که از بسیاری آزار لذت بیش برد
هر که چون من خواهشت از دوستی راحتی — در طلب خواهی نخواهی کار خود از پیش برد
عقل همت را نمیدانم کدامین بهتر است — آنقدر دانم که همت هرچه کرد از پیش برد
در جوانیها ادب کن نفس را تا فرصت است — تا توانی پیش دستی کن که دست از پیش برد
گر نباشد این تکلفهای رسمی در میان — میتوان عمری بسر در خانه درویش برد
با گدا تندی نباید کرد از بیچارگی — هر کجا شد تخته چون آبروی خویش برد
پیش دانا سرنوشت این نصیب روشن است — از همان آتش که شعله از شرار خویش برد
بیم اگر داری ز محتسبهای دیوانه باش — هرچه پیش آمد درین وادی جنون از پیش برد
شیوه دیوانگی مجذوب را خوشتر فتاد
راحت کونین نقد از میان درویش برد

هر کرا از روی لطف تو عنایت بکند — گرد عالم همه بندش که کفایت بکند
بچه دل ذره هواداری خورشید زند — ذره را که پناه تو حمایت بکند
خبر از ذره چه سازد اگرش جذبه نور — تا بسر چشمه خورشید هدایت بکند
خون دل ریختن از دیده نشان عشق است — رنگ هم باید ازین شیشه سرایت بکند
سخن عشق بگویی نتوان گفت — بتوان گفت بشرطی که روایت بکند
عشق کار نه با تعتعه و بسیار است — مرد آنست که درد و شکایت نکند
چاک بهتر بود از تاج شهنشاهی را — که گدای در شاه ولایت بکند

آنچه هستی نما گر همه واعظ باشی — گو وی گوش بحرف تو نهایت بکند
خلقم گفته‌اند ان هرزه در واعظ را — کز می و ساقی و میخانه حکایت بکند
واعظ از گفته مجذوب دل آزرده مباش
کز خرد بهمه زند دیوانه شکایت بکند

بهار آمد که گلشن بوی آن گل پیرهن گیرد — صراحی چمن را بار و شاخ چمن گیرد
دگر خاک شهیدان عشق خونبها بجوش آرد — دگر روی زمین از لاله خونین کفن گیرد
بگویش میروم با دیده گریان و خوشحالم — چه آن مستی که بار از پیش سرو چمن گیرد
بود در عشقبازی شیوه پروانه استادم — بیا پیش از آن سر اندازم که لطفش سر آن گیرد
جدائی از زمان در رشتم کامم شود — که خوشحال عمش را در وصال از من بیاد گیرد
دل آرام بسرای کشت و خاکستر نشینم کرد — هنوز از شکاف سینه آتش در کفن گیرد
دران محفل که تا امید دارم شوق بی تابی — که کام از شمع خود پروانه در انجمن گیرد
بدنبال دل نباید بکرا از رک بی تابی — سفر مشکل بود از آنکه الفت با وطن گیرد
حریف مستی مجذوب و بیکر که خواهد شد
اگر پیمانه از دست آن پیمان شکن گیرد

روز عید آن شوخ اگر جولان کند — شهر و صحرا را از قربان کند
عالمی شادند ما امیدوار — التفاتش تا که قربان کند
عشق هم بیکرد او دنبال دل — تا فدای غمزه خوبان کند
ذات حق لاف انسانی مزن — درد باید تا تر انسان کند
تا دلت آتش نگیرد همچو شمع — کی لبت را گریه خندان کند

عجز کن تا التفات لطف یار   آتشت را چشمهٔ حیوان کند

صبر باید عاشق بیچاره را   تا دوای بی‌دلی درمان کند

کوه چون دشت است پیما تا کسی   چارهٔ این راه بی‌پایان کند

در مناجات آنکه دل خواهد بحل   او گدایی را به از سلطان کند

محتسب را میتوان آگاه ساخت   گوش اگر بر نالهٔ مستان کند

بیم اگر داری ز قاضی می بپوش   تا شراب بستم دستان کند

کار بر بیچاره مشکل ساز   تا خدا کار ترا آسان کند

مالک کاریم و او صاحب کرم   حاکم است او هرچه خواهد آن کند

از دعا مجذوب بسیار دیده شد

تا جهان از دولت قرآن کند

یک نکته ترا کج دل و ابلق نتوان کرد   حق را به فسون باطل ناحق نتوان کرد

توفیق مدد جذبه دهد ورنه دلیرا   با حیله مقید تو مطلق نتوان کرد

تا محمل دل کعبه روان را نکند کرم   خود را به صف قافله ملحق نتوان کرد

سر رشته نکشی تا نشود از ره تسلیم   رازی که نهانست محقق نتوان کرد

تا دل نکنی از زر و اسباب که دوست   آهنگ می و جام مروق نتوان کرد

بی‌چشم طمع از خواب اخت نتوان داشت   رم از ته این طاق معلق نتوان کرد

با حق نگو ورنه بصد زور هوس را   از تک کجی این فرش مطبق نتوان کرد

انگشت نبی باید و ماند خدای   دیبای قمر را به فسون شق نتوان کرد

آرایش ظاهر مکن اینجا چه که خود را   یک به پوشیدن ازرق نتوان کرد

واعظ بده انصاف که بی‌لطفی‌ها   سرکرده یک انجمن احمق نتوان کرد

مجذوب ترا وسوسه مغلوب نسازد

خود را به فسون باطل و ناحق نتوان کرد

با ساده‌دلی توان ساخت زنار اگر باشد   با کم توان بسر برد بسیار اگر باشد

با یاد دوست بودن گلگشت عاشقانست   در گلخنی توان بود گلزار اگر باشد

در کیش عشقبازان رسم علاقه کفرست   خالی نمی‌توان کرد دستار اگر باشد

دنیای دون ندارد جز این هنر که دردی   با اندکی توان ساخت بسیار اگر باشد

در کارخانهٔ صنع هر چیز بهر کاریست   بی‌حلم نسید هندش در کار اگر باشد

عزلت چه فیض بخشد بی‌اختلاط مردم   راحت چه قدر دارد آزار اگر باشد

نعمت شکر بسیار دانم زیاده کرده   زنهار کم مکن شکر بسیار اگر باشد

واعظ بهره خود را چندین مکش بفریاد   گفتار را چه تاثیر کردار اگر نباشد

نیکو بود خموشی اما نه همچو حیوان   ممتاز کی بود گفتار اگر نباشد

بازم فغان بلبل آورده بر سر کار   بی‌کاری تو انگیزه هم کار اگر باشد

باید همیشه خود را در جستجوی دل بود   مانند طبیب کار بیمار اگر باشد

گردد همه هنرها مجذوب در جهان عیب

لطف خدای عیب ستار اگر باشد

مرا که با لب او نوبت سخن نرسد   از آن چه باک که دستم به انجمن نرسد

اسیر زلف ترا در فضای دل چمن است   که دست باد صبا هم به انجمن نرسد

بخویش تن همه شب همچو مار می‌پیچم   اگر نسیم از آن زلف پرشکن نرسد

زدوری تو تهیهاست ورکمین دلم … بیا که ملک سلیمان باهرمن برسد
بغیر ناله کر اهم زبان خود بازنم … مراکه دست بیاران انجمن برسد
سموم یاس گذارد تمام گلهارا … اگر ز مصر وفا بوی پیرهن برسد
کسی که مهر بتی بر گزیده اند … که فکر شیخ بتحقیق برهمن برسد
بجای سبزه اگر سرو قامت ازاو … یکی بقامت ان سرو سیمین برسد

غم گران تو داشته میکشد مجذوب
ولی رنگیست که روزی بخود زمین برسد

تاچند آب حسرتم ازچشم تر چکد … خونابه لاله لاله زداغ جگر چکد
تاغمزه تو در تب تابم فکنده است … ازپیکرم بجای عرق نیشتر چکد
درجانم آتشست که پیکان غمزه ات … تا ورد دلم آتشی بروی جگر چکد
گفتم بضبط گریه نگهدار خود شوم … غافل که اشک پرده دلان بیخبر چکد
یک شهر را بتهمت خود کرده مبتلا … اشکم ز بسکه در طلب دربدر چکد
گلراز عیش را بوطن آب میدهم … خونابه گر ز آبلها در سفر چکد
گرددعای صبح تو ابر مستجاب … گریم قطره اشک تو وقت سحر چکد
نمای رخ چو شمع که با چندهزار شوق … پروانه وار شعله ام از بال پرچکد

مجذوب رازعشرت گلزار خوشتر است
انجاکه خون دیده او بیشتر چکد

بیاد روی توام سال وماه میگذرد … بیاکه فرصت عمر و نگاه میگذرد
فروغ حسن ترا صبح و شام یکسانست … همیشه بار تو بر مهر و ماه میگذرد

بکوش وارکه چشم از برای دیدارست … بهوش باش که عمرت بگاه میگذرد
چراغ دیده و دل را سحر بکن خاموش … که وقت گریه و هنگام آه میگذرد
زروی اینه روشن تراست بر عالم … که حسکم آه تو بر صبحگاه میگذرد
کسی نشسته بجایی نمیرسد برخیز … که هر قدم تو صد خضر راه میگذرد
تراکمان که گذرگاه عمر تنگ است … زهر کنار نهی با سپاه میگذرد
خرمنهار تهیدستان خورده است این خاک … فنا ولیست که حلمش پناه میگذرد
بقطره شده خورسند گوهر از دریا … قناعتست که نازش بشاه میگذرد
گدای میکده را از روی افسرست … زسر گذشته یقین از کلاه میگذرد

چه شد گناه تو مجذوب از شمار گذشت
یقین که لطف خدا از گناه میگذرد

تاجمالت شمع این کاشانه شد … افتاب ازجان و دل پروانه شد
تاصلا ز دو چشم مست بر صلاح … صحن مسجد صفه میخانه شد
حسن در هرجا چراغی برفروخت … عشق هم چرخی زد و پروانه شد
دل بکو عشقی مجازی یافت خست … روزگاری کعبه هم بتخانه شد
منع مستان زاهدان بیجا کنند … قسمت از روزی ازل پیمانه شد
می بده تا فاش گویم با حکیم … هرعاقش شد چرا دیوانه شد
در رهش اندیشه بیچاره بود … عشق ناچار از خرد بیگانه شد
خانه دل شد غمت را دل نشین … ماند چندانی که صاحبخانه شد
شعله آن دل شود شمع مراد … کز هوای سوختن پروانه شد

بعصیان کسی که نشود از حسن ازل
اثر لطف و اثر ماند میگذرد

خبر گذشت و بغیر از این دو حرف　　روز شب گردید و شب افسانه شد

گر بهار عافیت گلها بچید

باز مجذوب از چه رو دیوانه شد

خوبان اگر چمن ثبات درشته‌اند　　ما را هم از وفای محبت سرشته‌اند

مستان کمی میکشند بسر کاسه کاه چون　　دل را چه داغ لاله بر آتش نوشته‌اند

در کهکشان میکده افتاده آسمان　　چون شیشهٔ تهی که بیک گوشه هشته‌اند

آورده اند که همه سررشته بدست　　مستان بجستجوی سر اصل رشته‌اند

فرمان بر آن گوشه ابروش چون کمان　　نام و نشان خویش بیک گوشه هشته‌اند

سنجر کجاست تا بتمام به پادشاه　　آن جام را که پیر زنی چند رشته‌اند

خوشحال گریه کن که درین کشت زار دهر　　تخمی که کشته‌اند بامید کشته‌اند

آنان که مرده را بسخن زنده میکنند　　نام ترا در اول دفتر نوشته‌اند

در کار خلق پرده دری گو شریع ماست　　هستیم تا که سبز شوی اگر کشته‌اند

داریم حاجی که سگان حجاب اند　　در صورتی آدمی و معنی فرشته‌اند

دور از تو در جبههٔ مجذوب چون نشود

نتوان برید آنچه از اول نوشته‌اند

هر که آید بدر میکده دیوانه کنند　　آشنا هر که شود از همه بیگانه کنند

آشنایان همه گردیدن جانند چه باک　　این مباد که دلم را ز تو بیگانه کنند

میکشان از طاعت تو بپسند ار گرمست　　نیست کاری که به از گریهٔ مستانه کنند

گریه گر ز اخلاص بود حقه کیست　　قطره چون پاک فتد گوهر یکدانه کنند

مایه عشق دل خون شد چو چشم تر است　　این حدیث است که نقل از لب پیمانه کنند

خانقاهی که بجز جستن نکند دخل دعا　　خرقه وقف در است که میخانه کنند

پر مگو از پری انجمن ای واعظ شهر　　نیشتر کی خردان گوش بافسانه کنند

در مقامی که بمعشوق سپه شعله شوق　　دوستی نیست اگر رحم بپروانه کنند

از سر کون مکان همت مردان برخواست　　تا چها شیوه آن همت مردانه کنند

رفت چون کار تو مجذوب بستی از پیش

همه یاران هوس شیوه مستانه کنند

فروغ همت خمخانه ساغر نشود ار　　درین میخانه هر کس جا بقدر دارد

بیا در گوشه میخانه با مستی سود کن　　شراب است آنکه دایم آدمی را سرخ رو دارد

ز دست تا برآید شاد کن از خویش دلها را　　خدا خیرش دهد این شیوه را ساقی نکو دارد

دل آزاری مکن جانا خدای خویش یاد کن　　که آه گرم از هر دل که خیزد رو باو دارد

نداری گر زبان پای بخواهش کن طلب　　خموشی هم درین درگاه گفت و گو دارد

ز هر دل تا براهی یا دیاری دوستی منعم　　ولی عاشق ره بسیار نزدیکی باو دارد

بجو چندانکه خود آید بدست آن گوهر نایاب　　بجستن گر نتوان یافت اما جستجو دارد

نمیدانی چو آینه دل را چه سازد　　نمیگویم چرا دیوانه با خود گفتگو دارد

سراسر گشته ام بازار برابر چون دنیا را　　هوس دکان رنگینی بجز آن آرزو دارد

ز دشمن با مداهی چو جوهر چون زبان تیغ نتوان　　که جوهر تیغ را در هر مصاف سرخ رو دارد

اگر مجذوب رنگ گریه دل تشنه باشد

که گوهر در جهان قیمت بقدر آبرو دارد

ای زمانی کمین تنها در عالم الارواح بود — در دبستان جنون در رسم بو الفتاح بود

مشتری گر قمر در یا خاک دل الهدیت — عشق هم دریا و هم طوفان هم ملاح بود

از زبان عوام من تو دم دل که با نامه ابیات — گوهر یکدانه ام در قلزم ارواح بود

تا گشاید عشق بر رویم در میخانه — سالها در روز با غم ذکر یا فتاح بود

صبح وصلم تا کند حال گریبان آشکار — در دو صبح سالها با فالق الاصباح بود

آگهی از راز افلاکم چون ایشان بداد — سالها سرمشق علم نقش این الواح بود

گر چون انگار کرد از عقل جای شکوه — این کتاب پر غلط کی قابل اصلاح بود

مدعی را یک خطا و در او نوبت قباحت — قلب بی انصاف ناخوش طینت سطاح بود

روزگاران بود وام سودا گر بازار عشق — باب این بازار و تکبر زاری الحاح بود

در ازل هم با همین تیغ زبان مجدو بلا

دشمنان زا آفت دل و دست را ابداح بود

جمال ترا ماه تابنده شد — جمالش درخشان و تابنده شد

بنفشه است رخسار خود را بهست — مگر از جمال تو شرمنده شد

جمال تو اقبال جاوید داشت — از آن دولت عشق پاینده شد

مگو زلف رخسار ما را که دید — شبی بود برقی درخشنده شد

بعاشق اگر نیست التفات — چرا چشم شوخت فریبنده شد

بیک خنده ام کرد امیدوار — دلم خون بباید آن خنده شد

بحمد الله از من صبر و وفا — غم شادی و گریه ام خنده شد

ز آنکه نشانه از دل بجست — چه داند که جوینده یابنده شد

خوشا فهم آن مرغ شب زنده دار — که با نوگل خود سراینده شد

وزین آرزم روشن دل انجمن گشت — که چون شمع بهشت سرافکنده شد

بلای دل و آفت خرد سنم — همان زلف و رخسار تابنده شد

اگر دوستی بگذر از کار دوست — شتابی که عزت شتابنده شد

از آن فرصت کار از دست رفت — که کار تو موقوف آینده شد

بسحر آفرینی هزار آفرین

که مجذوبش از جان و دل بنده شد

وقت آن کز دلم صبح سعادت دم زند — دولت دیدار یارم حلقه بر در زند

میکشد تیغ آفتاب و تو با مجو شمع — خصم بی دین بنگ را با رد و بر در زند

هر که شب فیض شب را تا نویسد با طلا — مهر از خط شعاعی روز را اسطر زند

گر بدست آرم تنهایی آن طره شب رنگ را — همچو موسی آفتاب آستینم سر زند

صبر کن تا نو گلی بر دوم زباغ اعتقاد — خنده ها بر اضطراب مجد و مضطر زند

میتواند یک شرار آه از سر اخلاص درد — آتش اندر عقده های عقل جادوگر زند

لامکان عشقبازان جهد کا و فضل نیست — باز از ابر باده جایی که خضا بر زند

همدستان تواند چون دو مینای تهی — از روی هر دو عالم را بیکبار زند

یک قلم نقش وفا در دفتر گل نیست نیست — آه و بلبل تا چه آتشبازان در دفتر زند

نقد دل را با که از عشق کن کامل عیار — پادشاه چون باشد سکه از زر زند

در تلافیها لب لعل تو با مجد و خویش

چون تغافلهای پی پی کمر سانو زند

عاشقان در دل شب چشم تری بگشایند
باشد از غیب به روی تو دری بگشایند

صبح خیزان همه تا شب به سحر مشغولند
شاید این در به کلید اثری بگشایند

آن در بسته که یک عمر نخندید لبش
وقت آن شد که به آه سحری بگشایند

می فروشان که دلی را به دو عالم ندهند
بشنو جانب ما هم نظری بگشایند

ناامید از گره کار فروبسته مباش
دل قوی دار که وقت سحری بگشایند

خرم آن قوم که با تشنه سرشار جنون
در فضای چمن عشق پری بگشایند

خاک آن سرو قدان شو که به مژگان سیاه
هر زمان دولت از غیب دری بگشایند

وقت آن شد که اسیران غمت فارغ ازین
در فضای جنت بال و پری بگشایند

مهوشان با فسون چون نفسی رام کنند
جهد کن تا نفسی سیم کمری بگشایند

منعمان قفل دری را که ما خواست
میتوانند که یک مشت زری بگشایند

خون دل تا نخوری غنچه صفت با دل تنگ
گره از کار تو کی در سحری بگشایند

باش مجذوب صفت بر در میخانه مقیم
باشد از غیب به روی تو دری بگشایند

عندلیبی در گلستان ناله را سر ساز کرد
عشق گل یعنی ببین بار از چه خونین نوا کرد

در جواب این ناله قمری ز شاخ سرو گفت
طرفه سروی هم مرا در عاشقی دیوانه کرد

خود بخود پروانه هم در جواب سرو گفت
شب شد و گویم که این آتش مرا پروانه کرد

شمع گل رخسار من گر اجازت میشود
فاش میگفتم که این مهوشم دیوانه کرد

عارض شمع جمال گل مرا شیدا نساخت
واله و شوریده ام ساقی بیک پیمانه کرد

نرگس رعنا غزالی دل ز دستم برد و رفت
با دل من هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

دردم نشست تا دل از سر جان برنخواست
آشنا چندان شد تا از خودم بیگانه کرد

موید آتش پرستان را ز عاشقی بگو
شعله شوق دل مرا با آتش خانه کرد

دین و دل رفت از کفم ساقی بگو تدبیر چیست
عشق زور آورد باز این کعبه را بتخانه کرد

نسبت شور من حافظ بگو با تو چیست
هست آن نکته که کار سبحه صد دانه کرد

بیستون هم سد راه همت فرهاد نیست
عشق هر کاری که گفتندش بکن مردانه کرد

در سراغ جام جم آخر بجایی میرسد
هر که چون مجذوب از جان خدمت میخانه کرد

غمزه ات ناوک فشانی میکند
با دلم خوش مهربانی میکند

قامت را یک نظر هر کس که دید
تا قیامت زنده گانی میکند

ساقیا برخیز بر ساغر بریز
آنچه لب را ارغوانی میکند

حیرتی دارم که بی لعل لبت
خضر هم چون زنده گانی میکند

تا نباشد التفات مرشدی
جز تو باقی را که فانی میکند

راه پر دور است من بس ناتوان
بار عصیان هم گرانی میکند

پیر با سیلی در میدان عشق
هر که پر بخشد جوانی میکند

بی سر و پا شو که آخر در بهشت
پای سستی سر گرانی میکند

بی سخن در عالم فهمیده کی
بی زبانی در فشانی میکند

هر که چون مجذوب لب بندد ز خویش
عیب خود را پاسبانی میکند

کی بود قاصد از پیش تو مجنون برسد
دل شکر خنده او دیده مضمون برسد

نه همین محفل لیلی برسد چشم براه / باد هم گوش بزنگ است که مجنون برسد

دوش در انجمن دیده و دلی گرمت / بر سر هجر جانان شد که قصه خون برسد

شورش گریه ام افتاد در طغیان و هنوز / انتظارست که صد بادیه جیحون برسد

روز اگر لشکر غم زانتوان داد شکست / منتظر باش که هنگام شبیخون برسد

بی جنون باز نه از دایره عقل برون / نیست بازی که درین بزم فلاطون برسد

ضامن روزی مجنون اگر انجم نشد / تو در اندیشه که فردای دگر چون برسد

خواجه هر چند فرو بست در از خویش / نیست ممکن که بسر خانه قارون برسد

از تو مجذوب جنون شهرت دیگر دارد
نسبت ما و تو هر چند بمجنون نرسد

از زمان بهر نقل و می جانت باشد / که لب ساقی خوش لهجه نباتت باشد

خامشی تا نبت کار تو محمود شود / فکر معشوق مکن گرچه غلامت باشد

چون ز هر دل از کف آهو روشنی پیدا کن / که گریزان ز برت گرد دهات باشد

در دهست مسجد و میخانه بسی ساخته اند / تا ازین هر دو بر سیل کدامت باشد

ره میخانه پاکان خبر از چشم دولت / گر بیالی بخوری باده حرامت باشد

با ادب گر سوی میخانه و مسجد گذری / چشم من حاصل کونین نگاهت باشد

تا نبوت بهمان جای خرابات بنهند / مکن آهنگ هما جای که مقامت باشد

لی تواند که انگشت بحرف تو نهند / گر کمال تو مطابق بکلامت باشد

ایکه اقبال ترا بدرقه شد همت خضر / تا ابد سکه توفیق بنامت باشد

خاک صحرای نجف باش تو چون مجذوب / تا همان سجده مقبول تمامت باشد

مژده ای دل که بهار آمد و گل پیدا شد / بر جنون زن که دگر منزل ما صحرا شد

می بدست آر و بگلگشت چمن ساز خرام / هر که در فصل چنین مست نشد رسوا شد

وعظ افسانه مخوان روی بهارست و شراب / خبرت نیست مگر از سر ما سر باشد

قامت سرو رخ ماه نبرد از راهم / آفت هوش من آن سرو سهی بالا شد

دل ز کف باخته چون زلف بنازد چه کنید / عاشق آن روز که دل داد کف سودا شد

مار اگر قناعت نظرم نیست جلا / گریه ام عقد گهر گشت دلم دریا شد

در صفاهان گره از کار دلم خوش نشود / پیش دروازه دولت در خم در وا شد

عشق باید که سخن دلکش و مشهور شود / مصدر صورت چین نقش بر عنقا شد

اختیار طرف سر جنون کرد دگر نشست / عقل بخیده وزین مسئله غوغا شد

گر نکته حیله سر مرا فاش نمود / مگذر از سر انصاف گناه از ما شد

چه بگویم تو مجذوب بهارست و بهار
این بدست آر که از کار جنون بالا شد

غم زلف پریشان در دل دیوانه میگردد / تهی دستی بیاد گنج در ویرانه میگردد

نظر بر خط سبزت هر کرا افتاد میگوید / بگرد آتش این هندو چه بی باکانه میگردد

نوشته خط سبزی ساقی بار لب ساغر / که هر کس بو کند تسخیر دیوانه میگردد

هوای ساغر زرین بگوشش راز میگوید / گزین ساغر سر خوش بیک پیمانه میگردد

شتاب ابر صحرا گرد را دیدم یقینم شد / که اشک ره نوردان کو بهر کاشانه میگردد

بروی کشته خود می نشیند هر کسی آخر / ریا مسجد اگر سازد همان میخانه میگردد

مکن جور ای سلطان خوبان بر عزیزانه   که احوال تو هم تا دیده افسانه میگردد
سخن سنجیده گو با دوست و دشمن مجذوبی   ز حرف بی‌محل آشنا بیگانه میگردد

مگو مجذوب بر گرد می و میخانه میگردد
بگو پروانه در بزم دل مستانه میگردد

خوش آنکه لبش جز به لب جام نباشد   اصلاح غرضش از غم ایام نباشد
می نوش که در مجمع ناموس خرابات   بدنام همانست که بدنام نباشد
خوبان چو بهم سلسلهٔ زلف نمایند   انست گرفتار که در دام نباشد
رشکست که عاشق ز بلایش ببرد جان   معشوق همانست که دلارام نباشد
مرغی که در این دشت گرفتاری غم یافت   پیچ قفس بلکه درش آرام نباشد
پختی بچه آتش نتوان سوخت بلا را   میسوزم اگر زاهد ما خام نباشد
صد شکر که چون من همه هستند گرفتار   انست بلا کین همه بلا عام نباشد
آن دل که زهم فرق کند شادی و غم را   از روز نشود شاد که ایام نباشد

گفتم تو مجذوب علاج غم ایام
جز روی خوش و باده گلفام نباشد

وقتست که در بزم محبت یاد کنند   تا باز چه دلها را ز غم آزاد کنند
میگو بشان که بیک جرعه خرابات کردند   وقت آن شد که بیک ساغرت آباد کنند
شوخ چشمان که دلت را بنگاهی بردند   میتوانند که باز تب بهمان شاد کنند
ناز خوبان همه لطفست نکو جور و ستم   پی دلها را ربایند چه بیداد کنند
که درین سلسله دل با بحث که دلها بردند   زان نمودند ز امید که صیاد کنند

چون گل از ناله دل سوختگان خرم دار   عندلیبان همه جوشند که فریاد کنند
راستی پیشه کن تو به ثبات قدمی   تا چه از سرو ازین غم بی برکت آزاد کنند
تا بروی که گشاید در فیروزی   خرم آنان که ز جان خدمت استاد کنند

گرچه مجذوب دلت را بنگاهی بردند
دل قوی دار که بار تب بهمان شاد کنند

گر تیر کمی بهر نباشد   جز روی تو در نظر نباشد
آنجا که توئی تمام هستی است   آنجا که تنم اثر نباشد
مجذوب تو جز بدر نداند   در راه تو خشک تر نباشد
بی فیض بجوی خشک ماند   چشمی که ز گریه تر نباشد
هر کز نظر تر انیساریند   گر اشک تو در نظر نباشد
در دهر عزیز کی کنندت   تا رنگ تو همچو زر نباشد
آئینه برت نهند هر صبح   جز آه دم سحر نباشد
دریاب شمارهٔ نفس را   شاید نفسی دگر نباشد
با نیت خیر کن توکل   تا در سفرت خطر نباشد

مجذوبان دل یکی کن
تا حرف تو بی اثر نباشد

اشک عاشق برخش چون سیم و زر دارد نمود   سیم و زر هر جا که باشد در نظر دارد نمود
بی گرفتاری دلت را از گشایش بهره نیست   این گره در زلف خوبان خوبتر دارد نمود
چون دل روشن بزلف و سیاهی بزم   من که دانم شمع در شب بیشتر دارد نمود

گریهٔ وقت سحر از تو درم سحر خیز   کو هر غلطان شبنم در سحر دارد نمود
می نماید از جبین صبح سیمای اثر   ناله سرده مطلب تا اثر دارد نمود
دیده پرخون کن چو ساغر تا بوی تعل   چشم من در بزم مستان چشم تر دارد نمود
تا توانی از سر تحصیل روی تازه کن   چهرهٔ خورشید دائم در سفر دارد نمود
غنچه خسپ کج غرا در جهاد آرزو   نقش پهلو در بهجو آتش در جگر دارد نمود
هر طرف کوی سعادت در میان افکنده ام   نام اگر خواهی درین میدان هنر دارد نمود
تیر دارا شهرت از اسباب رنگین و متین   پای طاوس از نمود بال و پر دارد نمود
خون دل مجذوب در مژگان مستان چون شمامت
نخل باغ عاشقان هم بار غم دارد نمود

آتشی دارد اضطراب سپند   بی تپیدن نیست هیچ و تاب سپند
چه شود منکران آتش عشق   وارسند از دل کباب سپند
نفس گرم و آتشینم هست   مستم عاجز از جواب سپند
بکجا میرسد درین آتش   داد فریاد بی حساب سپند
تاب آتش نگار هر خاست   چون نخندند بر شتاب سپند
یک نفس در کنار شعله نخفت   که نیامد دلم بخواب سپند
آتش دل یقین که عقده گشاست   هست این نکته در کتاب سپند
نقطهٔ انتخاب آتش باشت   چشم بد دور از انتخاب سپند
چشم بد دور از دل مجذوب
کیست گوید دگر جواب سپند

بیاد روی توام سال و ماه میگذرد   بیا که فرصت عمرت بگاه میگذرد
فروغ حسن ترا صبح و شام بیدار است   همیشه ناز تو بر مهر و ماه میگذرد
بگوش دار که چشم از برای دیدار است   بهوش باش که عمر نگاه میگذرد
چراغ دیده و دل بی من خاموش است   که وقت گریه و هنگام آه میگذرد
ز روی آینه روشن تر است بر عالم   که حلم او بر صبحگاه میگذرد
کسی نشسته بجای نمیرسد بر خیز   که هر قدم تو چند خضر راه میگذرد
ترکمان که گذرگاه عمر بر تنگ است   ز هر کنار شبی با سپاه میگذرد
خزینهای نهان جز درست این کف خاک   فنا دلیست که حکمش بشاه میگذرد
گدای میکده را از دو افسر نیست   سر که شته یقین از کلاه میگذرد
بقطره باشد به پیوسته گوهر از دریا   قناعتست که حکمش بشاه میگذرد
چه شد گناه تو مجذوب از شمار گذشت
یقین که لطف خدا از گناه میگذرد

معشوق بگو وفا ندارد   عاشق تاب جفا ندارد
عاشق که مراد او غرض نیست   کاری بجز از دعا ندارد
آهو چشمی که زود شد رام   رامش نشود وفا ندارد
معشوق که شد به بوسه راضی   وا بوس که بوسه جا ندارد
خوش واشده ام بکام بلبل   گویا خبر از صبا ندارد
در دیده نظر ز چشم بد دور   سروی دارم که تا ندارد
صد شکر که یار بی نظیرم   بیگانه و آشنا ندارد

خورشید که چشم شد سراپا   جز روی تو مدعا ندارد
عمریست که خضر هم درین راه   جز شوق تو رهنما ندارد
بی باده مکن هوای گلشن   بی آب چمن صفا ندارد
عاقل مشو از بهار مجذوب
بیمایه کشتی قضا ندارد

ای دل هوس وصل بتان تا کی و تا چند   این ناله و فریاد و فغان تا کی و تا چند
بی زر ز درت بی می و معشوق و هم درد   از دور بحسرت نگران تا کی و تا چند
از هم نکنی فرق چرا عشق و هوس را   نشناختن سود و زیان تا کی و تا چند
که جاهل مستی و گهی عاقل بیکار   بودن خجل از پیر و جوان تا کی و تا چند
رفتن پی فرزند کسان تا کی و تا کی   مردن ز برای دگران تا کی و تا چند
با دیده نظرباز دل گشته هوسناک   این حسرت بیداد نهان تا کی و تا چند
در نقش رخ ساده چو خورشید بتان   این محو شدن از دل و جان تا کی و تا چند
فریاد ز چاه زنخ و طره پر خم   این چاه کمند دگران تا کی و تا چند
مجذوب دویدن پی ماه جبینان
ای تفته بازی جهان تا کی و تا چند

مستان که دل بحرمی ساغر نبسته‌اند   امید جز بساقی کوثر نبسته‌اند
دلکش نرست سایه طوبی و ایمنی   زان دل بچتر شاهی سنجر نبسته‌اند
هر شب ستارگان چو چشمک همی زنند   یعنی بیا که در رخ کس در نبسته‌اند
مستان که دیده‌اند وفانیست با دو دو   چون شیشه دل بدوستی زر نبسته‌اند

۱۰/ ز ذو

تیرافکنان خصم سوار و پیاده رو   دل همچو زین بپشت تکاور نبسته‌اند
زهراکیان حکایت دل سر نکرده‌اند   تا قصه بنام سکندر نبسته‌اند
خوبان چشم بی هنران کی زنند آب   شاهان بجای باز کبوتر نبسته‌اند
امشب که میدهند دلت را دو چشم یار   مردانه شو که باز ترا در نبسته‌اند
عاقل مرو بدست دعا حلقه بر زن   رسم ادب نگوشت که در نبسته‌اند
دیوانگی رود ز پی بند و بست عقل   این جبر را برای تماشا نبسته‌اند
طوفی نبسته است ز غم در از خویش   امان که دل بزلف معنبر نبسته‌اند
ملک بقا ز ملک فروشان این دست   تهمت ببام خضر سکندر نبسته‌اند
بازی مکن که از پی بازیچه در شب   این طاق هفت قبه منقش نبسته‌اند
افتاده شو که اصل طلسمان عالمی   خود را بشکل که از تو عجب تر نبسته‌اند
مجذوب باده کوش که مستان بهوشمند
امید جز بساقی کوثر نبسته‌اند

جمال یار که تاب نگاه دارد   دلی چو آینه را در پناه خود دارد
چرا بدست نیارد دلی چو آینه را   بتی که تاب رخی همچو ماه خود دارد
دلم ز ترک نگاهت چه طرف بر بندد   که چشم معذرت از بی گناه خود دارد
چه اعتماد بزلف کجت اسیران را   که پیچ و تاب بقصد سیاه خود دارد
چرا بدست نیارد دلی پریشان را   بتی که دست بزلف سیاه خود دارد
نظر بآینه دل بناز چون نکند   بتی که چشم نیاز از نگاه خود دارد
بسمت سر زلف زاوج ماه گذشت   سرم که رخت بپابوس شاه خود دارد

سری کو تاج سعادت ز آستان تو یافت   ز آن سریست که پاس کلاه خود دارد
شدیم خاک و بشد ز آن سوار شاه نگار   غبار خاطری از گرد راه خود دارد

سزد که بر دل مجذوب خود ببخشایی
که اعتراف بعجز گناه خود دارد

یارب دلم از درد تو بی کار نگردد   بیمار غم عشق تو بیمار نگردد
چون دام بصد دیده حسرت چه از خال   صیدی که بدام تو گرفتار نگردد
بی پرتو خورشید نیفتد ذره نمایان   خورشید چرا گرد تو بسیار نگردد
مانند گدایان ز سلطنت خویش   مسکین تو غمگین تو خوار نگردد
آن کافر بی دین که دلش کافر عشق است   یارب دلش از درد تو بیدار نگردد
گر سنگ شود منکر و غوغای قیامت   از دور محالست که بیدار نگردد
از آنکه نظر بر نظر لطف خدا نیست   از منت این خلق سبکبار نگردد
آتش بحجاب بدن خالی خود زن   تا خاک تو در راه تو دیوار نگردد
پروانه ثابت قدمی باش که چون شمع   که سر دهدش از سر اقرار نگردد

مجذوب سر رشته اخلاص نگهدار
تا رشته تسبیح تو زنار نگردد

کلبه احزان من بزم وصال تو باد   دیده حیران من محو جمال تو باد
نور کلام مجید تا بجهان روشن است   سوره فتح و مبین آیه فال تو باد
شادی کونین را با تو بود اتحاد   عاشق دیوانه را رشک کمال تو باد
عمر مسیحا و خضر باد بکام لبت   چشمه حیوان ما لعل زلال تو باد

دور شو و جو تو از دل و جان رقیب   لطف تو با بی کمانی نقص کمال تو باد
کنج غمت را نشان دل ویران شده   این دل مشعور من در تف خیال تو باد
شاه جهان گو بشو والی هندوستان   مردمک دیده ام والی خال تو باد
طرز نگاه تو گر رخصت تخبان حرام   آفت جادو و شان سحر حلال تو باد
چون شرف آفتاب خلعت نوروز است   دور فلک تا بود گردش سال تو باد

گر دل مجذوب من وقف خیال تو شد
جان و دل و دین من پامال تو باد

ساقیا روی بهار تو مبارک باشد   باده پیش آر که کار تو مبارک باشد
لب پیمانه بلب گیر و صراحی بکنار   تا بیابی و کنار تو مبارک باشد
چشم میخانه نشینان بر خت روشن باد   روز نوروز و دیار مبارک باشد
سر و جان و دل و دین انچه مرا مقصود است   جان من بهر نثار تو مبارک باشد
در دلت هست که یکدل زکمند تو بجهد   شاه من عزم شکار تو مبارک باشد
گر کی لطف که در سلسله تحصیل کنم   همه ایام دیار تو مبارک باشد
دیده و ادیدا اسیران ذلت که دور   لطف بی حد شمار تو مبارک باشد
نیست خیر دل امان سبب احسن صبح   تا بعالم همه کار تو مبارک باشد

با تو مجذوب جنون وشن جوش از ادا کنی
شاه من فصل بهار تو مبارک باشد

شب که بی تو شیشه می جلوه گر نبود   بی نور ز جبهه کامل نماز نبود
ملزم بیاد زلف پریشان تو در همت   پیچیده بود در هم و شب هم دراز بود

در اشتیاق بزم وصال بتان تنگ | چشمم بروی ساقی و گوشم بساز بود
تا کار صبح گشت و شبستان چو آفتاب | از در درآمدی و در فیض باز بود
من همچو آفتاب بر ایوان زدیده ات | مشغول سجده گشتم و وقت نماز بود
گفتی بنوش جام و صبوحی شکر کن | کز طاعت من و تو خدا بی نیاز بود
امد ببزم نور فشان شد چو آفتاب | رخساره که پرده نشین همچو راز بود
شکر خدا که این دل ما شکر و پیر زار | شد صاف و یافت آنچه بسی در گداز بود
روشن شد از زیر تو ماهی که سالها | لطف خدا حصار حقیقت مجاز بود

اقبال یار طالع مجذوب کار کرد
چون همتش نخر خدا کارساز بود

بی تو نشسته بوده ام از بس نیاز بود | تا بوده کار بنده و او جسم نیاز بود
زد یاد و درد دلبر دشمن که از شیخ | وحشتی ز رام و دلشکن و دلنواز بود
ساقی بیا که دولت محمود غزنوی | سر از ره دشت تا سر زلف ایاز بود
ساقی شگفته باش شب آب روی ما | در راه عیش باز در دست تو باز بود
چشمم بروی ساقی و دستم بزلف یار | گوشم بقول مطرب و هوشم بساز بود
رفتم بسیر صومعه و از هجوم عام | دیدم که جا نماز بجای نماز بود
گشتم روان بکوی خرابات و یافتم | آبی که آتش طمع و حرص از او بود

حیرت مکن که طالع من از چه کار کرد
مجذوب بینوا خدا کارساز بود

کام دل غیر از کجا دهد | مطلب بنده را خدا دهد

بکسی عرض کن که قدرت او | مطلبت را بجا دهد
دل خود را بدست آنکس ده | که تواند دل صفا دهد
حرز خود کن دعای شاهی را | که گفتش کام هر گدا دهد
راهی کو که یک پیاله شراب | از سر غیرت و حیا دهد
در میخانه روز و شب باز است | بخت و توفیق تا گرا دهد
سیلم توبه گر کسی باشد | که مرا توبه بی ریا دهد
رود عید عیش گر است ساقی | مژده عیدی ما دهد
همچو مجذوب هر چه خواهد دولت | از علی جو تا خدا دهد

ای خوش آن ساعت که یارم از سفر پیدا شود | دیده ها بختم بروی صبح دولت وا شود
صبح دولت روز عشرت چشم روشن دیگر | باز کی جا بر رخم درهای دولت وا شود
گنج باد آور آن باشد که سازم خویش را | من سراپا چشم و یار از گوشه پیدا شود
از برای فال تبسم لب پیمانه را | تا لب لعل تو روزی هم نصیب ما شود
شادی گو نیز انجا بکام دل کنم | با لب لعلت تلافیها اگر انجا شود
در خم افلاک زان شادم که در دور حیات | بار اول این گره از کار مردم وا شود
ساقیا چون حشر هر کس با رفیق و یار اوست | می بده تا حشر من با ساغر و مینا شود
غصه دنیا بقدر مال دنیا میدهند | کام عشرت خواجه را تلخ است اگر دنیا شود
تا نباشد همت عالی و استغنای طبع | هر نگاهی کی حریف عشوه دنیا شود
گوش و اوازی که خواندن غزل را در خون | تا ز هر نیش غم دل کوه کوه از جا شود

میتواند چشم از عیب زبان اربست
هر که چون مجذوب با عیب خود بینا شود

کی وعده وصل تو از یاد میرود   کی فکر شادی از دل ما شاد میرود
حسن تو از خط تو دو هزار شد   کی آب و رنگ حسن خداداد میرود
سودای عشق فایده‌ها داده از زبان   انجا نگار از پی صیاد میرود
هر رشته تمام نفس را نگاهدار   عمر عزیز توست که بر باد میرود
ناچار میروند اگر شاه اگر گدا   درویش بی علاقه یقین شاد میرود
اندیشه نیست ناله شب را ره دور   بیدار شو که فرصت فریاد میرود
هر چند در کف قلم اختیار نیست   حرفی ز نقطه ریزی استاد میرود
یکجو شیر تا بر شیرین کند روان   صد حیله خون ز دیده فرهاد میرود
صد سال اگر جفا و ستم کشیده   روز شکفتگی همه از یاد میرود

مجذوب خود سرایی حافظ نمیرود
این حرف شیفته استاد میرود

ناله مستانه‌ام بخت مرا هشیار کرد   های های گریه‌ام این خفته را بیدار کرد
کوکب بختم مقابل شد سحر با آفتاب   دیده تر نشده دارم رو بروی یار کرد
خاطرم از جانب زلف پریشان جمع شد   خسته مرا چون علاج از بس نرگس بیمار کرد
نکهت زلفت صبا کو بکو دیوانه ساخت   آب رنگ و عارضت چون وصف دل گلزار کرد
آسمان کی میتواند شد نقاب آفتاب   چون تواند صاف دل مهر ترا انکار کرد
عشق تهمت شده دو آهنگ سرخ و رنگ زرد   حسن چون خود را برنگی هزاران اظهار کرد

دل بیک نظاره کردن جا بلبها چون گرفت   با دل من هر چه کرد این چشم خونخوار کرد
هر چه پیش آمد درین وادی جنون از پیش برد   در گشاد کارها بیکاری ما کار کرد
ما ز عیب دیگران بر عیب خود بینا شدیم   دشمن ما دوستی در حق ما بسیار کرد

بر رخ مجذوب درها از نظر بازی گشود
دیده من هر چه کرد از دل دیدار کرد

خون حسرت شد دل من که بقاتل نرسید   ماند در خاک نگاری که ببسمل نرسید
شکوه بی طاقتی بکره من سکین بکند   زنده‌ام که رقیبی ز مقابل نرسید
کشت ما را که در و برق کند کار اجل   تا به سیلاب بنا دیدم بحاصل نرسید
کشتی اهل جنون تخته تعلیم فنا است   تا بگرداب نیفتاد بساحل نرسید
ایکه از لیلی این دشت نشان میجوی   چه بگویم که نگاهی بمحمل نرسید
بسکه ارباب جنون محو تماشا شده‌اند   خبر از غیرت دیوانه بعاقل نرسید
عقل چون نقش قدم بر ره افتاد و فتاد   کس بسر منزل او جز دلائل نرسید
طی این مرحله‌ها در گرو دیده ارست   کس درین بادیه در خواب بمنزل نرسید
تا دلت خون نشود گریه اثرها نکند   فیض کی تردهٔ آن میوه که کامل نرسید

جرم مجذوب و همائی بی هنر بوست
زانکه آفت بتو از رهزن کامل نرسید

حرفی بجز از غم آن نوش لب افتاد   از آتش دل غنچه بگرداب نیفتاد
با آنکه سراپای تو خون کرده دلم را   فریاد ز خالی که بر آن کنج لب افتاد
در پرده که گفتنی بسرا پرده دلها   هر کس بخیالی ز رخت در عجب افتاد

جز لطف خدا در نظر ما سببی نیست
امیدی که بر ما نظرش بی سبب افتاد

مجنون تو چون گرد علایق ز خود افشاند
اول قدمش اصل نسب از حسب افتاد

لفظی که ز دنیای دنی گشت دنی تر
اندل که بدام هوس این جلب افتاد

جا در همه دل کرد کسی کو ادب آموخت
از طاق دل افتاد اگر بی ادب افتاد

دریاب که عمر تو بجز یک نفسی نیست
صد سال اگر کار تو با روز و شب افتاد

حیرت مکن از ساعه و باد و تکبر
گر خرمن آتش دل بولهب افتاد

روزی که بقسمت اسباب گشودند
عیش و طرب و فیض فراغت بعرب افتاد

مجذوب تو تا مرانه گذشت از سر و جان
از در که آستانه براه طلب افتاد

شبی در انتظار صبح بودم ماه پیدا شد
بدل گفتم خوشا حالت که یک شاه پیدا شد

شتابان از پی مه مشتری هم نقد جان بر کف
جهان آمد که گفتی یوسفی از جاه پیدا شد

زمانی زهره هم بازی کنان دست افشان
بچشم شوخ تر از مشتری و ماه پیدا شد

هنوز از مشتری و زهره و ماهم نظر بود
که صبح خنده روی دولتم ناگاه پیدا شد

همان ساعت بتاب دیده تجدید وضو کردم
که دایم از وضو فیض دل آگاه پیدا شد

ز قد قامت بستم دل از تکبیر قامت
که دیدم دایم از الله اکبر راه پیدا شد

ز الحمد و رکوع و سجده ها شد کام دل حاصل
بتسلیم تشهدم سلام آمد پیدا شد

دعای صبح با شد مستجاب از سجده شکرم
جمال آفتابم از افق ناگاه پیدا شد

بکام دل ادای سجده شکری ادا کردم
بحمد الله غم دل کم شد و دلخواه پیدا شد

شب هجران شد و روز وصلم رخ نمود آخر
بهار عالم آرا از پی ماه پیدا شد

ز شبهای دراز غم شده دلتنگ ایام
مگر کام دلم با همت دلخواه پیدا شد

تعجب نیست لطف پاکان از شاهان
اگر در خانه درویش شاهنشاه پیدا شد

سرافرازی درین رتبه از افتادگی دارد
بدنبال دل درویش رفتم شاه پیدا شد

خجل از رفیقان همت مجذوب تنها
بحمد الله که مقصود دل آگاه پیدا شد

دل گواهی میدهد البته یارم میرسد
انتظارم بیش شد مشکل نگارم میرسد

لشکر غم از تزلزل در بیابان افتاده است
دیده گر گرد ره چابک سوارم میرسد

عمر هجر آخر شد و صبح وصالم رخ نمود
دیگر از غم غم ندارم غمگسارم میرسد

باغ فیض از شش جهت میگشاید بر رخم
بلبل شوریده ام فصل بهارم میرسد

خوش دلم امداد خون گشته از خون میشود
تا دل آرام دل آسیمه وارم میرسد

چون فرامش شد نکرد شکوه های بی حساب
کان دوانی بحد و بی شمارم میرسد

ماه را در خواب دیدم خوش بشارت است
تا شدم بیدار دیدم یک یارم میرسد

دولت بیدار را حاصل بسعی کرده شد
حاصل این حاصل نخستم انتظارم میرسد

با گدایی گشت گردیده ام از هر کنار
مژده شاهی بگوشم از هر کنارم میرسد

از روی بزم نوشانوش ساقی چون کشم
سکه از فیض این شراب بی خمارم میرسد

مینوایم گر بساز ارغنون و تار و چنگ
زور دل بر ناله شبهای تارم میرسد

بر سر کارم نیارد طعنه بیکارم
تا جنونم دست تن طرفه کارم میرسد

آب چشمم گنج گوهر باشد و دریا کنار
گر بگویم حالی دریا کنارم میرسد

صبر کردی سالها مجذوب بی تابی مکن
دل گواهی میدهد البته یارم میرسد

ظاهرا از بنده حرفی با تو پنهان گفته‌اند / گوش کن من هم بگویم آنچه یاران گفته‌اند

گفته می باشند در تشریف حلاج عاشقت / پیش از آنت دوست پیدا که ایشان گفته‌اند

واله و شوریده بی باک رندم عاشقم / با جها از زره بر خورشید تابان گفته‌اند

آنچه با زلف بلندت گفته‌اند از من حال / خاطرم جمعیت پیدا از پریشان گفته‌اند

کز همی گفتند در مستی مرا از حرف دوست / از لب دیگر چرا پرسم چه عنوان گفته‌اند

گوهری کز سفته‌اند از گریه‌ام در عشق دوست / اشتیاق بیدلی را پیش جانان گفته‌اند

گفته‌اند از اسبات سر بلند از دو جدا / از وفای جان‌سپاری پیش سلطان گفته‌اند

که همی گفتند عاشق سرمستم [illegible] / دهی گفتند جادو [illegible] پنهان گفته‌اند

دوست با اهل غرض مجذوب جای لطف نیست
محض حسرت جاهلی آنچه یاران گفته‌اند

باز از اسم بدر خانه خمار افتاد / کژدم با زبان سخن اسرار افتاد

جام می در نظرم چون گل شاداب نمود / گفتم با زبان گلشن بی خار افتاد

شکر صد شکر که در حلقه مستان جنون / شور دیوانگیم باز به بازار افتاد

گرمی منحه باز که با فسون نفس / آب آتش شده در جان خریدار افتاد

روشن آن آتش گلگون که غم دل را سوخت / خنک آن آب گوارا که به بیمار افتاد

باده نوشان خرابات همه کامکارند / در جهت عیش بید همه کم کار افتاد

چون نوای شیخ تسبیح ملامی دیدم / سبحه بشکست و ردا گم شد و دستار افتاد

بشکن [illegible] از در میخانه عشق / که بباین همه را در همه جا کار افتاد

همه را در روش افتادگی درکار است / هرکه هموار نیفتاد و بازار افتاد

بر همن را اگر از زلف بتان نیست خبر / که بکار آتش گره از حلقه زنار افتاد

از در میکده مجذوب بجایی نروی
بارها بر در این خانه مرا کار افتاد

مژده ای دل که فلانی ز سفر می آید / رفت اگر عمر گرانمایه دگر می آید

محض دیده بیارای که آن ماه جبین / از ره جاده آراسته تر می آید

دیده بگشای که رخسار غبار آلودش / آفتابیست که از ابر بدر می آید

خرم آن دل که خرامان برسد دلدارش / دوش بختم که یار ز سفر می آید

گر شبی از ته دل ناله کنی تا بسحر / غم ایام تو البته بسر می آید

ناله کن ناله که از ناله اثرها دیدم / گریه کن گریه که مطلب با اثر می آید

آنچه را با یه درین رسته نمیدانستم / هرچه گویند که از وقت سحر می آید

بی غم اشک چه حاصل ز گلستان آید / این گلستان بهمین آب ببر می آید

بی جفا کو هر مقصود مرادت ببیند / گریه اینست که با خون جگر می آید

همان یک نظر لطف که اول دیدم / کاذرم گرد و جهانم بنظر می آید

بهر بازار قیامت زر نقدی بکف آر / ورنه در خواب بد همه زر می آید

هجو مجذوب گرت صبر و تحمل باشد
غم دل میرود و بار بسر می آید

آنان که بفکر اعتبارند / در ورطه اعتبار خوارند

در بحر فنا حباب چندی / در بند لباس مستعارند

به باطن و خویشتن برون بی خبر / چون سکه قلب کم عیارند
دریای حساب حق مردم / ایا بجهم روز زر شمارند
این طرفه که این گروه چراغ / [illegible] و بدام و در شکارند
شادند ز مردن خلایق / از مردن خود خبر ندارند
چون پرده ز روی کار افتد / خواهی دیدن در چه کارند
عبرت گیران این تماشا / در معرکه الله و در کنارند
واست اگرچه دانه زر / طوطی گسرود و اگر بکارند
خرم دل آن کسان که با هیچ / هر لحظه دلی بدست آرند

مجذوب چه لازمست گفتن
رسواست که خلق در چه کارند

سینه صافان غرض چشم تری یافته اند / پاک بینان نگاهت نظری یافته اند
طوطیان از لب لعل شکرین یافته اند / نکته سنجان کلامت گهری یافته اند
این چه نام طرب افزاست که چون نام خدا / تا که نشنیده به لبها اثری یافته اند
نیستان ترا و همه از زر و جزا / چه توان کرد که لطف خبری یافته اند
بمجلس ورد وصف تو بپایان نرسید / این قدر هست که راه سفری یافته اند
آنچه در خواب نبینند تهمان کمتر / در تو شان همای سحری یافته اند
داده صد مایه اجابت بدعا دست بدست / نیم نانی که گدایان زری یافته اند

نظر ما تو و مجذوب بخاک در توست
خرم آنان که ازین در نظری یافته اند

حسن تا دارد از حیا تعویذ / عشق زاسم بود وفا تعویذ
آنکه حسن و عشق چون هوس است / هر دو را باید از دعا تعویذ
دم عیسی بجا نمود مگر / زلف آموخت بر صبا تعویذ
خاکساری پناه شده است / داده عشقت بباد ما تعویذ
بهر دل به ز داغ حرزی نیست / نکن از جان خود جدا تعویذ
خیر خواهی فسون مار بلاست / این بود زهر این بلا تعویذ
تا توانی دعای یاران کن / که مرا گشته این دعا تعویذ
باد مایار کن تصدق را / تا شود چهره با قضا تعویذ
بهتر از راستی بپایی نیست / این بود در ره خدا تعویذ
من و میخانه که مستان نشه / همه دارند از بلا تعویذ

همه را لازمست چون مجذوب
از حیا حرز از وفا تعویذ

عمری اگرچه از من بیدل رسید یار / شکر خدا که بر سرم آخر رسید یار
انگشت بیکسی تو انگشت فعل ماه / در ها گشوده بهر تو با این کلید یار
نومید چون شوم تو اند نیم لطف / در هر دو نشان ساخت مراد و سعید یار
کفر است ناامید شدن از عطای دوست / این مژده را بگوش دو عالم کشید یار
دلخسته شد که مطلبش آزاد کرد دوست / ما را بعیب بی هنری ما خرید یار
در خواست از برای که کار میشود / این جامه را بقامت بستان برید یار
شادی نکرد با همه اشادمان نساخت / چون اضطراب ما همه رفت آرمید یار

مالک ز بامش شد و رضوان شکفته رو / تا گشت رهنمای شقی و سعید یار
دست هنده را جهنم نمی برند / ساقی بیا که داد تمام این نوید یار
اندیشه نیست یکسر سوزن ز نیش خصم / آن سینه را که گشته کلام مجید یار
خیرست نیست عاشب معراج شاه را / با گوش خود ز دوست جهان آشنید یار

ای دل شکفته باش که کام بکام است
مجذوب مژده باد که اینک رسید یار

ساقیا آن آب گلناری بیار / غم مخور بر خیز تا داری بیار
آن بلای نیک نام زهد را / از برای زنده تا داری بیار
گریه را می بر سر کار آورد / سوختم از تاب بیکاری بیار
تا بکی دل از ریا باشد کثیف / یک شرر زان آتش جاری بیار
چشم من هر چند می آورد خواب / کرده ام بر مشق بیداری بیار
باده هر چند آفت هوش است و عقل / ما نمی خواهیم هشیاری بیار
ثمرهٔ دل در عقاب این غم است / مژده زان یار فرخاری بیار
غم ز خاطر تا می لعلی ببر / یا خبر زین سقف زنگاری بیار
آبرو خواهی طمع را سر ببر / ورنه تاب خفت و خواری بیار
تا توانی بیت خصم خویش را / بر زمین بخشش بهمواری بیار
از طبیب عشق اگر داری خبر / هست و در کار است بیماری بیار

تا توانی پرورش مجذوب وار
اشک و آه و ناله و زاری بیار

در پیش اختیار تو ما را چه اختیار / در ملک پادشاه گدا را چه اختیار
جایی که گشت والد و سرگشته آفتاب / این ذره های بی سر و پا را چه اختیار
تدبیر دست و پا زدن از عقل مصطفات / در بحر بیکرانه شناه را چه اختیار
غمازی از حسن گل و صوت بلبل است / دیگر در آن میانه صبا را چه اختیار
چون دوست دوخت پریشان چون تیر را / در پیچ و تاب غمزه دوتا را چه اختیار
چون ترک غمزه دست بیغما در آورد / جلادی نگاه بلا را چه اختیار
خواهی بلطف باش بما خواه ناز کن / ما را باختیار تو ما را چه اختیار
بیمار عشق عیب مسیحا چرا کند / چون درد دیده دست دوا را چه اختیار
جایی که زیر دست کند باده عقل را / دیوانهای بی سر و پا را چه اختیار

جایی که پادشاه گدای شما بود
مجذوب بینوای شما را چه اختیار

عشق دریاست من چون موج در وی غوطه خوار / موج را در قعر دریا نباشد اختیار
من نمیگویم که داد او نه اختیار کل ترا / یا نه پنداری که هستی همچو دست عشقه دار
اختیار جزوی داری لیک گوی بیش نیست / همچو آن ماهی که خود اندر فرو دار آن شکار
از ره انصاف الصوفی ابن الوقت باغ گفت / اختیار است اختیار است اختیار
عقل خود را از گدازی عشق جوهر دار کن / کاتش از آهن تواند ساخت تیغ آبدار
عقل بی تدبیر را هر چند اسباب است جمع / عشق سامان سوز را هر چند بیکار است کار
تند باد عشق بس از شعله ادراک عقل / میتواند عالمی را سوختن یک بار ار
چون گذارت بر لب دریا فتد از راه دل / با توکل دل بدریا کرده خاطر جمع دار

دست و پای در کنار بحر ما بستی بزن   دل بدریا چون کنی سر رشته را بر کنار
گرچه از طرز غزل گفتن بدور افتاده‌ام   میتوانم باز آمد چون که دارم اختیار
سایه دارم پیش تو ای آفتاب سایه دار   تا تو بالا میکنی من چون نگاهم سایه دار
ماه را هر گز نزیبد سرو قد لاله رنگ   تا که خورشیدی بگیرد بر سر سروی قرار
سایه‌ام در صورت آب و بی‌نکی ابراست   با گل خورشید رنگین تر نماید لاله زار
از بر مجذوب باباده روان میبرند
از کف من خط عنبر فام حسن سکه دار

بردی دل ما بتا نگهدار   حقت بود از بلا نگهدار
دل دادی و دل بودی از من   در خاطرت این ادا نگهدار
کاری بجز وفا نداریم   دستی تو هم از جفا نگهدار
در خامهٔ قدرتت خطا نیست   یارب قلم از خطا نگهدار
خوش گفت بخسته‌ی طبیبی   خود را بر او از هوا نگهدار
تا بهره خوری ز آشنائی   حق نمک وفا نگهدار
افتاده بسر هوای صلت   در دامن صبر پا نگهدار
بلبل شنو از بهار نوید   امنیت رسید جا نگهدار
نیکی سبب دعای خیر است   در پیش خود این دعا نگهدار
تا شاه نشین کنی دلت را   پاکیزه و با صفا نگهدار
ای باد بگو بملک خرم   تنها نرسید جا نگهدار
مجذوب از آن خزینه لعل   بخشی ز برای ما نگهدار

حسن خوبان را حیا باشد نگهبان ای پسر   از حیا حسرت دارم روی خوبان ای پسر
صیقل آئینه آئینه رویان ابروست   این چراغ از آب میگردد فروزان ای پسر
با جمال عالم آرا دور گردی خوشنماست   آفتاب از دور میگردد درخشان ای پسر
تا توانی رم کن از هر کس بجز مجذوب خویش   رام مجنون باش چون وحشی غزالان ای پسر
جز بخط سبز خود کام لب می گون مده   تا بکام خضر باشد آب حیوان ای پسر
آنکه میگویند آن باشد بتا زان حیات   نیست آن حسن این باشد آن ای پسر
خندهٔ پنهان گل در انجمنها گفته‌اند   از زبان خلق جستن نیست آسان ای پسر
این دل ما را نگهدار تا بداری دل
پیش از این مجذوب را از خود مرنجان ای پسر

آهوی نفس را مکند بوالهوس شکار   بی شوق عنکبوت کند خرمگس شکار
غیر از نگاه با که زخوبان بود دل   خورشید و ماه را مکند مجلس شکار
روشن شود بوقت مناجات شمع دل   در کوه طور نیست بغیر از قبس شکار
کوشش بقدر خود کن و امیدوار باش   بی جستجو چار نگردد مگس شکار
واعظ که می زند ره مردم بگفتگو   این اژدها مگر که کند با نفس شکار
دستار و ریش اگر نفریبد مرید را   اگر شود ز دام ته خار و خس شکار
شیطان مگو معیته آن طوق لعنت است   کان بیرسک همیشه کند دو رس شکار
مجذوب دل مده بتمنای مجلسی
آهوی نفس را مکند بوالهوس شکار
کمند زلف محبت کرده ماه را تسخیر   نگاه مصحف شکست آبگینه زهره تسخیر

ز دام زلف بلندت که پیشوا باخت | که میکشند درین حلقه پا و در زنجیر
هزار حلقه بهر حلقه‌ایش هزار شکن | فدای هر شکنش مجمعی هزار اسیر
تو خواه در قفسم دار خواه در گلشن | که من بدام تو افتاده‌ام نیم مضطر
غمت که از غم دنیا و آخرت خلاصست | خلاص کرده مرا از غم قلیل و کثیر
چه حاصلست لباس تنم چه کهنه چه نو | چه رفتنی است حیات همه چه زود چه دیر
بعمر رفته تأسف چه سود میبخشد | برون حسرت رفته دلا ز پس نگرد دیر
چه دل نهیم باین کهنه دیر و خراب | که عنقریب کنندش خراب با تعمیر
دلی که داده جهانش بیاد رنگ فریب | شگفتگی نشناسد چه غنچهٔ تصویر
بکار هم همه اجزای دهر در کارند | بلکه گر همه بسته‌اند چون زنجیر
بهشت را بتصور نمیتوان سنجید | ضمیر صاف دلانرا اگر کنم تقریر
بهشت تماشا نه بهند بس | که بنده خوشش اعتقاد پاک ضمیر
ز راز انجم و افلاک نکس آگاه است | که بسته‌اند همه دیوانه را بیک زنجیر

بهر چه خیر تو باشد شتاب کن مجذوب
که گفته‌اند بسی آفت است در تاخیر

در سرم نیست بجز تو سر سودای دگر | در دلم نیست بغیر از تو دلارای دگر
بولای تو که سرمایهٔ هر معرفتست | جز تولای توام نیست تولای دگر
جز وصال تو که باقیش کفر است | کافرم در دل اگر هست تمنای دگر
نیست روزی که درین میکده از بادهٔ عشق | بزبانها نفتد قصهٔ رسوای دگر
خرم آن بادیه پیما که دل تنگش را | برده سودای هر لحظه بصحرای دگر

روشن آن چشم که در میکده رندانرا | هر زمان محو کندش تماشای دگر
خوشدل آن سیل و شوریده که طفلان دیار | هر زمان در پیش افتند بغوغای دگر
کار امروز تو هر روز بفردا افتاد | تا چه پیش آورد این وعده فردای دگر
گر توانی بسر خواهش خود پای نهی | راست بر منزل مقصود نهی پای دگر
رو گدای در دل شو که باقبال بلند | هر دمت گرده فتحی رسد از جای دگر

گرچه بیفایده باشد غم دنیا مجذوب
این غم هیچ تو هم بر سر غمهای دگر

ز لف دلداده را یار اندکی نامهربان بهتر | تبسم سست پیمان زین تغافل گران بهتر
ادب را خصت پابوس هم تا این سوقست | خلاف وعده کردن زان لب شکرفشان بهتر
بتی را غیر نشناسد گرفتاری بلاکش را | گر اندازد بجای پیک تیر امتحان بهتر
ز دل تا میتوانی در دل شب آه را سر ده | که تیرانداز گر نزدیک باشد بر نشان بهتر
سخاوت شاه و منت راحتا تا هر دو باهمت | کرم اخلاق اما هست استغنا از آن بهتر
بستان ز اهل آن لب زاهد اول از رای | نباشد گر دلت اندیشه مال از آن بهتر
مکن منع از در میخانه‌ام تنک نادانی | که سر بر آستان سوده‌ام ز آسمان بهتر
درین نخجیرگاه فتنه خیز آسوده نتوان بود | رمیدن هر زمان چون صید زخمی زین میان بهتر

اگر مجذوب چون خورشید عالمگیر شهرت شد
مرا در کنج عزلت عالمی باشد از آن بهتر

زهی حسن و ملاحت ز دلبران ممتاز | بغمزه هوش فریب و بعشوه مهر طراز
کرشمه ساز تمنا فریب و وعده خلاف | بهانه جوی جگرخون کن و سراپا ناز

نگاه و ناز و جفا پیشه و وفا دشمن / همیشه رم کن و دیر آشنا و صبرگداز
نگار خوش لب و خوش خوی و شوخ و بیباک و ندیم / دلیر و دلبر و دلدار و دلکش و طناز
مسلم آنکه هوای تو باشدش در سر / مرفه آنکه هوای تو باشدش دمساز
اگر نه خواهش معشوق را بپا باشد / که میکشید دل محمود را ز زلف ایاز
کسی که خنجر تو گل نمایدش در راه / بیک طریق کند سیر در نشیب و فراز
اگر ز نیش خار تو شیشه آگاهی / دلت چه تاب گرانی نیاورد بگداز

بکار سازی دنیا آخر مجذوب
بسوز عشق قناعت کن و بسوز بساز

بده ساقی شراب ناب تبریز / که دارد فیض دیگر آب تبریز
نشاطها بیند بهتر از شب قدر / می ناب و شب مهتاب تبریز
چه خونها نقش بندان خورده باشند / ز زلف امیری مهتاب تبریز
ز عیش اصفهانم میدهد یاد / نسیم صبحگاه خواب تبریز
هزار بیدردی حب وطن بود / که گشتم در نجف بیتاب تبریز
بگو با محمد ولی دین دار مرد / که نتوان کم زدن در باب تبریز
می بنده کم مستی دیرین شهر / می افتد بلجه آب تبریز
زمین سینه صافان سحرخیز / کند کار محک سرخواب تبریز
الهی بهره برخوردار بادا / نهال نورش شاداب تبریز

زبی برگی مشو مجذوب دلگیر
که خوابی دیده ام در باب تبریز

سحرگهان که مؤذن بر آورد آواز / کشند بر رخ دلها عنایت باز
کند بروی کواکب نماز پروانه نور / شود سفیده و پاشش بلند امتیاز
کشند ناله مناجات با علام قدس / زنند برصف کارگهان صلای نماز
گلاب صبح کند شست و شوی نرگس خواب / نوای مرغ بپرواز دل کشند آواز
دران زمان ز دل ناتوان تحیت آهی / که هیچ جا نکند مکث تا محفل راز
بکام دل بجهان هاله کارها سازم / بعون مرحمت کارساز بنده نواز
بهی ندیده کسی از فال خوب بیت خیر / همیشه کار من این است و شیوه با نیاز
ز خواب بخت بلندم چنگ آمده است / کجاست مطرب و خوش لهجه بلند آواز
بیار باده که از ناک بهشت میخیزد / هوای جنت تبریز گلشن شیراز
سزد که یار بنالد بزور خود مغرور / دران مقام که حافظ بر آورد آواز

بشور و لکش مجذوب ناله کوس کشند
دران هوا که بعقا رسید آواز

مژده وصلم صبا آورد گریانم هنوز / پیش که دل سر زده اندوه هجرانم هنوز
صبح وصلم رخ نمود و نور عالم را گرفت / میکشد خون در دلم خورشید تابانم هنوز
پای تا سر گشتم چون شمع در آتش گداخت / بر ندارد سوز دل دست گریبانم هنوز
چون کنارم پر ز خون دیده شد دریا کنار / میرود سیلاب خون از چشم گریانم هنوز
سالها صحرای ز را جنون پیموده ام / چون فلک در ابتدای این بیابانم هنوز
بارها از خصم بی تمکین تحمل کرده ام / سخت مشکل مینماید کار آسانم هنوز
چون کنجی عشرت این ویرانه پیدا کرده ام / منعم بیدرد شد از دو پریشانم هنوز



باقناعت روزگاران بادشاهی کرده‌ایم — کار انبهای دیگر هست درشانم هنوز
آنچه من از التفات این کریمان دیده‌ام — کرده عالم را بمن بخشند خواهم هنوز
علم اگر کویم بحبل خویشتن پیدا کردم — لاف دانش میزنم البته نادانم هنوز
آیه قل ارسنی با نام الکلید فتح باب ساخت
نیست مجذوب اگه از توفیق الهام هنوز

صبح شد ساقی بده جام شراب — شد دری روی ما از غیب باز
زینده جام صبوحی تا رب — تا حضور قلب بگذارم نماز
شیشه پری کن و عبرت بگیر — از تماشای سپهر شیشه باز
پیش مستان شیشه خالی مبر — بی صفا باشد جز روی بی نماز
چون صراحی آنچه داری صرف کن — تا و هندت ما بباشی سرفراز
کرسازی در قبا بخو من — کارسازی لطف کارساز
رو بدانه بسته اند از چار سو — دلق و تسبیح و ردا و جانماز
فیض خواهی رنج بیداری بکش — در کمین دیده باشد چشم یار
کی شوی بی کاهش تن دل قوی — شمع کی رخ خویش بالد بی گداز
شیشه دل را بدست عشق ده — تا شوی ایمن ز سنگ حرص و آز
خاکساری پیشه کن مجذوب وار
تا شوی پیش جوانان سرفراز

بار و ر اشتیاق روی نیاز — رو نهادم بخاکپای نیاز
در خیال یار بار و مهر — گفتگو میکنم بروی نیاز

وقتی فطرا

خوش نگاهان شهر ما ما هم — همه دارند گفتگوی نیاز
مهوشان دیار ما امروز — همه دارند آرزوی نیاز
لیک از مهوشان که لعل لبش — مست شان گفتگوی نیاز
نشود با نیاز محرم راز — تند و تلخست بلکه خوی نیاز
راز و ما نیاز نیگفتم — دارم اندیشه از عموی نیاز
شهر اگر پر شود ز مه رویان — نکنم رو مگر بسوی نیاز
از نیازی تان بهر جایی — بی نیازم ما آبروی نیاز
خوش دلم با غم پریشانی — در خم زلف مشکبوی نیاز
خاک کوی نیاز شو مجذوب — ای خوش آن خاک عزروی نیاز

مه ندیدم بدین صفا هرگز — مهر را نیست این ضیا هرگز
گل چنین سرخ رو نمی باشد — غنچه را نیست این حیا هرگز
یارب این خاطر شکسته من — نشود از غمت جدا هرگز
مطلب از عشق ترا اهو است — نبردی لب بدعا هرگز
سفر عشق کار شیر دلست — که نه پرهیزد از بلا هرگز
آب ریزش باد شاهی را — که نکرده دیده بی نوا هرگز
از خدا شکوه پیش اکس کن — که نکرده بنده مبتلا هرگز
تا نه نوشی شراب طاعت سوز — نشوی فارغ از ریا هرگز
لی بیاد کردی توانی گشت — نشوی غافل از خدا هرگز

تا زلعل دولت یکی شود … نه نصیبی ها بهره از دو کار

کار باخت با دعا مجذوب
نه نبیند کس از دعا هرگز

مستان شود بخانهٔ زرین شما بساز … روی مهین ز خلق تهی خانه بساز
از پیکرم منور کف استخوان تجارت … خواهی در آتش افکن و خواهی تنها بساز
با قاصدم عتاب اگر لطف میکنی … تا میرسد برودی او دشمن روانه بساز
باری برغم غیر که همدوش میرود … دستی بدوش من به مستی بهانه بساز
طول امل بوافق طبع زمانه است … گر ساعتیش مطلبی با زمانه بساز
یا نیم نشین و کوته عمرا بیاره دست … رنگ هزار انجمن چهره دانه بساز
خواهی که بر رخت در میخانه وا شود … روشن چراغ دیده ازین آستانه بساز
عمر تا فنا عدم در میان گرفت … یعنی تو کار هر دو جهان در میانه بساز
منعم بگو که توشه فردا بزر خرید … سودی ز رنگ نیست تو اشکی روانه بساز

مجذوب ترک صومعه و دام کن
هر جا که مطرب رسد آشیانه بساز

صیقل مرات دل صهبای گلفام است بس … کیمیای خوشدلی در حلقه جامست بس
گفته می‌ایم و از بوسه کامت میدهم … خوشدلم با آنکه میدانم همین پیغامست بس
آنچه عمری میبدل از ... … باده گلگون و معشوق گل اندام است بس
بی ادب اورا رود گار از دو رفت … طعن ناکس ترس ماتم زمین آمد و بس
نیست آسان از ریا خود را برآوردن خلق … از دهن مخصوص مرد نیک نامست و بس

خط آزادی

خط آزادی بدست دل گرفتاری دهد … دانهٔ اسود کی در حلقه دامست بس
پرنده در مرغ نگاهت در فرای کوه قاف … خود نظر تنگی تلو خطا همین است و بس

نیست مجذوب ترا از غیر چشم التفات
ای پرستار از نظر بر رحمت عامست بس

ای پسر اهل وفا را بشناس … آشنای کهن و یار را بشناس
نظر بو الهوسان ناپاکست … چشم من خصم حیا را بشناس
بی غرض خاک ره عشق توام … قدر بی قیمت ما را بشناس
چون توکل نظر از خلق بپوش … خالق ارض و سما را بشناس
خاک راه نجف اشرف کرد … همچو من راه خدا را بشناس
بعقب بابت کفش بچه زهر … قدرت شیر خدا را بشناس
جبرئیلست که شاگرد علیست … شان پیغمبر ما را بشناس
تا بمحشر نشوی سرگردان … صاحب حمد و لوا را بشناس
همت از شاه خراسان بطلب … ره تسلیم و رضا را بشناس
سیر تبریز مکن بی می ناب … قدر این آب و هوا را بشناس

حیرت جرات مجذوب مکن
نظر لطف خدا را بشناس

از خم زلف کمند افکن مترس … از فریب غمزهٔ رهزن مترس
عشق ورز و بیم از قاضی مکن … می کش و از نعره گفتن مترس
ای غلامم کرد از وسواس عقل … میتوانی شد تو هم چون من مترس

عشق را از تیغ دشمن باک نیست / الفت چون هست ایمن مترس
با توکل اژدها را رام کن / از عصا در وادی ایمن مترس
میکشد از ظالمان چرخ انتقام / از دها تا هست از بهمن مترس
راست گوی و راست باش و راست رو / از دو عالم گر سر سوزن مترس
بر صف اعدا به تنهای بتاز / برق سوزان باش از خرمن مترس

همچو مجذوب اسم اعظم یاد گیر
یا علی گو و از اهریمن مترس

ز هر چه در نظر آید مرا خیال تو بس / ز عیشم آنچه بخاطر رسد خیال تو بس
ز کنج خلوت چشم شکنج زلفت به / ز ملک هند و تاتارم خیال خال تو بس
مرا ز لعل لبت آرزوی دگر نیست / همین که داد بمن وعده وصال تو بس
بیار دل ز کف و شورت عشق مکن / درین معامله توفیق لایزال تو بس
اگر بمجلس وعظت مراد آگاهیست / همان تأمل احوال پایمال تو بس
شراب تلخ مودار غم پدید است / همین نصیحت شیرین بر ارسال تو بس
ولا مجلعه بر دل کف نیاز مزن / در گشاده دانای کل حال تو بس
مگو تمام جهان دشمنند من تنها / پناه امن خداوند ذو الجلال تو بس
بجز کمال ادب دم مزن بهیچ کمال / که بیان جوانان همین کمال تو بس
اگر دهند سلامت بهر رفاقت ناقص / همین قدر طمع احتجاجان مال تو بس

تمام عمر اگر کرده که مجذوب
شگفته باش که مهر علی وال تو بس

بفکر برگست افتاده نرگس / بخواب ناب رخصت داده نرگس
ز فکر چشم خواب آلوده مستت / مژه بر تکیه گه ننهاده نرگس
ندارد خواب چندانی که دیدست / لب جیحون و روی باده نرگس
بغیر از نرگس مستت که دیدست / که بیماید بستان باده نرگس
بهر خود قدح ننهاده از کف / بفکر غمزه تا افتاده نرگس
ز بیم فوت فرصت ننهد از دست / قدح را در سر سجاده نرگس
برغم دهر لی بنیاد فانی / قدح از کف زماده داده نرگس
اگر از فیض ساغر نیست آگاه / نوشش از چه رو جا داده نرگس

بدور نرگس مست چو مجذوب
بیک دل از کف داده نرگس

بیار ساقی از آن آفت خمار عبوس / که آید از دل مینا چو شمع در فانوس
چه دید ساقی ما از بط شراب که باز / رقم بخون کبوتر کشید چشم خروس
بکام دل گر از عمر خویش نا گیری / ز دست ساده رخی ساغر ... بوس
بنام نیک چو زاهد زیاده ننگ مکن / بیا بکوی خرابات سیر کن نا توس
حساب سال و چهار از بر و طفلان کن / چه نشه بخشیم تو است خویش ناموس
مشو فریفته این عروس شوهر کش / که کام از دهن تهمتن گرفت کاووس
تمام فرصت امروز کار فردا نیست / که فرصت کار تو فردا نخواهد با افسوس
از آن بفکر فرو رفته خواجه تا دانند / چه نشه خزینه قارون و گنج دیانوس
بلند مرتبه هرگز کسی بکبر نشد / با آسمان نتوان رفت کی کاووس

ولی بجوی که جون نی تمام ناله بود　　نه انکه هست پر آوازه و تهی جون کوس

رسید وقت که مجذوب باز دل شاد

رخ نیاز بساید بخاک خط طوس

ور نمای که بجز لطف نباشد کارش　　صبر کن صبر که لطفست یقین آزارش

روشن آن چشم که یارش نکند از چشمم　　خرم آن دل که هوادار بود بیمارش

آن مفرح که هلاکش طلب خضر بود　　جون مسیحا نشود از دل و جان بیمارش

یار ما عاشق آئینه معشوق نماست　　دلی صافی اگرت هست بکن در کارش

کی زرخساره بیکسو فکند برقع را　　تا مقابل نشود چشم و دل بیمارش

صاف دل تا نشده بجا نشوی تنگ شو　　کیمیا گر چو نه هرزه مشو انکارش

بار اشک از سر ملکی می آید　　که تهی دست غنی تر شود از بازارش

الحجه بند دهن خصم زبان خنجر تست　　هر که افسون تو و تیغ حفظ بیوم آزارش

خاکساری تو چه صاحب که آید بنظر　　سایه بر تارک گردون فکند دیوارش

تو همین معجزه و ستار بهم فرق مکن　　مرد آنست که مردانه بود اقرارش

باز مجذوب به دست آور دل نالانه کشو

کار می آید از آنان نکنی بیکارش

تا دلم را فکند سرای خودش　　لطفها میکند بجای خودش

سالها دست و پا زدم تا دوست　　شاد آمد برهم بپای خودش

جان بپایش فکندم و خجلم　　خرج خود کس نکنیست ادای خودش

ساخت بیگانه ام چون از خویش　　تا توانم شد آشنای خودش

عشق پیوسته دارد هم پی باک　　تا شوم روز و شب گدای خودش

هر که فارغ شود بخاطر جمع　　یاد شاهست در سرای خودش

غم ز دشنام غایبانه نخور　　هرزه گفته از برای خودش

هر که در قصد ما سپرده بخود　　ما سپردیم با خدای خودش

گرد رانیست تا بسیلی باد　　بنشیند بکو بجای خودش

سیل با کوه جون در آویزد　　میکشد جاه از برای خودش

راست لی میشود باتش هم　　الکمیح باخت با خدای خودش

شوق مجذوب باده بسر ریز

کی شود غافل از هوای خودش

آن را که بمیخانه دل راه دهندش　　با جام جهان بین دل آگاه دهندش

آن دل که بر دوش در توفیق نشاید　　اول خبر از ملک سحرگاه دهندش

تا قطع تعلق نکند همت عیسی　　کی مهر درخشنده تر از ماه دهندش

جون دل تو مرقع نشود خاطر درویش　　کر مرده تشریف شهنشاه دهندش

تا کهتری نقش چنین است نگین را　　اکسیر مراد از نظر شاه دهندش

تا چند کشی آه دل ما بت پندار　　تا مطلب کونین بیک آه دهندش

دور فلکی دایره جاه نماید　　آن را که نجات از هوس جاه دهندش

افتاده کی اول قدمش بر سر جاست　　این رتبه نه با همت کوتاه دهندش

مجذوب مخفت هر که باخلاص درد راه

توفیق سلامت روی راه دهندش

گویت شدی همه گوش و عالم ورای باش | خواستی چشم دشمن خاک پاشی خاک باش
خون دل را نعمت الوان تماشا کن | کور دل دشمن ز حسرت تهای یک خاک باش
دامن عیسی در آغوش ملایک جا گرفت | گر بنا این مجوی ز ناکان باک باش
کشتی خصمانه را بشکست و دیگر است | کوری اسباب دشمن و بشکن اسباب باش
کلبه تاریک درویشان چراغ است | بارگاه سرکشان گو برتر از افلاک باش
تا شوی مقبول بزم عاشقان چون جام می | با دل بریان و با دیده نمناک باش
همچو زاهد از عبادت گر بهشت آرزوست | باره او سبحه و سجاده و مسواک باش

گر بهشت وصل میخواهی ای مجذوب وار
عاشق و صاحب نظر و مفلس و بی باک باش

خوشا تبریز و فیض صبح و شامش | الهی تا ابد باشد نظامش
بحمدالله بکام دوستانست | بصبح و شام فیض خاص و عامش
از آن تبریز فایق شد بدوران | که اسم با مسماست نامش
بود تبریز شهر صاحب الامر | از آن خواند جهان کام معاشش
فغان از نامسلمانان تبریز | بکش می تازنی آتش بدامش
بسرکش جام از وی ای ملک باده | گر از خم امان یابد بجامش
نداریم از جهان بر خسروی ننگ | که مرشد آلبی باشد بکامش
بده توفیق یارب شاه ما را | که تا باشد جهان باشد بکامش

دعای خواجگان مجذوب توانا
بود لعل لبش یارب بکامش

بجز عافل

همیشه طالب عشقی همیشه عاشق باش | نجات هر دو جهانت هوای جانان باش
علم بچرخ بکوش راستی بفراز | خدنگ خاره شکاف دل منافق باش
بهرچه خیر تو باشد صلاح خود آن کن | اگر صلاح تو در فسق است فاسق باش
ز کار دست کشیدن محال میدر دست | علاقه را بده از دست بی علایق باش
در آن جناب که شاهان ز عجز ناچارند | تمام عجز شو بر تمام فایق باش
فضای گلشن دل جای مار سار نیست | دلت بحجره خبر کشیده و ثابت باش
در آن مقام که بزم نفاق آراید | گریز اگر ندهد رو تو موافق باش
حضور قلب دل امانت اعتقاد درست | بقبله عرض کن و قبله خلایق باش

برغم من که زمی توبه کرده ام مجذوب
تو شوخ و رند و نظرباز مست و عاشق باش

داده دل نگاری که نشان از دهنش | نتوان یافت اگر در نفشاند سخنش
تا ابد لب بلب ساغر مقصود نهد | نشکند گر دل ما را لب تنگ شکنش
نیست این جرم که افتاده پریشان زلفت | سنبل زلف که پهلو زده بر یاسمنش
بر رخ عاشق بیدل که گشاید در دل | دست بگشاید اگر غمزه ناوک فکنش
بهتر از سبحه نظام بود ز خاطر | رسن زلف خم اندر خم چاه ذقنش
بایدم ساخت درین کوچه باد از رقیب | جلقم چون گل بیخار ندارد چمنش
میشود بستر آسایشم از خار تهی | گر تنی بوی گلابی کشم از پیرهنش
ای صبا گر گذری شاد بگلزار خلیل | خاکبوسی و دعای زبانی از منش
کیست در عرصه که بر حرف تو انگشت نهد | هر که قایل نشود بشکنی و دهنش

با تو خورشید جهانتاب اگر چهره شود سیه به نور تو از ارام بود جنبش
خون شد این غم بسیت که چون غنچه می خنده ما بر غم ایام زند کمرو فنش

ای خوشش از رد کم مجذوب توفیق خدا
با دل شاد شو در حلقه کش انجمنش

بلبلی میگفت گل میکرد گوش فصل گل دایم نباشد می بنوش
گرچه شد گل سرخ اما خوب گفت بی تامل دم مزن باشو خموش
هیچ بی حرفه هر گردم مزن بچشم من دیوار در دارند گوش
تا بمطلبها رسی از راه راست راست باش و راست گوی برجوش
هر جهان سرخ زردش دل مبند هفته باشد دکان گل فروش
همچو خورشید از سر این کهنه دلق بگذر از نور دل زربفت پوش
شاد باغم باش تا دنیا بجاست هست با غم شادی با نیش نوش
عشوه دنیا دون خواهی خرد گر بباشی آشنا با می فروش
می بدست آور که در اقلیم عشق سلطنت شاهی بهوشست هوش

حرم بی اندازه مجذوب ما
بس باشد بار کرم جیب دوش

بسته ام دل بلعل خندانش برده ام بی باب حیوانش
خوش درآویزده با هر کمند زلف پرچین عنبرافشانش
روزه بهلو بیاسمن شب و روز نکهت سنبل پریشانش
خرم آن گلبن همیشه بهار که برآرد دل بود گلستانش

کعبه طرح از مقام و بر داشت میتوان یافت از نشانش
در مکانات خانه دل شکن بایدت داد جان تاوانش
باطن هر که هست از بد و نیک هست ظاهر ز جبهه نمایانش
انکه جبهه اش در بیمان نیست زن انگشت بر نمکدانش
حلقه سر چشم چشم بود بهتر از خاتم سلیمانش
خانه پرداز گشت چون عیسی آسمان شد چهار ایوانش

دل مجذوب چون نباشد شاد
کرده امید وار قرآنش

امد رسول یاری شدیم از خطا خلاص از هر بلا شدیم بلطف خدا خلاص
دام بلا گران زلف دلکشات یا رب دلم مباد ز دام بلا خلاص
ما از کمند زلف تو بیرون نمیرود در حیرتم که چون شده با صبا خلاص
زاهد بیا بحلقه مستان بیشه ماست تا از نفاق شوم شوی بجو ما خلاص
واعظ اگر فهم انکه نیست هزار عیب اما چه خوب میکند از ریا خلاص
آتش بخوش وسوسه عقل را بسوز شاید از آن مرض کند این دوا خلاص
اکسیر که خست با نظر کیمیا اثر تا گشتم از کدورت دل چون طلا خلاص
چون شمع دلت بسوز با باران بلی کی می شوی ز ننگ خودی ای هما خلاص
با خون دل بساز که با صد شکفتگی سازد قناعت ز غم کیمیا خلاص
مغرور خود مشو یقین رستگار هست منصور از آن گشت ز دار فنا خلاص
درگاه غیر حاجب رزق مقرر است زین در نمیشود ز گدای گیا خلاص

وشر

شکر خدا که همت مجذوب عشق من
از هر بلا شده ز من دعا خلاص

ساقی بیا که جوش زد از لاله زار فیض   می نشاء شراب بخشد بهار فیض
رخ بر فروز از می آتشین باغ کن   تا از بهار فیض بر و لاله زار فیض
از آنکه دل ز حسرت لعل تو خون شده   چون جام می برد ز می خوشگوار فیض
مجموع خاطری که پریشان زلف تست   خرم دلی که برده ز شبهای تار فیض
چون صبح خنده روی که در کنار اوست   تا جوشد از جبین تو بی اختیار فیض
در صبحدم که قسمت ارزاق میکند   خوابیده در انبار و رواند بهار فیض
چون من بشوق گریه ساز می شوی   تا از نگاه پوشش برپی صد هزار فیض
چون من نعل سوز دمصفا تمیز   تا رو نهد به بزم تو از هر کنار فیض
فکر زمانه تشویش خاطر است   هرگز نبرده کس ز غم روزگار فیض

مجذوب کر با کرا و بهانه است
از نا بهانه آید از کردگار فیض

صبحدم چون بوبو فیاض   بد و عالم کند ندا فیاض
کیست گوید بعجز یا فتاح   کیست گوید بصدق یا فیاض
کیست یعنی بجز خدا رزاق   کیست یعنی بجز خدا فیاض
ادم الشوق فی یاد بواب   افض البر علی یا فیاض
یک نفس بی سوال بناش   خرم خوش داده آنکه دا فیاض
تا ربا وید ز دست دلها را   نشود طره دو تا فیاض

سنبلستان زلف اگر نبود   بچه سامان شود صبا فیاض
عشق با صاف دلی خست مکند   نشوی همچو کیمیا فیاض
دایم از کیمیا صاف دلان   در کشاید بروی ما فیاض
تا بود نام فیض در عالم   باشدت شاه اولیا فیاض

تحفه نیست جز دعا مجذوب
بسکه خوش دارد دعا فیاض

بر گرد لاله زار جمالت دمیده خط   خورشید را بحلقه سودا کشیده خط
کو سبزه بهشت که بتماشیش زدور   گرد باغ عارضت بچه سامان دمیده خط
اسباب دل تمام بتاراج زلف رفت   اکنون رقم بخون اسیران کشیده خط
تا از میان تطاول زلفت کشیده دست   خشنود در کنار رخت آرمیده خط
در گلشن جمال تو با بنفشه زار   چون میهمان چرا این همه رخوش چیده خط
این شکر چون کنم که بوش تو سلسل   دیدم که حلقهای نمایان کشیده خط
امداد جسته از حبش و اهل زنگبار   گویا بجنگ زلف تو لشکر کشیده خط

مجذوب بسم بدولت من شاد و خرم است
از زلف انتقام مرا کشیده خط

برق بنفشه بر ورق لاله چین خط   یا عارضت بخون شقایق کشیده خط
پیوسته با زلال لبت سبز و خرم است   چون خضر تا بچشمه حیوان رسیده خط
زلفت ز گرد غالیه بر گل نهاد دل   خست بگرد ماه ز عنبر کشیده خط
خواهد نوشت گلشن رازی بخط خوش   بر صفحه جمال تو مسطر کشیده خط

خط حسن را حصار کند از نگاه غیر … هند بگرد آتش از آن روی کشید خط
عاشق دعای خط تو البته میکند … راه نگاه بوالهوسان زان زد خط
تا نسخهٔ صباحت تو شد برات فیض … بر صفحهٔ سپهر کشد تا سفین خط
باشند دوستان تو چون گل شکفته‌روی … خصم تو چون شفق کشد از خون دمین خط

مجذوب را ز ازل خط آزادیت نوشت
المو بدست قدرت خود آفریده خط

خواهی شکفته نوش کنی جام اختلاط … خوش خلق باش ورنه مبر نام اختلاط
باید ترا مصاحب مردم میکند … دلگیر از آن نیم تو ز دشنام اختلاط
خیزد ز اختلاط پریشان هزار عیب … دنیا ازین جهت شده بدنام اختلاط
تا اختلاط ساخته را گرم کرده اند … از بخت افسرده ترشده انجام اختلاط
گویم علاج جست و نفاق و دروغ چیست … دیوانه باش تا شنوی رام اختلاط
مشکل گشا اگر نشود همت جنون … غفلت خلاص کی شود از جام اختلاط
من خود ز اختلاط پریشان نیافتم … سودی بجز تأسف ایام اختلاط

یک عمر در نصیحت او سوختم دماغ
مجذوب با جنون بود جام اختلاط

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ … عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ
هر چند روسیاه گنه کار و مجرمیم … جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ
با لطف رحمت که سپهر شفاعت است … اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
چون بار گشت بر لب دریای رحمتت … یک نامهٔ سیاه نداریم یا حفیظ

غیر از در تو قبلهٔ دیگر چو دیگران … در دیر و خانقاه نداریم یا حفیظ
شوق تو است چه باک از هجوم خصم … اندیشه از کلاه نداریم یا حفیظ
بی باک و رند و مست و خراباتی ایم … اندیشه ما ز شاه نداریم یا حفیظ
در فتنه خیز عرصهٔ دنیا و آخرت … جز درگهت پناه نداریم یا حفیظ

مجذوب را امید بلطف تو بسته ایم
غیر از تو هم گواه نداریم یا حفیظ

با حشمت و سپاه نداریم یا حفیظ … جز درگهت پناه نداریم یا حفیظ
توفیق در ره تو رفیق است و پاسبان … باکی ز دزد ره نداریم یا حفیظ
شوق تو داده شمع هدایت بدست ما … باک از کمین چاه نداریم یا حفیظ
چون شمع در وفا دل ما با زبان یکیست … غیر از وفا گواه نداریم یا حفیظ
یکجو غم ترا بدو عالم نمیدهیم … داریم حب جاه نداریم یا حفیظ
با روسفیدی غم عشق تو هیچ غم … از خصم روسیاه نداریم یا حفیظ
شاها چه اعتماد بلطف تو کرده ام … اندیشه از سپاه نداریم یا حفیظ

هر چند که ده خط تو مجذوب بر دلیر
جز درگهت پناه نداریم یا حفیظ

تا شد دم آتش عشقت گداز انجمن شمع … از خنده نور مهرت کشتا مان انجمن شمع
تا بلمی از یاد زلف و عارضت از سوز دل … شعلهٔ آتش کشم در رشتهٔ جان انجمن شمع
تا سر از سر شهید پروانه گرد و روی خاک … دور گردان برقع از رخسار تابان انجمن شمع
کوه را برق تجلی زمزم سازد بهم چو موم … چون نباشد عاشق بیدل گداز انجمن شمع

برنخواهم خاست از دست بتان زنده ام | بسته ام تا پیش دل عهد و پیمان همچو شمع

خدمت شب زنده داران خراباتی کنم | تا دران محفل دلت گردد فروزان همچو شمع

هر که او در بزم مهجوران ساکن دل بست | از جبینش نور دل تابد نمایان همچو شمع

دیده بیدار را گر روشنی باید | عاشقان اگر بسوزد خندان همچو شمع

تا سحرگاه ابد با سوز دل میکرد خویش | دیده پروانه گرمی تو گریان همچو شمع

پرده پوشی را حصار دل نمی گردد خویش | تا شود از باد تنقیت نگهبان همچو شمع

سعی کن تا می توانی در بزم خاصان | با دل پر آتش و رخسار خندان همچو شمع

یلرتان بگذر و دشمن مهر جان تابش | تا توانی شد دلیل راه جویان همچو شمع

الکه انوار هدایت تابد از پیشانیش | کی رساند نقص ما بیش نقصان همچو شمع

همچو من مجذوب اگر با سوز دل آید کسی
آتش عشقش سازد آب حیوان همچو شمع

عارضت را آفتاب گشته شعاع | برقع آفتاب گشته شعاع

با جمالت فکنده عکس بجام | کیمیای شراب گشته شعاع

سر نوان ترا تماشا کرد | مانع آفتاب گشته شعاع

بر گل عارضت نشسته عرق | پرده سوز گلاب گشته شعاع

عارضت را آفتاب حجاب نیست | رامکان بیان گشته شعاع

کرده تا آفتاب از رخ زرد | زینت آفتاب گشته شعاع

جزم کردم زرد رتبه خورشید | گر چه در انتخاب گشته شعاع

در چشم زلفش در کاهست | نیچه آفتاب گشته شعاع

روشن است از جبین ما مجذوب
از کجا آفتاب گشته شعاع

صبحگاهان شمع خاور چون کند بر روی تیغ | چرخ گردد همچو قندیل حاجی از شعاع

حلم دور باده را لطف آتشین زین علم | بر بیاض صبح ساز نقش با خط رقاع

در خرابات مغان از دور جام زرنگار | فاش گردد با نمک نوشانوش تا کی حجاع

شب کند پهلو تهی از مهر چون شب باز | روز گردد چون جبین تابان بر از شعاع

صبحدم گوید مبارک باد رندان مطلع | شوق مجذوبان بر میفروشان تطلع

شب که باشد خسرو خوبان گرد و تیغ بند | گیسوی عشق و لشکر شب در پس ان سجاع

خوابه خاطر جمع چون باشد به رهبان شراب | در گلین میراث خوران عقای سباع

چون نخواهد عقل کل دینار بیسار اخلاق | روز و شب با مکید گر محشور دائم در نزاع

رفت قارون و بسی بکجا و این دنبال گنج | هر که خوش و از دلکو اش بعل از شعاع

اهل منصب را سلم نفس بودن است | در نظر دارند هم را همچو کرکان جیاع

فاش گویم جرات مجذوب ار در گاه کیست
تیر زد آن مهسوار دین پشت شجاع

غزلی سر کنم برای چراغ | بو که بلبلم بکجا گل و بای چراغ

گو صبا تا ز گلشن تبریز | برساند نوای چراغ

پیش شاه چراغ چون حافظ | خاک پایم بکاکلای چراغ

دل پروانه خون شود عمری | تا ببیند شبی بپای چراغ

شوق پروانه رسد بمراد | که دهد جان برو بپای چراغ

گرد پروانه بگردد عشق / از دل و جان شود فدای چراغ
جرأت عندلیب کمتر شد / عاشق و کشته‌های چراغ
بزم درویش بی تعلق را / دل کم روشن بود بجای چراغ
کار پروانه رود از پیش / که نتابد رخ از جفای چراغ

عیش در شب کند دل مجذوب
شب فروزان تر بود فرای چراغ

ساقیا فصل بهارست هوای گل باغ / بوی گل می‌کند بی ما ز دماغ
خیز و ساغر زن باده گلرنگ را / از لطافت شب مهتاب زند خواب چراغ
می بده ساقی تا بیت کرامت ما / تا نیاید ز رم تر ز گلشن آهوی باغ
هر چه ای حرف من از آن بود این در زمانه / ورنه تا مردن کند سودای کجت بید باغ
کنج ما شد که با معشوق سیمین غبغبی / دل کنی مستان و خاطر جمع در کنج فراغ
تا توانی می بدست آور که در صحن چمن / لاله از غم کرده آن جام خالی کرد داغ
بلهوس را بهره از دشنام خلق نیست / در اقبال همای سایه اندازد بر زاغ

گو بهت مجذوب بر غم ایام هست
روز و شب می نوش تا هر زمانی بید باغ

صبحدم چو خسرو خاور کشید تیغ از غلاف / زیر تیغ از دو سیاه هند آکنده مصاف
از دعای صبح خیزان جمال آفتاب / رو نماید تیغ در آئینه دلهای صاف
عطر انگیز تا چند از ناز آهن / در خطا آهو گذارد بر زمین صحرای قاف
باده گلگون شیخ در رونق فزای بزم خم / خیزد از آئینه دلها غبار اختلاف

ساقیا از تو دگانی همیشه بی ساغر و باده / نوبت دوران ما امد بکنج و در اعتکاف
عشقبازار او رزن دل و می‌ها دل شکسته / ورنه تاب صبر عاشق را نماند از دو طرف
روی نیکو را اگر خشم‌ها کنی بیجا کنی / واجب عینی است در شرع محبت بی خلاف
از زخم دلشکسته در خیش و تیر بی‌ناخن / چشم چون را داد از مژگان شمع گل شکاف

گوش کن مجذوب تا یابی ره نجات
تا توانی رکن ما بجز خود دل اکتاف

سر و حیمه دانش هر چند نراند کمتف / سود و هم بر آستانش جز البیض این شرف
می بده ساقی که آمد یار و شد بی رقیب / چون دل از خون گشته‌ام بر خویش لحد
گفتمش خندان دمی گفتا تو بیچ کار / گفتمش جان مشتاقان گفتا تکلیف طرف
گفتمش راه وفا دور است گفتا لاتعم / گفتمش خوبان جفا کارند گفتا لاتخف
تا نشد ابر کرم چون جسم عاشق قطره بار / که غلطاش تشنه در بحر چون در صدف
سر بصحرا ده تو هم ابن عقل دور اندیش را / تا جنون رهبا کشاید بر رخت از هر طرف
خود پسندان زاد از آدم پسر زبیست / باید از هم سر کشید این جاهلان ناخلف
رو گدای پادشاهی شو که با صد احتشام / روز حسرت با کریمان جاه و همدمش صف

گر بتحتی دل مجذوب را ای کلف
مطلب را از دم پاکان و نشناخته

سر شدیده شد از مدت که طریق / میروی بار خدا همره توفیق رفیق
از ازل آنها بید قاید پیوسته بهم / تا گر از فکر و خیال تو شود یار و رفیق
الخبان بود دعای همه کس با تو بود / و در رفتن ز رفیقان بود در شرط طریق

تا زلف زند موج بخدان بود / نیست ممکن که برون آید از آن چاه عمیق
چون بگیرد سلسله فکر لمرت بحیدم / کرده دیوانه و شوریده من فکر دقیق
عقل نفطم شود از معجزه سحر که از / از دلائل همه جا بس بود این تصدیق
تند خو خار نشد همه جا بر خسار / تو که عزت طلبی با همه کس باش رفیق
حلم را در قبول همه کس کار تو نیست / بجهان جز نمکن الله بی تحقیق

خاطرت را همه جا پاک کن از نیت خیر
تا بهر کار چه مجذوب دهندت توفیق

از باغ نکرده امان یک میوه چیدن عاشق / یعنی از این دو مذهب حق اگر دیده عاشق
در وادی محبت چون مرغ نیم بسمل / تا ختم مسکینه کار در خون طپیده عاشق
شکر خدا که دایم درگاه دوست یار است / سوی که میتوان دید دور از تو دیده عاشق
از کاسهای خون چمن نکرد از رو / خوش بس تاده ای گلگون بر سر کشیده عاشق
انجام دل طپیدن آسایش و حیات است / بی اضطراب لیل کی آرمیده عاشق
در باب صبح راحت مفتاح دل کشادست / ابی لرشام هجران از دل کشیده عاشق
دیدم که در گلستان بلبل بجوش گل گفت / خوبان وفا ندارند حرفی شنیده عاشق
پروانه نی دوش با شمع خوش همی گفت / تا جان فدا نکرده لی ار رسیده عاشق
مجنون بیاد لیلی خود را کشد ز ابرو / خوش با خیال جانان از خود رهیده عاشق
احوال کو دل را جسم چنین گفت / مانند صید زخمی از خون تپیده عاشق

مجذوب صبح وصلی باشد کند تلافی
در روزگار هجران روزی ندیده عاشق

می نوشیش از عقده های عمل بجا میل چاک / چون ز امشکل کشا باشد ز مشکل چاک
سینه صافان را ز مکر کجدلان اندیشه نیست / لطف حق چون یار حق باشد ز باطل چاک
در کمین گاه مکافات روز انتقام / گرنه اکاهی را از خنده حاصل چاک
روی آتش همچو گل خندان شود از نیش خار / سینه دیوانه را از طعنه عاقل چاک
عشق را اندیشه از اندیشهای عقل نیست / تیر را از حیلهای دو رنج دل چاک
با تو گل شوق را از راه دور اندیشه نیست / دل بدریا کرده را از دوری ساحل چاک
شرق و مغرب بود خورشید را یک روز راه / همت پروانه را از دوری منزل چاک
صاف دل را دوری نزدیک یاران کلفت است / ما که با خود جام جم داریم از حایل چاک

چون فلک مجذوب گو دنیا پر از عقده باش
بس ز امشکل کشا باشد از مشکل چاک

پر کند چشم تماشا که انسان و ملک / سیر کردم همه خوبان جهان را یک یک
قد رعنای سروی تو ندیدم بخدا / لب شیرین لعلت نمکیندم بنمک
دوش گفتن به من یک مرا هیچ مگفت / باز اندیشه ام از حرف تو افتاد بشک
عهد و پیمان لبت هیچ ز خاطر نرود / من نه آنم که فراموش کنم حق نمک
خط سبز لبت ساغر همین مضمون است / دور جام است علاج غم دوران فلک
شوق میخانه گرمست و ثابت قدم / چون ز مسجد گذری لعید و قدم دور ز رنگ
حلم هستا و ازل از پی تقدیر نوشت / ظلمتی را که در صحن رخت فلک
شکر از درهمه وجه ز ازل تا ابد / نعمتش بر همه یاران ز تمامات بسمک
نو آن حق کسی مضمون باطل حقست / ظلم خرمن چه حاصل برد از باغ فلک

دولت مجذوب پناه تو بهر جا که رود
دل قوی دار بشادی برد انعمک

باید از آستان تو خاک … تا نهم پای بر سری افلاک
شکر لله در آستانهٔ دولت … خاطرم را ز خاک ندارم باک
در پناه توام ز غیر چه بیم … با سلیمانم ز دیو چه باک
افتابم ز فیض یکرنگی … صبحگاهم ز دولت دل پاک
حبذا ای من فی دعاء الملک … رجا من اتی وما ارید ذلک
پادشاهی دگر چه می باشد … سیم و رنده و عاشق بی باک
خرم آن دل که فیض احسانش … مست و بیهوش را رسد چون تاک
هنری نیست بهتر از احسان … مرضی نیست بدتر از امساک
انکه نشناخت می فروش ساز … بهره هرگز نبرد از املاک
دو دل انجا بهم و بر قلبت … از منافق بترس سکه پاک
حق و باطل چه رو برو کردند … خجلت از هر دو میانه شکاک

همچو مجذوب ما تشوی خشنود
بگذر از آب و باد و اتش و خاک

ساقی بیار جامی زان کیمیای اقبال … یارب همیشه باشی مسکین تو ز اقبال
بازکند دماغ آزاد دل زهر تنید … تا در بهشت فشانم جان بهر دو مال
گر آن کلی که دلها کو دماغ خشنود … باشد دعای خیرت هر جا ز روز تا سال
گفتم نشان کیمخت بجاز کند … تا سازدت قوانکه ران کیمیای لال

کار کن که عزت از خود نخجل نباشد … روز که کرده آخر زرد و شب زده بال
احوال عمر ضایع بیجا مگو تو واعظ … از دوره آنچه ماند آخر زده بزال
حکمی بکن که چون مهر دولت بیاید کرد … روزی که مهر خیزد از مهبای اجمال
امید رستگاری از علم بی عمل نیست … پرواز کی توان کردن بی دو بال
داری هوای دولت پیدا ز بامن در صبح … خورشید را ازین در با همیشه اقبال

از دولت تو مجذوب گردیده ام سحر خیز
یارب همیشه باشی پیدا ز بخت خوشحال

لطف لعلت کرده جانها سبیل … کوثر و تسنیم را چون سلسبیل
تا ز لعلت یافتم تعلیم سخن … کان قرآن شد زبان جبرئیل
یاد گلهای بهشت عارضت … کرده آتش را گلستان بر خلیل
شوق خط سبزه قوت لبت … خضر آب حیوان شد دلیل
ذره مهرت به از هر طاعتت … بیشتر از هر کثیرت این قلیل
گر نیارد سر بخاک مقدمت … سنگ بارد بر سر اصحاب فیل
چون طبیب علت دلها توئی … جمله باید شدن از جان علیل
همی سودی ندارد از امید … میرود از خاطرش ذکر جمیل
قدرت عشق و فسون تو همی … بچه شیرت ز روباه محیل
دشمنت یارب شود از غرور خشم … روسیاه و عاجز و خوار و ذلیل
فضل اثبات وجود تو بیان … ماده دوران حقی مستطیل
جان مجذوب بهر چه راست … منزهست دو کرها قال و قیل

بنوش باده عزت و دولت اقبال … شگفته باش شب و روز و هفته و مه و سال
بیار باده که ایام غم بخیر گذشت … شگفته باش که عارض تو و صبح وصال
بیا که رفت قرار از دلم ز بسکه طپید … بیا که جان بلب آمد ز شوق استقبال
چنانکه چشم من از دیدن تو شد روشن … همیشه روی تو باشد شگفته و خوشحال
همیشه دیده مجنون نگاه میکرد … بیاد عارض لیلی چرا نگیرد فال
بگوش تو گلی خود بلبلی چه خوش بگفت … که بی جفای خزان کس نگشت فارغ بال
سرت بعشق چه خواهی باوج ماه رسد … تو هم بشوق دلارای خود نگاه بال
بکن ملامت ما نامه از گرفتاری … ندید مرغ دلت دام زلف و دانه خال
برو ز حیله دوستان و فار چرخ مجو … که گشته بر سر هم صد هزار رستم زال

همیشه فال بگو زن برای خود مجذوب
ز فال نیک کس البته میشود خوشحال

ساقی بده آن جام خورشید تمثال … تا ظلمت عقلم تمامی رود از دل
دستی که تواند دو سه عربی نم داد … در گردن بطوق کند دست حمایل
سر رشته دولت یک عقل نداوند … یعنی که بنادانی خود باش تو قایل
اقرار بنادانی خود کن که غنیمت … سر رشته فهمیدن مجموع مسایل
اندیشه می را بدم آتش می ده … تا عقل بسوزد نشود وسوسه زایل
خون خور که کند در سفر عشق دلیرت … گر تیره بگذر از این بیشه حایل
تا می نکشی عقل تو دیوانه نگردد … تا مست نگردی نشود حل مسایل

گفتند ما و از بند آدم خاتم … کز روز ازل عفو تو ما را شده شامل
مجذوب طلب کن همه از خاتم سادات
چون دوست گرت همین باش تو سایل

عشق ساقی شد می عشق زدیم … خویش را مستانه بر آتش زدیم
بوی عشقی با تنگ ظرفان نبود … باده با رندان در آتش زدیم
عشق تا دریای آتش بنمود … دل بدریا کرده بر آتش زدیم
بارها از جام ماه و آفتاب … باده با یاد این مهوش زدیم
سینه تا صاف ز بی دردی بود … باده با رندان دردی کش زدیم
نقش پهلو ترکش پر تیر هاست … صیدها بر تیر این ترکش زدیم
طعنه بجای دشمن را بجا … بر دلش با ناوک ترکش زدیم
تا نماند فکر و تن شسته پاک … خویشتن را بر محک غش زدیم
به نشان بو و آتش در جای دو … شب بیا رب این آتش زدیم
عمرها خون شده دل ها چو لعل … بوسه بر لعل آن مهوش زدیم

ما همین مجذوب در روز ازل
یا علی گفتیم بر آتش زدیم

در گدایی شده امروز دی کس نخواهم … کار درویشی است کار همت مردانه ام
قطره ام دریا و ذره ام خورشید رنگ … عقل حیران است بجا بگذرد افسانه ام
بس از آن کاین بحر اخضر شده از در خوشابست … شور دریا و در سر گوهر یکدانه ام
خویش را چون شعله بر آتش زدم زور است … در دو عالم سفید از همت مردانه ام

سالها بر گرد دل گردیده ویرانه بدیم * دل همان شمع فروزان من همان پروانه‌ام

با جنون در پیشه‌ها کرده‌ام روز ازل * عاقلان عاقلی کردند از آن جانانه‌ام

سینه سوزان دلم از غنچه جاوید بشکفت * آتش این خنده‌ها از آتش خانه‌ام

بر دلم با عشق طرح کعبه و بتخانه ریخت * بر تسبیح ملک بر دامن شد خانه‌ام

شمع رخساره که آتش در تنم کرده است * بار عشقی هم همه خنده که در بزم پروانه‌ام

لعل‌های اعطای که آتش من باده داد * نیستم کودک که فریبند با افسانه‌ام

تا بود در خلوتم یک شیشه‌ی با خویشتنی * از دوی بر سر محراب گر مستم دیوانه‌ام

من که هستم عاشق و دیوانه مجذوب است
از که جویم عذر خود کز خویش هم بیگانه‌ام

بارها جان از یار یار نو خواستیم * جان نگاه داریم جان بهر دیگر خواستیم

ساغر لبیا با لبی بی شد چو نیستان * جان گر ندهیم ازیش بها بهر خواستیم

ما ز شاب او ز رخ او روی کار ماست * گر براز دو لبش باده و تر خواستیم

هر دو عالم ملکی خویشتن ملکی نبود * پادشاهی در لباس فقر این در خواستیم

خاکساری ما طریقت کیمیا خوب است * در روش هر چند نشسته دم بهر خواستیم

عشق دارم امتحان کشته زاهد سجده خواست * بر همن بار زلف عنبر خواستیم

در جهاد آرزو مردانه باسیم صف * از توکل جوشن و از همت افسر خواستیم

در فلک نقاره فتح و بشارت کوفتند * از دعای اهل دل هر جا که لشکر خواستیم

در جهان مسح زر و سیم کسی فاتر گرد * از سر این تخت چون بوی گل خواستیم

دولت دیدار او مجذوب ایشان زند * از سر جان بار جان ایشان خواستیم

نیاد صبح بر گلشن گذشتیم * ز سرو لاله و سوسن گذشتیم

ز سرو با غرور دیدم قبا پوش * ز بر آن چالاک پیراهن گذشتیم

ز خط سبزش بر لاله دیدم * ز بر یک سبزه روشن گذشتیم

ز بار نرگس نگاه مست شکل بود * ز بر آهوی صید افکن گذشتیم

ز لعل غنچه را دیدم می آلود * ز بر آن نرگس رهزن گذشتیم

ز رنگ مشک عنبر دست سنبل * ز بر زلف کمند افکن گذشتیم

ز بر دوش صنوبر ماه دیدم * ز بر یک سرو سیمین تن گذشتیم

ز نیک نکته سخن دان چون تو دیدم * ز بر یک بلبلی چون من گذشتیم

سر و جان هرچه دارم از تو باشد * تو از من شو که از من گذشتیم

تماشا نگاهم آن زمان سوخت * که چون برق از سر خرمن گذشتیم

سراپا آتشم چون گلبن طور * مگر بر وادی ایمن گذشتیم

همه با زینت دنیا فریبم * که از آرایش این تن گذشتیم

فلک گو خاک گیرد در آغوش * که از من گر این دامن گذشتیم

نباید عاشقی با کج روی رست * مگر بر دل دشمن گذشتیم

بگو دشمن کند فکر سر خویش * که من از هر بلا دیدن گذشتیم

بهشتم گرد گرد خیر مجذوب
بهر جا با دل روشن گذشتیم

سروی به لطافت تو در باغ ندیده‌ایم * ماهی چو عارض تو به مصحف ندیده‌ایم

صف در برت کشیده هزار آفتاب و ماه * در جمع ملائک این صف ندیده‌ایم

این جاه و سلطنت بسلیمان نداده اند / این عز و شان و شوکت آصف ندیده ام

یاری گزیده ام که بدوران حسن او / یک ره بمدعا دو دل از کف ندیده ام

ز شوق است و جد ساخته صوفیان شهر / یکبار رقص بی نی و بی دف ندیده ام

محبوس دام انجمن وعظ چون شوم / نفعی که از کلام مزخرف ندیده ام

تنها همین نه مشرب زاهد بی سواد / یک اهل عقل صاف در این صف ندیده ام

وادم بمهر و شمس برات وظیفه ام / چون بهر شین بسکه معرف ندیده ام

به نهان شراب خوردن مجذوب بس ریاست
دیوانه بطبع مکلف ندیده ام

از رقیبم گر شنیدی توبه از می کرده ام / کذب و تهمت افترا بهتان بکالی کرده ام

می تواند دو بساز دار درم فکر رقیب / پیش ازین این کو چهار ابیش ازو طی کرده ام

چون بجام باده نگریستم غم ابلیس را / سکه و نقش این طلا پیوسته با می کرده ام

تا دلم گردیده صاف از دولت خاک درت / کی نظر بر جام جم بر افسر کی کرده ام

گر سلامت رخت بر منزل کشیدم دور نیست / بادپای چون هوا سر در ره آتش طی کرده ام

کافر نخستم ساقی آتش این است / می بده تحقیق حال حاتم طی کرده ام

ناله پرده راه اطراب نوائی دیگر است / بارها این نکته تحقیق از نی کرده ام

توبه از می گر کنم مجذوب تکلیفم مکن
گوش بر حرف پریشان تو من کی کرده ام

جامی بده که از دل و جان دعا کنم / چون جان چرخ دوده جود تر ای کنم

ساقی بگیر دست عقل که مستم / عقل آن نبود که تکیه بلطف خدا کنم

سهل است از شراب ما سو را اجتناب / ای بی شعور توبه بسیار باکنم

تا جاری ملک که ربا در دو دیده وا است / باشد نماین وسیله اش از دل جدا کنم

باشی تو هم همیشه جوان شگفته رو / با پیر میفروش اگر اثنا کنم

روشن بخال سیلکده کن چشم خویش را / تا پی بمازت از هوس کیمیا کنم

باشد ز آسمان زمین قدر ما فزون / مرآنه گر بعهد امانت وفا کنم

تا شوق سلطنت نشود سد راه ما / باید در آستان تو خود را گدا کنم

بگذار با بپای تو افتاده جان دهم / باشد نمازهای قضا را ادا کنم

داریم در نظر نظر کیمیا اثر / باید که خاک پای تو را توتیا کنم

مجذوب تا ترا همه یاران دعا کنند
باید که بی ریا همه کس را دعا کنم

قدح زمرد و می لعل و دست ساقی سیم / خزینه تلف ار کرده ام بیک تسلیم

نهان بسینه درخشنده گوهری دارم / که نام آن بدر است و لعل و نه سیم

خزینهای دگر دارم و نمیگویم / که پیر میکده ام داده اینچنین تعلیم

هزار شکر که کارم بدعای و لست / شراب عیش و من مست میفروش کریم

بجای خون دل است چشم ونازنده / نشسته روی که روم شراب و باده دهم

بهر دو زلف تو وابسته میشوم بازی / که تا رخصه ولی میشود ندیدنم

زدام زلف طراد گر رهایی نیست / بحیرتم که خلاصی چگونه یافت نسیم

خمی که داشت فلاطون بجز خیال چه داشت / کسی که بی بجم باده رود هست حکیم

نظر بسوی کرم بگذرد دل بطرف عذاب / امیدوار خورد باده غصه صاحب جیم

رضای دوست اگر جان طلب کند مجذوب
بگو بچشم بسجده بشو تسلیم

بهار آمد چرا بی باده باشیم / بکنج غم چرا افتاده باشیم
چرا با مهوشان چون غنچه و گل / نه بستانها گشوده باشیم
بیاد روی خوبان روی خود را / چرا بر روی گل ننهاده باشیم
بشوق گلرخان چون بلبل مست / بپای گل چرا افتاده باشیم
غم ایام ساقی در کمین است / بیا تا جنگ را آماده باشیم
سر آسوده مستان بی باک / بپای خم جبین ننهاده باشیم
بیار آن آتشین آب ریا سوز / اگر هم در سر سجاده باشیم
درین بازار ایمان میفروشند / چه باشد ما دل از کف داده باشیم
نفسها را حساب آسمان داد / جواب نفس خود که داده باشیم
چو عاشق سایهٔ معشوق خویش است / همان بهتر که ما افتاده باشیم
بهشت نقد آن باشد که مستان / رفیق دلبران ساده باشیم

درین میخانه چون مجذوب تا کی
که با معشوق جام باده باشیم

دارم بسر که خدمت پیر جوان کنم / تا عیشها ز دولت بخت جوان کنم
هر کس بدولت خود بامی زند / تا من بجاست خدمت این آستان کنم
مشتاقی است تا دام لب شیرین دهن / در مستی است که دامم که مستی روان کنم
لعل لبت بمن دهم صد هزار جان / تا من نثار دل نقد جان فشان کنم

ساقی بیار آن قدح سبز گلشنی / تا خون رنگ دل بخم آسمان کنم
غنچم تلوتش دل بهزار آب و آتش است / با قوت رخ جهانی را امتحان کنم
با نیش خار خنده گل خوش شمار است / دیوانگی است شکوه که از باغبان کنم
بی خوز حرف لب گشاد درو این سخن / تا من بیک اشاره بر ملک روان کنم
دو روز کار پیری اگر باشد دل / بازش بعشق تا بجوانی جوان کنم

مجذوب بر گرفتن بلی شهوار عشق
تا الفت تجربات جهان آن کنم

کار خود را با لطف کارساز انداختیم / تا نظر بر چهرهٔ آن دلنواز انداختیم
سینهٔ ما سالها آماج گاه غمزه بود / تا ز دور غمهای دل کشتی راز انداختیم
دولت محمود از یار و وفا ایمن نبود / خویش را بر حلقهٔ زلف ایاز انداختیم
مصلحت در کیمیا سازی همت پرورید / خویش را در بوتهٔ سوز گداز انداختیم
از جنون پروا از این پرده یک بانگ بود / هر کجا در محمل کوششی ساز انداختیم
در زه دنیا شکار همت مردانه نیست / بار ها ... بر کنجشک باز انداختیم
می کشیدیم که با هم بار ها در خانقاه / دام تزویری بجای جانماز انداختیم
مرغ را صید عالم گر ما از پا فکند / صید را با صد آه طبل باز انداختیم

مشکل مجذوب را مشکل گشا از کیش بود
کار خود را با لطف کارساز انداختیم

صبح است نمونهٔ جمالم / می ده که مبارکست فالم
برگرد تو گشته ام ز نزدیک / زان رشک برد فلک بحالم

از روی قوام حسیان نمودند / آیینهٔ حسن بی زوالم
فکر بحلی خیال آن دوست / زان روی همیشه خوش خیالم
اقرار بنقص خود کمالست / از بی‌هنری ببین کمالم
گفتی که مگر بکوه بجه / در گوش کشد صدای بکالم
این ره چو قلم بسر کنم طی / هر چند ضعیف همچو نالم
بر حلقهٔ طوطیان گذشتم / کردند ولیک در سوالم
حسرت سوال از کرمان / هرچند الهی رحالم

مجذوب نیستم و هشیار
از بهر علت رنگ آلم

جون جام باده کوی مغان فشتم / ناکست طینتم جه شد آلوده دامنم
میخانه را بجای بهشتم نموده‌اند / تا از خیال مجو نگردد نشیمنم
آب دوای میکده ام گشته سازگار / زانرو که سایه رود رطوبی گلشنم
ساقی بیار ساغر ایت فام را / باشد نظر بچهرهٔ مقصود گلشنم
بالم زمین عشق ز شمشیر خصم نیست / از آتشم برین برتان ز دامنم
اندیشه نیست بترن از خاک / پرورده تهمتن عشقست پرتنم
بچشم کمن نظر که جون شمع افتاب / با نور دل لباس لبست بر تنم
خدمت نکرده کس بمقامی نمیرسد / این نکته بس بود در معانی بر تنم

مجذوب نیستم سر شوریده‌ام کور
تا روی دوست بینم و درباش افکنم

لی رود به با تو شبی گفتگو کنم / جون ماه لاف حسن بنفس رو برو کنم
تا چند در خیال تو ای آفتاب حسن / با ماه هر زمان زروی گفتگو کنم
دستی بلند ساز بخون خضاب کن / تا خون رنگ در دل هر آرزو کنم
تا آبرو مهر تو بالم رشک رفت / صد التماس بهمان ابرو کنم
زاهد منی که بر دلم چشم مست داشت / باید دوام میکده باجست جو کنم
خواری مکن ز میکده با من هزمی کشا / جون گل بیک پیاله تر سرخ رو کنم
از می جرا نباشم همیشه شگفته رو / خود را ز هر غصه جرا تند خو کنم
دیدار خواب رحمه کاری مبارکست / ساقی بیار روی تو می در سبو کنم
هرگز بدم بپیش نماید درین سفر / توفیق اگر دهند که خود را نکو کنم

مجذوب روز عید سلام ارزو
تا خویش را فدای سراپای او کنم

من که وزدی کش بی ساخته بی باکم / طاقت ساخته هر که کند غمناکم
من جرا در گرو عشرت ساغر نکنم / بیش ازان روز که بیمانه کند از خاکم
بیش من شیشه به بود از جم کی / باج بر عقل فلاطون ننهد ادراکم
آتش دوزخم از عهده نیاید بیرون / آب میخانه نسازد و دریا باکم
تو ان شد خجل از مغبچه باده فروش / ورنه بخر غصه چه حاصل بود از املاکم
از زمان دور دلم عشق بلب آورده است / کاتش عشق تو آمیخته با خاکم
طایر قدسم و باغ وطنم رفته زیاد / تا کجا بال گشایند از گره فتراکم
گره رشته جانم که سرجا بی است / بگشاید مگر از عقده آن فتراکم

زند در کشش مجذوب نظارم دوست
فکر بی فایده هرزه نکند عنانم

ز هر شان و شوکت بس این فخرم | که از خاکساران این حضرتم
جبین به از افتادم نیست | نشان همایون این دولتم
ازین درجه خورشید رفعت نویس | همان نور دل بس بود خلعتم
ز اخلاص تو شنیده خلعتی | که تا حشر بالد بخود دولتم
نباشم چرا خاک این آستان | که در خاکساری بود عزتم
سرم چون کند سهو در سجده | که دل جمع سازد ز هر طاعتم
باین سجده خو کرده ام از ازل | نخواهد فراموش شد عادتم
درین در از آن گشته عقلم گداز | که ظاهر شود در جهان همتم
گناهم بامید لطف خداست | گواهی نباشد به از جرأتم
دل او وقت آن شد که از دور کشش | گشادی دهد بهر هر ساعتم
کند بی نیازم ز هر آرزو | همین آرزو باشد از حضرتم

مجذوب ای دل بگو مژده
که از وصل شد وعده دولتم

ساغر از لب لعل تو دریوزه کنم | خاک در کاسه این گنبد فیروزه کنم
تشنه لب جام چو آب حیات | خور آن آب که باید ز تو دریوزه کنم
یاد ایام اینکه فردا توده ام | تا قیامت همان قسمت هر روزه کنم
روز شنبه بکف ادری جمعه نوش | تا خبر دارت این هفت نشین روزه کنم

بهر لب بوسه آن غنچه بامه جبین | بر در دیر مغان خدمت سی روزه کنم
تا بلخ و لهرم شاه که از رشک ریزد | دیده در آرد در دل کاسه دریوزه کنم
باج در نسیم از بلخ و بخارا بستند | در خط طاقیه لی ترکی یوزه کنم
چون تو وتیق خون بکنم در خصم | من که انتظار تو چون جگر از یوزه کنم

اشک مجذوب اگر صبر کند همه را
لعل یاقوت و عقیق در و فیروزه کنم

ما باین درگه بی نان و نیاز آمده ایم | طاق ابروی تو دیدیم نماز آمده ایم
نکهت بوی تو نخچه بگلزار بهشت | بطلب کاری آن عمر دراز آمده ایم
از پی مصطفی ز بسم و دست اند | طایر قدسیم و از گلشن راز آمده ایم
عجز افتادگی و شکستم در کار است | رشت خالم که بدرگاه نیاز آمده ایم
طاعت بنده جهان بود لایق قدرت | بامید کرم بنده نواز آمده ایم
باشد ای زنده بر جگرم باده فروش | برو در میکده با سوز گداز آمده ایم

غم دنیا و غم دشمن من دو لات | نیست مردی که علاج غم دنیا بکنم
تکیه گر بتو داری ان لطف و وفا | نیخچه مرد افکن خمار بکنم
ساکنه همه جا گنج ولی کرده روان | از تو هم جز تو همان که تمنا بکنم
شمع خیال تو فرو رفته دو رو رات | کار پروانه بکنم من بهم پروا بکنم
صبر و هوش و خرد و دین همه بر باد | رو دم تا همه ریش تو بیدا بکنم
آن زمانست که مجنونم کوهم برات | بهر زانست که مجنونم رسوا بکنم

عقل نیست کو با عقل باشد همدمم
این شیشه‌ام که باده ز دریا کشم

گر ملک جهان بود از آن مجذوب فراز
من جا و رخت اسوده با خانه کشم

دل داده‌ایم تحفه دوی کرده‌ایم
خون خورده‌ایم چهره زر روی کرده‌ایم

خورشید و ماه را که از آسمان گذشت
از دفتر جمال تو فردی گرفته‌ایم

سرگشته توایم فلک پیش خیل ماست
در وادی جنون پی آهوی گرفته‌ایم

چشم چراغ ما دل خاک چون سپهر
تا از کتاب حسن تو فردی گرفته‌ایم

ای بهشت زند بر هوای ما
الحان نقش خسته مردی گرفته‌ایم

دنیا مریست عاشق دیوانه زن مرد
این نیت را بگو مردی گرفته‌ایم

مجذوب نیست که ارشیده بر
یکبار ترک باده ادی گرفته‌ایم

ما این بهشت مسلم نمی‌دهیم
یعنی غم ترا بدو عالم نمی‌دهیم

تیر غمش ز روز ازل سرنوشت ماست
او هم دگر به ما ندهد ما هم نمی‌دهیم

ما دل بکام گوشه میخانه بسته‌ایم
این گوشه را به سلطنت جم نمی‌دهیم

لذت ز غم نیافته حیران مطلب
کز مهربانی مرهم نمی‌دهیم

آشفتگی ز خاطر ما کم نمیشود
تا دل بدست طره پرخم نمی‌دهیم

ویران سرای خاطر ما نیست
رخصت بسیل اشک دمادم نمی‌دهیم

گم گشته بود از سر او بسخا
انصاف بسخاوت حاتم نمی‌دهیم

ای دل شکفته باش که غم دیر رفت
این مژده را بمردم بیغم نمی‌دهیم

یاد تو در رقابت مجذوب کج نهم
این گوشه بعیش دو عالم نمی‌دهیم

تا پای همت سر و دارا زده دم نهم
دست از تمنا میکشیم ترک عالم میکنیم

بی رود بر باشیم ور ز بانگ و با تو گر
این عیشها کز دولت شاه دم میکنیم

بر زلف آن ماه مجمل تا بسته‌ایم جان و دل
خود را اسیر قتل از عشق اسیر میکنیم

در گلشن صبر و وفا کاری ندارم خردها
گاهی حکایت با صبا از زلف پرخم میکنیم

گفتم شدم دیوانه‌ات غربت در پیچانت
لیکن به پیمانه‌ات من نیز دم میکنیم

زاهد ندانی کیستیم کی چون تو بی پی زیستیم
بی فکر طاعت زیستیم طاعت کم میکنیم

هر چند بی هوش امیم از فرق نهم عاقل نهم
جایی که بر سر میکشیم تا دی یم اکم میکنیم

افسون فی می ایلدر کیفیت یکر ده بد
زان غصه را با خون دل بوسته با هم میکنیم

خوش میکشاده دم بدم در روح مجذوب سیم
مهری که من در کنج غم با خشم بر هم میکنیم

از دامن جو دوست کشیده‌ایم گذشته‌ایم
از غیر تو مردانه بر دم گذشته‌ایم

دیدیم کرانی همه از خاک نیستی است
چون شعله سر از خاک کشیده‌ایم گذشته‌ایم

رامی که در آن یک ان نشسته و گذاشت
هر گام بصد کعبه رسیده‌ایم گذشته‌ایم

از باغ تماشاه دران یک نظر است
چون بوی گل بسیر رسیده‌ایم گذشته‌ایم

هر رو بگوشی آیینی از غنچه گل چید
ما دامن از این طایفه چیده‌ایم گذشته‌ایم

در باغ بوس میوه و هوا نکی نیست
از شاخ طمع دست کشیده‌ایم گذشته‌ایم

در بادیه گاهی رسیدم چو مجذوب
هو یکی از دو کشیده‌ایم گذشته‌ایم

من از آن کلاه همت که بطرف سر شکستم | چو طلسم آرزوها که بیکدگر شکستم
نبود دو سر بسرم ز نجابت جبهه مایل | که خمار شام عمر از می سحر شکستم
بشکست شیشهٔ دل ستم تو نازدو | که من آن بت سیلی را ز تو بیشتر شکستم
چه قوت ضعیفی چه بزور ناتوانی | دل دشمنان خود را بدو روز در شکستم
گل لاله زار خشم ز هوا شکسته رنگین | سر خارهای غم را همه در جگر شکستم
دل خویش منه الم دل تست با که آن | ز غم تو بسکه درد دل سر نیشتر شکستم
بشکستی دلم را همه جا شکسته رنگت | چه عجب اگر گشادی همه بهر شکستم
به بلاء ستانی شده ام چو نوح دوم | که در آن سفینه هر کرانه بخطر شکستم

همه جا گشاده درها رخ وجاهی مجذوب
بشماره طلسمی که درین سفر شکستم

دگر رفتم که در میخانه باشم | رفیق شیشه و پیمانه باشم
ز بی نوشی سود کار من از پیش | روم در کار خود مردانه باشم
دل در پاسخم خشنود از است | که من دردی کش میخانه باشم
برو زاهد ریا نصیحت بی عیش | چه در دام حرامیانه باشم
بیا ساقی برغم کور طبعان | خراب نرگس مستانه باشم
تو می باید که دایم شاد باشی | چه باشم تا که باشم ما نه باشم
توانم آشنا را آشنا ساخت | اگر بیگانه بیگانه باشم
چه حاصل از غم ایام مجذوب | همان بهتر که در میخانه باشم

هر زمان از خون دل جام شرابی میزنم | در غم تلخی بر آتش آبی میزنم
نیستم پروانه تا خود در آتش زنم | ورنه ام لاف وفای آفتابی میزنم
غنچه آسای تو بسیم وادی لعلت میکنم | ساغری بر شیشه های جوانی میزنم
شیشه بیخوابم و لیک کشته با محبوبی | ز صف بزم محبان با رحابی میزنم
از صبوحی مطلعم جز گریه مستانه نیست | بخت خواب آلوده را بر رخ گلابی میزنم
میکنم از دل یک آتش خدنگ آه را | تا شکاری در هوای مستجابی میزنم
از تماشای کباب جگر اضطرابی است | با خیال چشم خستگان راه خوابی میزنم
با خیال آرزو دل را تسلی میکنم | آتش پروانه را مضرابی میزنم

این تلاطم بس که چون مجذوب در دریای معان
دم ز خود مکاری عالیجنابی میزنم

بهمایکش رندی خراباتی و مستیم | تزویر ندانیم همانیم که هستیم
خرقی روی پیر مغان در سر مست است | با زمزمه نوا زمان روز الستیم
این غیرت که ما هم نوعم تو نه باشیم | ما تو به همان دم که بکردیم شکستیم
مانند خودی فوق مستجی آن | لو خلق بنده لوا باده پرستیم
از دل غم عافیه کردی شده در توبه است | از دو زبان لب بمانی نشستیم
بی قطع نفس نتوان ترک کفار | از دو ریدامی تو قیامت کرده گسستیم
تک عمر پریشان شده بشتافتن | عهدیست که با زلف بحق پای نشستیم
در ماتمشان ز بس که ما لی سر دستان | برداشتیم لطف تو ما همه دستیم

در لباس مبارز که در بنده ای شاه   هستیم سرفراز بان قدر که هستیم

از صحبت مجذوب چه گل‌ها که بچیدیم

صد بار در بست که تا تو نشستیم

بیعت شغلی چون موج هر سو افتم   گر زین دریای طوفان خیز تا به کنار افتم

غزل فیض چشیت که انجام گرفت   که بخود کردم تنها به زبان شکار افتم

چرا گوشم در این میخانه چشم از رو دمی   که چشم مست هر از نگه خواهد در خمار افتم

هوای حسرت افزا خوش بنده ای ساقی   که گل گل شکفته گلزار خار افتم

در این میخانه شوق از تماشا در کنار قدح   گر ایست ای بای غم خرم دریای یار افتم

شور عشق را چون مست بار از رنگ بادی   روم در عالمی مستی بطرز رنگ خمار افتم

شدم در باغ از شعلگی بی او دمستم   به نی چون ناله همی تا جوشش در کنار افتم

خون گل دهنهای سیم این خط گل چیند   که ما با خجلت ستان بطرف لاله زار افتم

دل از این خط غلط چه گرده از سرنیامی   که در پای تو چون [illegible] دانی خاک افتم

بیت العتیق این در آن مجذوب افتاده

که دائم در دیار دل نگر در دیار افتم

چشم تر آمده روی بی نقاب آمده ایم   دامن آلوده در آفتاب آمده ایم

اشک ما با غبار دل افشانده و گرداب   ای خوش آن قصه که ما هم بکتاب آمده ایم

عقل و اندیشه را ادیم بخری خانه است   کتاب غلط را ما با آب آمده ایم

همچو خواب آلوده خیز از چشم ما رم کرده بود   در کمین خوشتن را ما بخواب آمده ایم

ما را ما صد حرف خیزی بهران که در خیال   موج دریا خوشتن ام اضطراب آمده ایم

ای شکار از حلقه خود دست نمی کند   ما به زلف تو در پیچ و تاب آمده ایم

عقده‌ها خون دل از تو بسته بر سر کنیم   ای خوشا افیون که ما در شراب آمده ایم

تیر عاشق در کمین تا ظفر خراب است   صید را ما با دعای مستجاب آمده ایم

سیر وارد دامن ایشان ما از کنار   ما نظر از دور بر موج شراب آمده ایم

تا هوای سلطنت مجذوب را بر سر فتاد

خویش را سلطان بوتراب آمده ایم

از رباطی مستم ترک طاعت میکنم   میروم در حلقه مستان عبادت میکنم

بهتر از اشک [illegible] ای هیچ استعانت   بعد از این ما گریه سایه عبادت میکنم

کار با سیر و شان دل بیت ادراست   میروم نقش ارباب دعوت میکنم

ای دم از [illegible] تا کنم جان افدا   جان جمع باشد لحظه عهد [illegible] میکنم

بی رخت بار آتش در گلستان میزنم   بی قدت سروی که می بینم قیامت میکنم

در خیال لعل [illegible]   با [illegible] این حجت میکنم

گر کنم گاهی رقیبان از تو رخت دور   همچو مجنون با لیلی محبت میکنم

چون هلالک تا شوم در محفل جان [illegible]   خویش را پروانه شمع آن حضرت میکنم

در دولت بیدار [illegible] دیده [illegible]   چشم بار خوشتن را با دولت میکنم

از گناه خویشتن مجذوب خجالت دار

التماس یاد شاهی بن دولت میکنم

چه غم دارم غم دلدار دارم   چه کم دارم غم بسیار دارم

نه خستم دل را چون [illegible]   زبان از [illegible] دارم

دلم جمعست با زلف پریشان | مسلمانم ولی زنار دارم
رسد در کوچه‌ات بیهوش گشتم | خجالت از در و دیوار دارم
رقیب از خاطرم نگذشته هرگز | شکایت گونه از یار دارم
سلیمان خاتمی افکنده از دست | درین غوله من هم کار دارم
ز خصم کج زبان اندیشه‌ام نیست | زبان خوش برای مار دارم
سراپا سیم و سیلم شناسند | کریمی چون خدا ستار دارم
ازآنم چشم بر بال کسان نیست | که من هم چشم گوهربار دارم

دل از کف داده مجذوبستم
بغیر از عاشقی صد کار دارم

ای دل بیا که مژده وصلی شنیده‌ام | روزی خوشی بطالع خود باز دیده‌ام
در بزم وصل یار یقین گشت راست | شمع تمکنم که بقیل هجران کشیده‌ام
پروانه وار در رو شمع و نظر است | تا دیدهٔ روشنی بنده نور دیده‌ام
یک عمر خون گریستم چون لعل در دلم | تا قطره ز لعل لبت واچشیده‌ام
در سینه داغ نیست که هم شکفته است | از لاله زار عشق تو گلها بچیده‌ام
با یاد زلف روی تو واللیل والضحی است | حرزی که بهر فراق تو بر خود دمیده‌ام
در وقت بوز تو بود انجمن خاطرم | حق با شنیست آنکه پر از زر خریده‌ام
دست آهنده بر آتش نهاده‌ام | ساقی شنیده تو ولی بنده دیده‌ام
تنها نه پیش پیر مغان می‌پرستم | از مغبچگان بدر هم و ارسیده‌ام
در عشق سیل حادثه بستم نمیکند | چون کوه در حصار فلک آرمیده‌ام

مجذوب مژده باد که آمد بهار وصل
بالیدنی بطالع خود باز دیده‌ام

هر گلستان که آن سرو روان خورده‌ایم | از جهان گل چیده بخت جوان خورده‌ایم
کرد غم از خاطر ما تا سر و قد آن سپرند | تا نه در رفته آخر زمان بر خورده‌ایم
چون نباشد از جفا ایمن درین جشن ما | تا ز شاخ سدره در باغ جنان بر خورده‌ایم
سالها خون جگر خورده‌ایم از حسرت لب | تا شبی قدری ازین گنج روان بر خورده‌ایم
داغهای سینه ما تا بهار زندان گفته است | تا بدام طره عنبرفشان بر خورده‌ایم
در دیار عشق باشد زندگی با درد یار | گرچه با دل داده‌ایم اما ز جان بر خورده‌ایم
عیش در دوران کجا عشرت تا آن کجا | تا به بزم خسروان این کسان بر خورده‌ایم
خیر خواهی عالمی را کرده ما را خیر خواه | آنچه ما را بوده نیست با بر خورده‌ایم
روز شب نازنده بستی تا شاخ و شکست | چون تا زینهای جوان چاپ زندان خورده‌ایم

از در پیر مغان بردم من مجذوب را
دولتی رو داده از بخت جوان بر خورده‌ایم

چون دیده ملتوی نگارم | نگاهک عرضه دارم آنچه دارم
هو المطلوب عنوان گم نقش | باین عنوان ز عاشق پیش آرم
حکایتهای ایام جفا را | بتوقیت جفا یک یک شمارم
بهم پیچیده چون طومار آتش | ببال طایر قدسی سپارم
ببین آن همایون بال شاید | بفارغ بالی از غم سر برآرم
الهی مهربان گردان دلش را | ز لطف مهربان پرسش سزاوارم

کشتم ظفر ا بمضمونهای دلسوز | که تخمش بیتی کرده‌ام
بزودی باز کردان آن علارا | که دیگر نیست آب اعطارم
بده ساقی شراب ارغوانی | بدان غیرت که مینائی [illegible]
بامید وفا دل از کفم برد | جفاجوئی که کرد امیدوارم
باین شرط از کفم دل برد دلدار | که دست از دامن او بر ندارم
اگر قسمم ببخشد عمر جاوید | چه حاصل از حیات مستعارم
الهی عمر جاویدم مکن جان | که احسان [illegible] شمارم

عجب نیست از اقبال مجذوب
که همت بسته یارش [illegible]

کو همت مردانه تا از [illegible] کنم | چون کار این عالم شود تسخیر آن عالم کنم
کو عشق پر رخساره کو شوق آتشین [illegible] | تا با سرشک لاله گون جیحون دل عالم کنم
کو زلف تا با جعد گون [illegible] | تا خاطر مجموع را آشفته و درهم کنم
کو دولتی تا یار من [illegible] اندر چمن | آورد [illegible] روی گل من با تو شبنم کنم
کو طوق سیمین غبغبی کو خاتم لعل لبی | تا اسم اعظم را از آن نقش آن خاتم کنم
گاه از کنارم بگسلد گاه از [illegible] | کو گریه مستانه تا هر دو [illegible] کنم
از [illegible] لذت می‌برم [illegible] | چون [illegible] سازم [illegible] کنم
هر گز [illegible] شیرین [illegible] | دل [illegible] جام جم کنم
تخت [illegible] ایوان جم [illegible] | جای [illegible] کنم
شاها [illegible] | سازم پریشان [illegible] کنم

گر خصم کبر کین با شعله آتش شود | من با خدنگ راستی [illegible] کنم
با گفته [illegible] که الکن [illegible] | تا [illegible] روان [illegible] کنم

گر چند روزی [illegible] مجذوب را
از دولت [illegible] با خاطر خرم کنم

هر جا سر گذشت خود فسانه بسته‌ایم | بند پای عاقل و دیوانه بسته‌ایم
بستان [illegible] نظاره دیدار [illegible] | چشمی که از جهات [illegible] بسته‌ایم
خون جگر [illegible] در جوش [illegible] | تا ره [illegible] بسته‌ایم
در ملک فقر [illegible] | سد [illegible] بسته‌ایم
در جستجوی دل که همان [illegible] | احرام کعبه [illegible] و بتخانه بسته‌ایم
سیمای شمع [illegible] | ما دل ز زلف یار حکیمانه بسته‌ایم
خوش [illegible] معشوق [illegible] | تهمت بعشق بازی پروانه بسته‌ایم
با التفات ساقی و احسان می‌فروش | پیمان [illegible] پیمانه بسته‌ایم

مجذوب [illegible]
آن هم بالتفات کریمانه بسته‌ایم

[illegible] غبار [illegible] گرفته‌ام | بر طرف [illegible] گرفته‌ام
در خاطرم [illegible] طلسمات [illegible] | [illegible] گرفته‌ام
کنج قناعتم [illegible] لطف اوست | این ملک [illegible] گرفته‌ام
[illegible] سینه [illegible] | [illegible] گرفته‌ام
پای طلب کوی خرابات [illegible] | [illegible] گرفته‌ام

چون شمع دل گداخته صد بار سوختم / تا صحبت نهفته نگاهی گرفته‌ام
تا خانقاه دین نشود از ما خراب / بهر ثواب خویش گناهی گرفته‌ام
تا خجلت از کرم نبرم روز بازخواست / بهر گنه ز توبه گواهی گرفته‌ام
مجذوب خاکسار من از انتظار دوست / در کوچه دما سرای گرفته‌ام

خبر تا از در میخانه گذر نمی‌بینیم / تاب منعجه و منع خماری نمی‌بینیم
راه ظلمات لب چشمه حیوان دور است / التماس لب لعل نگاری نمی‌بینیم
ما بهمان که درین دایره حیرانی / خویش مجموع الا ادعایی نمی‌بینیم
نیست در انجمن وعظ بجز غصه و آه / عیش نیست که با مهر نگاری نمی‌بینیم
در مقامی که بیاد لب تو می‌نوشند / زان میان مصلحت کناری نمی‌بینیم
مانده‌ایم ز پریشانی ما مانند / با سر زلف تو چون تو قراری نمی‌بینیم
عمر خندیست که ناگه ز کف خواهد شد / خوشتر است که از غم یاری نمی‌بینیم
خواب از دیده برخیز که ما و دیده باز / شاهبازی بجز این نکاری نمی‌بینیم
عمر آخر نشود صرف شمار زر و سیم / باید اندیشه که از دور شماری نمی‌بینیم
پیش ازین هم تو اگر وعده داده‌ایم / تیر آن ناوک خویم ز دل و کاری نمی‌بینیم
عمر مجذوب شد این روز و شب و سال و ماه / عمر آنست که صرف غم یاری نمی‌بینیم

میروم تا گریه در دامن هامون کنم / تحفه من هم نثار تربت مجنون کنم
نیست رخصت ورنه تو هم ز رو رنگ داده / بحرائی اسیر دشت مجنون کنم

کو غمی عشقی که در خاطر نشیند گو بگو / تا ز رنگ شمع چون ورد رخ گل درون کنم
دولت بیدار این نعمت که در بزم وصال / دیده در آئینه دار حسن افزون کنم
بیخ الفت من برون از سینه تا برکنده / خاطرش از بیخ و میر بجنید افزون کنم
لی لبش چون غنچه ام خاطر نظر / ساغر خالی چو کرده دیده پر خون کنم
و تبرم طفل اطفال [illegible] / دوست را دشمن نمی‌دانم چون کنم
جوهر را اخلاص بی [illegible] / این خیال خاطر را با دیده بیرون کنم
خواجه الغم فرو تر شو بطرز مال خویش / تا خبر داری احوال پر قارون کنم
غم نخور مجذوب همیشه خونی کرده‌ام / باده میخواهم بیک ساغر ترا ممنون کنم

امشب که با خیال لبت غنچه خفته‌ام / صبح از نسیم لطف تو چون گل شکفته‌ام
بیدار کرد صبح سعادت مرا ز خواب / امشب که با خیال لبت غنچه خفته‌ام
دایم لبت بخنده و رویت شکفته باد / چون گل ز یک پیاله کی اشکفته‌ام
صد ره میان خون جگر [illegible] / با اینکه [illegible] ز حلاوت شکفته‌ام
باید نشستن تو [illegible] / آگاه جز تو کیست ز راز نهفته‌ام
از خانه‌ای [illegible] اندیشه نمی‌کند / در راه دل که با تو بیک عمر رفته‌ام
حیرت [illegible] مجذوب بر عشق / آتش [illegible] بگمان گفته‌ام
نیکو مگر که نسخه دیوان محرمت / این [illegible] صد بار گفته‌ام
مجذوب لاف عشق زدن جای شکایت / این نکته بگوش تو صد بار گفته‌ام

مجنون تو تا کی روی بزدان دیدن | با ماه سخن گفتن در خواب پری دیدن
عمریست که سرگردان در کوی تو میگردم | خورشید که نتوانش بی چشم نظر دیدن
در چشم تو پیدا است گلگونه زیارت | آن قامت رعنا در جلوه گهی دیدن
آن ابی آن تا پیدا است که خوش است | بعد از خود خوش بی خبر دیدن
و خطا چه اگر بی بخت در روی تو خوش | بی جا جلی منعم از خود روی بری دیدن
ای کرکب خیران بر خیز ما کن | در سر تی تنها فیض سحری دیدن
دانی که تصوف جیست ای همه جو شنیدن | در دیده نظر کردن هم بد دری دیدن
ای شیخ بنهان که شیخ گرد و دور است | با آن همه خود بینی عیب دگران دیدن
دانی که فرد اجیست آن بی سر و ما نشستن | از هر دو جهان خرج و دل یکباره بری دیدن

مجذوب من و مجنون تعلیم بهم دیدیم
رفتار جوان مردان در کلک ... دی دیدن

عیش تبان من بی خورشید ماه کن | در کعبه و بتخانه بهر کس نگاه کن
با خلق جز لطف بهی مرد بی ... | از دل ... رشته تسبیح را کن
رد قبول مردم مربحث طاعت | با دوست باش بیگانه از خانقاه کن
باری از نیاز و دل کردی ا | بر روی تو خنده و بر جهان انکار کن
باشد امنی ... دست کوشت | خود را بر و فنا و بر خاک راه کن
در دو چشم مردمی از خاکسار | روح خنده در انسانه مردم نگاه کن
از آن که دل جه اندیشه ... | رو دلش بین تصور سیاه کن
همت چه الکه زلکه را باد شاه را | خود را بر و همت خود پادشاه کن

هر گز کسی نشسته بجای کمر رسید | خواهی بمنزلی برسی عزم راه کن
جیده ... نامه اعمال خویش را | چون کاغذ ورد و پیشتی سیاه کن

مجذوب چون معامله حشر ...
بس خاتم ... تو بنی که کناه جین

الکه آمد یار با خورشید ما ما تاب این | ماه خوش رفتار یا سرو خرامان این
ایکه شایستم ما بزار زنده باش | می نشستم غمزه فتان جلاد این
ایکه ضیاء ... صبح و خم دارد نقاب | حلقه دام بلا زلف رسا این
این نگاهی شوخ کرده و آشنایی میکند | خوب سیدم جان آشوب قرار این
ایکه جان از اسم است ... | غنچه گل از خوبی لعل ... این
ایکه می آید بچشم آشنا یکتا بسم | التفات ایکا لطف بهانه این
ایکه زود از خاطرم رفت آشنا ... | ایکه عاشق یاد من ... بهانه این
شام هجر از سحر کردن بود و مشکلت | از وفا و مهر باشد بخت ما این
بوسه بار لعل جانان می زند بر دل جگر | از سر جان هم کسی جز ... این

در دو عالم خاص مجذوب اگر یا باشد وزیر
خسرو دنیا و دین شاه جهان است این

آن شب که آتش می کرد ایاغ روشن | پروانه می کشانند او به چراغ روشن
برو ابنا جه هند ... شمع مجلس | ما در نجیر لوایم شان چراغ روشن
با شمع دل که دایم با ماه ما و غارت ... | باشد همیشه ما را گنج فراغ روشن
مستان بر گلشن گل ... شگفته ... | تا گردد از جمال اطراف باغ روشن

رخشانی تو ای مولاست بخشم افلاک / نرگس اگر نشود سایه وصل رخ روشن
عمری دماغ باید در جستجوی تو گشت / این شمع ز انسان در بزم طرب روشن
با کاسهای پر خون یکی صبح روشن گشتند / چون لاله تا فشانی در راه داغ این

این لطف زه مجذوب الماس تو برد است
هم رحمت مبارک هم چشم داغ روشن

دوش یار صبح دیدار از من / که بمی یافت زخم نیاز از من
پادشاهی و کبر و ناز از تو / عجز و درویشی و نیاز از من
مهر را از نگاه ذره چه باک / کمتر از دور اختر از من
خنده در دوره باغیش از تو / گریههای شب دراز از من
نظر پاک سیه بخت ببین / روی خود را نهان مساز از من
خاطر شاد و خنده ناک از تو / آه دلسوز جان گداز از من
کرده ام ترک و طاق ابروی / که نخواهد بجز نماز از من
فکر غوغای رستخیز از تو / یاد آن سرو سرفراز از من
یک نفس بی تو زندگانی نیست / آنکه پنهان نکرد راز از من

از تو باشد زجان مجذوب
غم آن یار دلنواز از من

دشمنی دیگر حرف دیگران با ما مکن / هرچه گوید مدعی در حق ما باور مکن
بوالهوس را فرق از عاشق نگر چون بنگر است / امتحانش جز به نیک زخم چشم تر مکن
دوستی با دشمن چون در حقیقت کافر است / آنکه با شمشیر باید کرد با خنجر مکن

فصل فصل از غم جدا کن که به هر جایی خوش است / همچو طفلان شور بازی بهر دفتر مکن
از سر انصاف دنیا به نتوانی گذشت / چون زنان مردی که بینی غم زر و زیور مکن
در برهمن خانه من اینک تنها درود است / تا توانی بس بیاید به خیال زر مکن
تا نظر بر خلق داری و عطر مردم مشو / خویش را رسوای عالم را سر منبر مکن
تا نسازی ماش تلخ جان را شلیک / بیش مردم خدمت جای خود مکن
تا نشوی از جام محبت درد عالم ترو / رنگ خود را پیش مردم از طمع چون زر مکن

تا توانی همچو مجذوب اسم اعظم یاد گیر
از دعا یعنی بجز ناد علی از بر مکن

یار را بی تکلف کرد جای خویشتن / صورت آیینه خود شد رونمای خویشتن
پرده بردار از گل رخسار و صحن باغ / گل شود بیهوش و بلبل مبتلای خویشتن
گفتگو با تو ام چون دور دور خوش [illegible] / از خطاهای تو گویم یا وفای خویشتن
با تو گویم دولت دیدار چون [illegible] / کرده جانان با دلم لطفی بجای خویشتن
گر برای حاجتی مطلب اجابت حاصل است / دل بدست آور که یابی مدعای خویشتن
از هوای ارمغان [illegible] / هر سر راهست ذوقی با هوای خویشتن
وجه صوفی را ندارد ساغر مینا و جسم / بی ادب اینجا کی جنبه جای خویشتن
سر خشک ایل در گوشه میخانه [illegible] / مانند هر کس نقد [illegible] تنهای خویشتن
مدعی را زه بر قوس ببندد اگاه است / تیشه دایم میزند ظالم بپای خویشتن

دولت دیدار او مجذوب از قرآن طلب
تا توانی فال نیکو زن برای خویشتن

نیست مراد از نظر خرمت ای ماه · لطف تو هم کم مکن از دل آگاه من

لطف نمایان تو در دم عشق تست · شکر که شد روز و شب لطف تو همراه من

شاه که بهر کمی در دو سه روی کرده ام · نیست مرا قبله جز درت ای شاه من

خاطر خود را برون از همه وا کرده ام · تا که بگنجد در آن خاطر خواه من

ور طلبش روز و شب بر در دل ایستم · در دل و در دیده نقش تو شهنشاه من

بر در میخانه ام طعنه بیجا مزن · خدمت آن آستان بود و جه جاه من

ذوق شراب صبوح از دل من کم نشد · گشت دعای قدح ورد سحرگاه من

واعظ افسانه خوان لوح که گفتند را · شمع هدایت بس است در دل شب من

سر زده شب گرد چشم و دلت ابا · روز درخشان کن از مهر تو و ماه من

رحم تو باید کنی بر دل مجذوب خویش

جز تو کس آگه نیست از دل آگاه من

باصل و نسل مباهات ای پسر مکن · تو فخر ز اخلاف دودمان آدم کن

دلت چه تحفه دهی بجنگ ابداز · مجو علاج ز مرهم علاج مرهم کن

کسی که ذوق نعم را ز غیب دید · بجای شیر و شکر خون درد و درد هم کن

سفینه ایست و فانکرش موج حیات · بهر که دوست دهی ای خبر بر محکم کن

زمانه خشم ترا تا بر سه زخاک · بگیر جام و بعبرت نگاه بر جم کن

نگاه بین آبرو جوانمردیست · طمع مدار سخاوت نگام حاتم کن

ز بس خلق جهان با کمال آشنایست · کسی که رام تو مشکل شود از در لکن

فتاده زیر ره دوست سر فراز راست · هر آن فتح بهر کسان بر زخم کن

خدمت شه کشد این سخن بگو کمان · گذشت دشمن چو در بر ستی خم کن

چو رشک سری ای مشهور مجد

بیا پیاله خود را تو نیز آدم کن

ای فلک دی تا تا تاج ارچه بر زن · من بدین رنگی گر تم از تو باج ار چه بر زن

دانش و ... ساحل بازی نمی آید · ناله کردم در دل شبها ی و را ج ارچه بر زن

دیده وار هم شده دل هم بر آمدست · داده ام بر این ... خراج ارچه بر زن

زلف خالان در میان ما رخشان افکند · ور نه با دل بود ما را امتزاج ارچه بر زن

چند پرسی که چه حیرت در نشان لجاجت · هر کجا دارد نهی ره در رواج ارچه بر زن

خاکساری کن که طبع یار نازکست · عجز باید کرد تا آن مزاج ارچه بر زن

هیچ دانی لطف پایان چه بخواهد ما · سر سای ای نیابت لطف ارچه بر زن

من دماغ آشفته مجذوبی لیک ازین رت

بر زن تا کی بیری تا سر لجاج ارچه بر زن

خویش را تند و تیز دو مکن · آتش خشم را بجود مکن

روی خود را کو آسمان از خشم · رنگ زر خاک بود مکن

آتش خشم مزن بدل · میتن آن خانه را دود مکن

چون صراحی بغم مزن خنده · سرکشی از کبر نمود مکن

هیچ سودی ز عبادت نیست · تو جاوید قصد سود مکن

در ستیزه بخیال بگیر · خویش را کم ز جهود مکن

بزم خود را فسرده چون ناز · لب ای طرب سرود مکن

تو اگر مرده که خواهی زیست — جز به رندانه پیشه خود مکن
تا توانی مشو چو خودبین — بهر تمییز رندی خود مکن
جز به مستی خواه چون مجذوب — خویش را رسوای شهر چو من

خویش را رسوای شهره کوچه بازار کن — همچو من با باده یاران عشق در کار کن
ساده دل را از اگر بیزار از در زهد — تو خمار از این سیر سرحج مردار کن
چهره خود در جهان مستی خلاف خود نگر — با چون ساقی شود از توبه استغفار کن
جنس این آتش که زاهد را کند بیدار یا — مس از آن با آتش عشق تان بمودار کن
دولت بیدار عاشق جز دل بیدار نیست — چشم خود را با سپهبان دولت بیدار کن
ما که در ساکن دل با درد و غم بحده را — با نسیم صبحدم این غنچه را بیدار کن
بر چشم اگر دای که بالای حق جلوه بند — بجو ابر و شهادت‌های بد انکار کن
دیده دارد هر چند تا بمیاز که قدرت — انقدر باری که می بینی تو عجز اقرار کن
تا که زاهد بد خواهی بکذر مبلغی — یک عالی خبر نیم دریغی آن عالم کن
بچه را زنار کردن شیوه اسلام نیست — برهمن بت پرستی باز لک این کار کن
در طریقت مسجد و میخانه چاره اند — رو به هر در میلی تو در احیاش کار کن
تا شوی مجذوب و از رقید خود آزادی خلاص
وجد صوفی سوز را در کار جا کن
خوشا در جستجوی یار در بی نام کشتن — ز آزادی در عاقل و عدن وار دست کشتن
خوشا دایم ز بخت تنا کی کار آن — مرا هر دم به هر جا جستی دیگر کشتن

خوشا درویش خار از نگاهت کام دل جستن — با یار عرض حاجت کردن و حاجت الکشتن
خوشا در صحن باغ از دیدنت چون گل بالیدن — بر رنگ بهر بیان از باده مست و نما کشتن
خوشا در نظارت رو به رو با چون گل خوردن — به صد امید تا صبح شب مشغول دعا کشتن
خوشا چون لاله رو چون با اما در شب — سر مستانه و الگردن دست هوا کشتن
خوشا از بیم مردم دورها در کنج غم بودن — به درد خارات شبها به صد ذوق دعا کشتن
خوشا بعد از غم هجران بزم وصل خوردن — به گرد شمع خسار تو چون پروانه‌ها کشتن
بهشت از خاطر مجذوب شد در روضه رضوان
من از تسلیم کو در روضه شاه رضا کشتن
سرمکش از سرای درویشان — رخ متاب از دعای درویشان
با امیدی دعای خیر شدند — همه شاهان گدای درویشان
تاج بر سر شهان نهد — گوشه دلکشای درویشان
سلطنت فقر و فقر سلطنت است — با عطای خدای درویشان
کرم و همت میکند شب و روز — عاشقی با لقای درویشان
تا توانی برو گدایی کن — از دل مبتلای درویشان
بگذار اسیر شهان سیر نیست — میش بی اشتهای درویشان
دست پر زور اگر چه پر زر است — حلقه با قفای درویشان
خلق چو بهشت چون نکنند — اثر و ارد دعای درویشان
در طلب گل نشان شاه نشین — از دل با صفای درویشان
تا دعای خیر خواه سلطنت است — تا دم یا رب لقای درویشان

کیست گفتی درین میان مجذوب
ذره خاک پای درویشان

باده نابی را تماشا کن / صافی آب را تماشا کن
بنشین در کنار کشتی می / عالم آب را تماشا کن
با خیالی سری بزانو نه / لذت خواب را تماشا کن
چون درای ببزم ما غافل / رنگ مهتاب را تماشا کن
از دهانت بهیچ راضی نیست / دل بی تاب را تماشا کن
بنشین در میان دیده و دل / بحر سیماب را تماشا کن
تا برد کوه کوه غم دولت / رنگ زرناب را تماشا کن
لعن کن بر یزید بی دولت / مزد آب را تماشا کن

بگذر از عیب خلق چون مجذوب
روی احباب را تماشا کن

ما بی کلف نمی کند آفتاب ازو / هر ذره دیده‌ایست بصد تاب ازو
ما چه کار با دل با اضطراب دل / ما بیدلان ازو دل او اضطراب ازو
حرفی نشود بسطر تو گرد و بر بر جست / گرد و بر هر جست بکن اجتناب ازو
در شمالی شود دل کتاب عشق / ما دل ورق ورق نشود چون کتاب ازو
بنشین بروی بحر فنا با هوای نفس / کالتز بسر نباورد چون حباب ازو
مستی لکرده لطف خضر بر آب میدهد / کوثر بقاین دریغ ندارد شراب ازو
خوار بسلی بسبب گیا کن تر دو غیبات / عبرت تو آن کرد بجای گلاب ازو

دشمن شود بدشمن و دشمن کی دوست / می دشمنست با کمن اجتناب ازو
با اعتقاد صاف اگر دیر اگر حرم / هر جا دعا کنند شود مستجاب ازو

مجذوب کار با کرم بی حساب
نومید کی شود که بحساب ازو

روز عید است روی مهوش تو / شب قدرست زلف دلکش تو
کار من آن نگاه اول ساخت / آه ازان تیر روی دلکش تو
از جمال تو روشنست چو شمع / سوخت پروانه آتش تو
سلسبیل و کوثر نیست / جرعه نوش شراب بیغش تو
شاخ طوبی کشیده قد بهشت / بتماشای سرو سرکش تو
خیره دارد نظاره خود را / آفتاب از قفای ترکش تو
شاه راهست شوق یا دوست / بسر طره مشوش تو
ذره شو بال پر بخشد / صید و از خدنگ ترکش تو
باده بی خمار خون دلست / مرحبا عاشق بلاکش تو

عافیتهاست در بلای مجذوب
ای خوشا خاطر مشوش تو

نیم جو مقصد طاعت کی از خشوع / از سد کشتی لبی آب بر حد دره
من کیام که بیمار کشتی نوح کنم / هر چه خواهی بکن که بیستایش شو
بطلب جام شراب از ساقی بنوش / کر آبان بدست توان با تن نگرد
هم درین آبرینه تخت سلیمان را و / جام جم خواه نظر کن بسری حسرو

صاف دل آمد مثل خورشید چو بر خلق جهان — تا بعالم فکند شمع جمالت پرتو
جز خدا هیچ کس از حال کسی آگه نیست — گشت و کار همه معلوم شود وقت درو
هر بهر روز شود تازه تر آید بنظر — چه بنا که بپوسیده و دیرین کهنه نو
بشنو این نکته که از خضر بخاطر دارم — که بهر حرف زین بادیه از راه مرو

کار مجذوب درین دوره شود مقبول
کار با کار شود راست بگفته بشنو

زاهد چه سازم با چشم و ابرو — این بار دل افکن این بخت بازو
زاهد ندیدی آن خال آن لب — کافر نمیند از زلف ابرو
زاهد چه دانی چون می کند کو — در عشوه سازی آن چشم جادو
هر چند خواهی اقبال دارد — در بردن دل آن قد دلجو
خود را بافسون بستانه داده — بر روی آتش آن خال هندو
در خانه صنع بنمود خطابت — شد از تجلی محراب ابرو
در عالم دل رو از تو دیدیم — با هر دو عالم کردیم یکرو
دیدار خواهی یکبار بنما — لب را زیارت دل را ز یاهو
باید که چهل روز کرده بر خیزد — تا چون شود مشک در ناف آهو

مجذوب طلب از دل توان یافت
آیینه ما شد از جان یکسو

ای سرو قامتان خاک نیاز تو — عجز تمام خوشنما در برگ نماز تو
چشم امید دوخته بی شمار نشسته — تا بو که فکند نظر لطف عشوه ساز تو

در دل غنچه تا بد خنده گل گر شود — گر رسد بخاطر تو خنده دلنواز تو
انجمن آیات در جهان همه گلاب گل شود — پرده نشین اگر شود در دل غنچه راز تو
روز قیامت از خدا خواست کسی بناید افکند — بر سر سرو قامتان قامت سرفراز تو
چشم زمانه چون شود و شمس در دو منتظر — تا چه قیامت آورد قامت سرفراز تو
بنده فلک شود و بود نعره طاوس — عزم شکار اگر کند همت شاهباز تو
ناظر چرا این جهان در بل روزگارم — ره بصبا نمیدهد تا نبود جواز تو
صبر کنم و نالم از ته دل دعا کنم — دور شود ز جان ما دوری جانگداز تو
دیده آفتاب خیره نمود چهره آتش — قامت برگ چون فلک خم شده در نماز تو

از دل بکران غزل بموج زند تکلمم
شکر که هست بود من کشته فدای ناز تو

ای فرع عز و جاه عیون از جبین تو — اقبال زر خریده لعل نگین تو
شد عمر ها که غلغله در آسمان فکنده — آوازه بشارت فتح مبین تو
نزدیک شد که دست قوی پنجه قضا — مفتاح فتح در کند از آستین تو
چشم رمد کشیده کند آفتاب را — نیلوفری که سبز شود از زمین تو
تسخیر کرده عالم دل را بیک نگاه — صد آفرین بغمزه سحر آفرین تو
اندیشه از بلای دو عالم نمیکند — دستی که محکم است بحبل المتین تو
مجذوب را ز گوشه خاطر مساز تو — روزی که خاک گردد تو بسین نبین تو
باید چنان بدون زمین تو روی را — کز آسمان فرشته کند آفرین تو
مجذوب سر بسجده این آستان نشد — تا آفتاب سنگ برد در جبین تو

هاتف داده مژده از تو — که بکش جام و نا امید مشو

می بکش می که میرود بر باد — تخت جمشید و تاج کیخسرو

الجنان رو که در نمازی شک — چون بگویند کشته بدرود

رهنمای به ره روی میگفت — لی توکل بهیچ راه مرو

کو سراسر جهان رفیق شود — خاطر از وحشت جمع ساز و برو

الله داده تو نفت گندم — لی ستانند بجای گندم جو

مانگریزی ز خاک زره صفت — لی کنند زره بروری پرتو

تا دهند نجات چون مجذوب

رهستی بیشه ساز و راست برو

ای کنت کرآیتی بکمین تو — لیحور کنج شارح شرح مبین تو

گر کام کاینات سراسر شود زبان — یارا کرا که دم زند از آفرین تو

راز تو مال حوصله بحر رحمتست — هم رازیم ز لطف تو خواهد امین تو

در هر سری ز سر تو سودای دیگرست — در هر تنی گشته دلی در کمین تو

مقبول کبریای تو ملک سجده برترد — از صد هزار زاهد خلوت نشین تو

حرم دلی که کرم نساز دل عشق — خوف و رجای دوزخ و خلد برین تو

در صفحه وجود چه دانی جهانگشت — یا ملک و حرف خانه صنع آفرین تو

راه نجات در قدم خاک نیست — گرد دار آن سپهر بگرد زمین تو

گوش صدف شنید همه با دهان تاقه — هر جا که بکذرد سخن دلنشین تو

دست مرا ز دامن لطفت مکن جدا — یارب بحق شارع شرع مبین تو

تابنده ساز شمع دلم را بسوز عشق — یارب بسوز سینه حبل المتین تو

مجذوب را بخشش پاکان راه راست

یارب بما سواری حبل المتین تو

چشمت که دل ز زاهد صدساله گرفته — خود مایل خودکشته دنباله گرفته

چون نقطه نگاهم شده در دایره حیران — تا ماه ترا خط تو در هاله گرفته

از دایره عشق تو بیرون نتوان شد — از تشنه چشم شعله جواله گرفته

باز این چه بهارست که هر شبنم گلزار — آتش بگل افتاده و در لاله گرفته

چون خانه ویران که فتد بر سر سیلاب — هر کاله ز چشمم پی هر کاله گرفته

اشکست که از قطره زدن مانده و در ره — تا سینه گره دون نفس ناله گرفته

بر اطلس ترکیب از آن مهر نشانست — آن داغ که از دست غم لاله گرفته

میست سخنم از دم تیغ تو شیراز — افیست که ناله و نگاه له گرفته

سودای تو یارب بچه شسته که مجذوب

عقل و دل و دین بجست دنباله گرفته

یارم تو غارت خرد و هوش کرده — یارم بیک نگاه تو مدهوش کرده

دانسته که حسرت ما هم قیامتست — با خود اگر تو بوست در آغوش کرده

اگر ترا ز حال دل خویش چون کنم — لی همچو من ز آتش آن جوش کرده

سرشکفته را بجز داغ لاله نیست — من کاسهای چون قمری توش کرده

گل از تو در کدام چمن چیده اند باز — خود را بسرو باغ که همدوش کرده

یکبار مژده شب وصلم شنیدی — این مژده را نکرده فراموش کرده
در بادۀ اختیار ندارم و گرنه تو — فهم حکایت از لب خاموش کرده
این غم بس است که در پیش من همی — از دیر چشم حرف مرا گوش کرده
جمعیت خاطرم که دل خسته را — با حلقه‌های زلف زره پوش کرده

مجذوب تن بخواب مده دم غنیمت است
رخ شمع ناله چه خاموش کرده

ای وصف تو از خاک در جنت جهان بین همه — تا مات کرده جا بجا یک شاه فرزین همه
با گوشه ابرو خود دیدی نمای چو باز همه — تا آفتی از طاق دو ظلم از روی رخ چین همه
آن ابروی ز جای گن در تمام خیر پی خاک گن — روی جهان را پاک کن از دین آیین همه
خورشید چون کرد و جهان از نابسته تابان — یک ذره از مهر تو عالم براز کین همه
شد عرض نالم در ستال سر جان سینه هم — باشد تو هم روزی لبی تیار تحسین همه
دارا تو خواند جهان جبار داد زبان — خوابی شنید از آسمان اختر تو هم کین همه
سرو عالم پیشه از آسمان بنیاد — تا بر سر بزرد در پیش از دو شاهین همه
افتی گر طاقت انجم ز نعت گفتم — بیجو دعای دوستان دشمن نفرین همه

مجذوب چون از جان و دل گویم بستان گفتم
من پیر سیستم و رو درویش مسکین همه

زمان طعنه خوبی بر آفتاب زده — ز لطف آمده بازره شراب زده
گشوده دست فلک را بحرج آورده — فکنده برج آتش بر آفتاب زده
بهانه جو شده هر دم برای دین خوش — هزار بار بر سینه انتخاب زده

بهار نسیم آراسته عالم را — برای دین خوش و نقش آب زده
چه عشوه‌ها که نه در غنچه باد داده گل — چه طعنه‌ها که نه در بید و بالگلات زده
جلوه‌نه عرض تماشای دل نو اندگرد — لبی که بوسه ازین ز نصد حجاب زده
عروج ناله را سپانه نیست خواب نگر — که باید و پیش دعاهای مستجاب زده
سری که بجست علمی همیشه در دل — هر چون ز سر تخته باکتاب زده
نشان گنج در این جا کهان که در شهر — که خیمه بر سر این منزل خراب زده

بهمت از سر مستی گشته چون مجذوب
بقصه هر که دم از مهر بوتراب زده

نه سروت میتوانم گفت نه ماه — با قبالت نگاهم نیست کوتاه
بر افکن پرده تا دیگر نسازند — زمین آسمان بر سر بر ماه
نه خورشید را دیدم شب و روز — ترا هم دیده ام الحمد لله
اگر یاروی ازو دور کردم — وگر دوری کنی الحکم لله
شراب زاهدی هیهات هیهات — من و انکار می استغفر الله
بحمد لله زمین عشق دارم — جوانی و شراب لعل دلخواه
بجز از راستی بر کف عصایی — که اینجا هر قدم خار است در راه
سلیمانی کنی با خاتم دل — اگر بخشش بود الحکم لله
بکن یک ناله را چند را طی — بیک شب ره باقلیم سحرگاه

بکش مجذوب می با خاطر جمع
که آمد مژده فتح شهنشاه

شده درشت بالی تو مینا کره | غافل این همه ز خاطر احباب کره
روز کارت که بی تو آرمیده است | در دل روزن تا حسرت مهتاب کره
کز مسجد گذری حسرت ابروی تو | بچو قندیل شود و در دل محراب کره
دو شش از آن تا و که بچو دو حباب است | در کاشانه نقش خصم تو چون آب کره
بشکر خنده از لب گشای در باغ | خون حسرت غنچه و در دل عناب کره
تنم از صحبه که چون رشته رگ جان در دور | شده خون دل از حسرت لعل نایاب کره
ارزو از دل افسرده بر دو ی زود | دیر تر وا شود از رشته میتاب کره
بی طپیدن دل خون گشته ما وا نشود | خود بخود وا نشود از قطره سیماب کره
بچو دریا دل ما ساخته با تلخی کام | تا چه گوهر شود در نظرش آب کره
رخ دولت پیدا ز نظر کی تلخی | شده در چشم تو چون بر دلت خواب کره

ما فارغ از گره جعد و ز بهر فضل بتانش
تا گشاینده رگها تو مضراب کره

بحر چون رخ نماید آفتاب بسته | گشته ما سا خوش بی تو نقاب بسته
پریشان گشته از روی مهربان نگنده | برون آمد رخ روز از نقاب بسته
رودم تا در گه بر معان است و غم ما | بلوم حال خود با انجاب بسته
بروی تحت لب آمد و ای غم از بی | گشایم دیده و از خواب بسته
تکویا بیان نماز و شام هجران تیرش در | که خواهند بیک سو انجاب بسته
دل عاجز خود را اگر توانی [illegible] | شود ابواب عالی مستجاب بسته
ولی از وی گشته [illegible] | شود چون ملک [illegible] بسته

نوای که خواهی جگر از عشق آتش زن | که حاصل میشود قلب سیاه آهن بسته

شو مجذوب و بنه سینه از غم بحر تش او
که عارض بی نقاب آفتاب آهن بسته

رویت که عالم از تو دیده | با گلشن هیچ کس ندیده
در گلشن عارض تو چشم است | با آهوی خود بخود رسیده
زلفت در آن بیان پریشان | با سنبل هیچ کس ندیده
در بازی طاق و جفت طاقت | ابروی تو خوش کشیده
نازت که سر کشید از ما | با قامت سرو نو رسیده
حالی دلی بی دلی چه پرسی | صیدست بخاک خون طپیده
بی ناله ما رسید بگوشت | کو غیبت که ما لبا شنیده
خوا تو شی با همه زبانست | چون رنگ شکسته و پریده

بازای که چشم مست مجذوب
بی روی تو روز خوش ندیده

ای نه فلک از بحر عطای تو حبابی | وی هشت بهشت از چمن لطف تو بابی
با مهر رخ خشتی تو بسی ترجمی | با لطف لبت آب خضر موج سرابی
در بادیه شوق بهر مسلک دلیلی | در جلوه که مهر تو هر ذره آفتابی
در صفحه انشای تو هر کلمه سلیمی | در دفتر املای تو هر حرف کتابی
هم بحر فلک کی از درگه اب | هم گوهر غلطان کی از قطره آبی
روز که تعظیم تو هر سجده گنی ی | در جلوه که لطف تو هر جرم ثوابی

با هستی چون تو کون بن خیالی　　با هستی عشق تو خرد صورت بابی
تابان ز جمالی تو بهر ذره جمالی　　باران عطای تو ز هر قطره حبابی

یارب کرم از بخشای مجذوب
باشد ز عنایت تو کند شرم حبابی

ای آسمان قدرت لبریز آفتابی　　ذات تو فرد اول از قدرت الهی
با سر لوح محفوظ هر سینه اثباتت　　غیر از خدا که داند ذات ترا کماهی
نام بلند قدرت شکل کشای دلها　　افزون تر از کواکب شد مهر این الهی
ای جوهر آفرینش موج محیط اقبال　　وی خاک آستانت اکسیر هر چه خواهی
مدرسای رحمت خط نظام عالم　　مهر آمین ذو الفقارت پرکار جز تباهی
تابان شعاع رایت از ذره تا بخورشید　　باران سحاب لطفت از مهر تا بماهی
هر کس نخند دیگری از کرنا شد　　آئینه دار مهرت خورشید صبحگاهی
بار شحه شوق دریای غم سرابی　　با ذره لطف کوه گناه کاهی
روزی که چهره پردازد کردد سر لطفت　　ز رحم کر بکلک از ده سیاهی یکتاهی
مهر تو کرد ما را اول جمع از لبر　　لطف تو ساخت ما را بی باک از تباهی
در سایه‌ای من بهم لیکن هم نکو ندان　　در نظاره دولت هم شاه هم سپاهی
تا نک دوستان باشند شکوفه چون گل　　بیجا شبیه نشیند نعمت بر و سیاهی
نماح دلکشای در بوستان نساخت　　داوم نشان تخت اختر هر چه خواهی
گنج نهفته ایالت در کوشه خرابات　　لی آورده در بستش زاهد خانقاهی
خاک نشان شوکت لیس این مراد کونه　　مجذوب خاکسار آستانت تباهی

ای مصحف جمال تو از رحمت آیتی　　با عارض تو یوسف حکایتی
دارند اتفاق قضا و قدر که باز　　پر از ولایتی تو شود هر ولایتی
در خاطرش که قشو از روی تیغ　　این مرکز آسمان تو باید حمایتی
امیدوار کرده همین ما دم که هست　　چشم مرا ز چشم تو چشمی عنایتی
با پای شوق راه بیابان عشق را　　صد سال اگر شتافته در بدایتی
بگذر ز هیبت بی این حسن سینه سوز　　کوتاهی سخن که تو هم بی نهایتی
ساقی شراب تلخ بده و غنیمت است　　تا کوهکن خسرو شیرین حکایتی
زاهد تمیز و بینش و اسباب شد　　تا هر کرشمه نباشد شکایتی
یک عمر بی خلاق تو ایمان نداشت　　با خوی تو هم نکند کر سرایتی

مجذوب احرام تو بر جرح و جهت
چون خاکسار در که شاه ولایتی

منظور دل پاک پر از نور تو بودی　　از صفت این آینه منظور تو بودی
ای روی گلستان تو ته آتش بهمن　　صاحب نفس انجمنی طور تو بودی
آوازه ارباب کرم گرچه بلند است　　پیوسته درین سلسله مشهور تو بودی
هر چند گمان غلط انداز تو کردی　　در دیده بی چیب یقین نجم تو بودی
از نام تو سیمی نشان حرز تو گشتند　　دیدند و وای ای دل تجور تو بودی
از مهر تو آئینه خورشید جلا یافت　　روشنگر دلها پر از نور تو بودی
گشتم جو تو نظر آفاق چنان را　　در دیده صاحب نظران نور تو بودی

هر چند که با کفه میزان دو عالم / سنجیده شدی از همه برتر بودی
پیوسته گرفتیم خبر از دل دلها / در کعبه و در بتکده مشغول تو بودی

از سجده درگاه تو مجذوب نیافت
سامان دو سرای را از تو فزودی

ای از روش حسن تو بر حرف کتابی / خلق حسن از دفتر اخلاق تو بابی
بسیار چو عیسی نظر چشم تو زنده / وصف صفت از چهره زیبای نقابی
عالم شود از در گلستان رحمت / باران کند از لطف بهر گوشه سحابی
ای دولت بیدار چه کرده که دیده / نظاره رخسار تو در پرده خوابی
از شوق زمین بوس تو خورشید جهانتاب / عمر است که چون عمر گذشته به شتابی
ساقی تو من از آن ساغر چشم / شاید رخ بخت بپاشیم گلابی
دنیا و فنی در خور این طول امل نیست / این خیمه لبی چه کند موج سرابی
چون گرد ره آلوده شود ظلمت ... / در سلسله خود را رسان به سرابی
از دار فنا دور نمان ... چو را / تا دم زده گم شود از بحر حبابی

مجذوب امید تو خوش شود نگردم
تا در لب کوثر نکشم جام شرابی

سلامی چون نسیم صبحگاهی / به آن رونق فزای بزم شاهی
انیس دولت خاقان اعظم / رواج آموز لطف پادشاهی
چمن پیرای سروستان اقبال / چراغ افروز بزم خیرخواهی
نمودم هیچ وقتی بی وفایت / ز من اظهار از دلها گواهی

بود تا خیرخواهت منت خسرو / مهیا باشدت هر خیرخواهی
دل درویش از همه وحشی تباه / نگردانند عنان از پادشاهی
اگر صد سال باشد همدم لعل / نگردد کهربا از رنگ کاهی
بیا ساقی که آن خصم اجل نام / نه بیم از شاه دارد نه سپاهی
نشاید شد حریف بازی چرخ / که آخر می برد خواهی نخواهی
نفس را بستی میدان این کار / که شد هم زندگی هم عمر کاهی
به نیکی صرف کن عمر نفس را / که دارد رنده‌ات چندانکه خواهی

اگر درویش اگر هست مجذوب
بود در راه نجاتش خیرخواهی

ز بس نجیده ام خود در ابطال ... / خیالی گشته ام بوهوم آن هم به ناز ...
زاهدی کو میکده ماسیده کرمی بالد / اگر نمود خود را از کوته نامی
ز اعجاز که می آید بغیر از لعل میگون / که سازد دل جهان را ...
ز غنچه‌های بهاری گل شود ... / که باشد خنده صبحی ...
بشادی ... / چنین گفتند چنگ و نی ...
ز هر دون ... عقده بسیار است در راه / درین نه فلک هم حلقه ... دامی
جواهر میرود بر باد از تخت سلیمان باشد / سر و کار تو با دور است اگر ...
درین میخانه تنگ ... / دو دیکی ...
رخت باز اینجا کن از خویش دلها / نگه کردن ... ساقی ... جامی
بود مجذوب ... بر تر از افلاک ... / به نیکی کرد ... خاکی جهان نامی

نه با خورشید و ماه این چرخ نیرنگ کند بازی / به چوگان این سپهر و گو به ما سر کند بازی

قیامت قامتی در چرخ آورده است گردون را / که با هر جلوه‌اش آشوب صد محشر کند بازی

همین تفتیش تو افلاک می‌بینی و چرخ‌بندی / چو طفل بی سوادی کو به هر دفتر کند بازی

تعجب نیست از گردون اگر دیوانه بنماید / به تخت کیقباد و افسر سنجر کند بازی

دماغ آشفته از ماسازی گردون نباید / که دست بر زبان و بریده دیگر کند بازی

دلیرت لیک [illegible] چون تیر از کمان خود را / که خوبی هوش صورت [illegible] کند بازی

دل از شش جهت نقش یک [illegible] / چه سان با پنج انگشت [illegible] کند بازی

[illegible] شکلی تو افلاک در جنگی / اگر تو نیستی را فی‌المثل لشکر کند بازی

دل افسرده را مجذوب وار از سینه بیرون کن
خلیلی گو که در بتخانهٔ آزر کند بازی

بیا ساقی که سردی [illegible] / تو هم گرمی بکن با آتش می

بیاران آتشین لعل [illegible] / که خون از [illegible] سازد در رگ و پی

[illegible] مستی کن ساقی [illegible] / غلامی یافت [illegible] جام [illegible] طی

برای می‌نشینند [illegible] / جدا هرگز نشد چون سایه از نی

بکش تا گردد زهره ات آب / در آن ساعت که مرگت بی زند پی

نظر بر جام جم کن تا بدانی / چه شد تخت قباد و افسر کی

کجا بهرام [illegible] گشت از گور / کجا کی [illegible] بر [illegible] کی

مکن زنهار [illegible] خاموش / مؤذن چون بر آرد بانگ یا حی

ولی بی ما از جان [illegible] دعایت / شنو این نکته را بی پرده از نی

خرد از [illegible] منخور / مگر بی خود کنی این راه طی

مکن مجذوب ترک باده کوتاه
که من مرد [illegible] و ندیم [illegible]

سر رشته زبان با گو نکردی / واقف ز راز این بحر چون [illegible] نکردی

خود را جانا [illegible] مستی [illegible] / تا چون [illegible] آبرو نکردی

یا با خدا چو ابلیس [illegible] سرکشی کن / یا مجو او که من تا مجو او نکردی

در چهره سرخ رویی جوهر نماید / تا خصم خود چو شمشیر دو رو نکردی

بی اختلاط سازشان نمی‌توان شد / تا با همو نگردی همو هر از همو نکردی

امروز تا توانی از باده کام دل گیر / فردا که خاک گردی [illegible] سبو نکردی

لب شاهد مراد است [illegible] در آغوش / تا موبمو [illegible] نکردی

بیخود شده تو مجذوب دنبال خضر [illegible]
با خود مرو که دلگیر از جستجو نکردی

یک شیشه از می ناب بیاریم ساقی / [illegible] گوشه و تا [illegible]

که با نیاز پنهان در زیر [illegible] / که با نگاه خیره اظهار اشتیاقی

[illegible] چون گل بخنده [illegible] / باشد شکر لبی را با تو اتفاقی

[illegible] بنگر زاهد طلاق [illegible] / محراب اگر نسازی [illegible] طاقی

[illegible] / اینجا نشاید [illegible]

انسان نباشد از خاک [illegible] افلاک / ماند ز بال [illegible] این [illegible]

همه نگاه نازی چشم فلک بوشد | عیبی چرا نماند در این چمن روانی
باباد گل چو بلبل مستی خوش است لیکن | بی نغمه و دمادم بی محبت فراغی

مجذوب اگر ز حضرت خواهی جهان بگیری
بایدت نور دل با هیچ کل بیایی

باز در بستم بروی کسی | نیافته خاطرم ببوی کسی
باز چون آفتاب تنها گرد | شده ام گرم جستجوی کسی
باز با شور دلگشای چو من | با خودم هست گفتگوی کسی
این نسیم از کجا وزید که باز | میتوان دید رنگ و بوی کسی
بی نگاهی ز نرگس بادام | چون گل آشفته‌ام ز بوی کسی
گفتگوی تو روی تا ندهد | همدم دل بگفتگوی کسی
از نکیر و نیاز جانب ناز | چون کشیده کسی ز خوی کسی
روز محشر ز بهر چاره خویش | هر کسی رو نهد بسوی کسی
سو بروچون کنند با عالم | هست ما آبروی روی کسی

وقت آن شد بهر مجذوب
که نهد رو بخاک پای کسی

ای دل نهفته ناله و افغان چه میکنی | رازی که بر ملا شده پنهان چه میکنی
در کوچه که آب بلا سر گذشت | بیهوده ترس دیده گریان چه میکنی
آن آهوی رمیده بصد حیله دام کس | گلگشتم ای جنون بیابان چه میکنی
ای آنکه بوی نکهت آشفته میکند | کردل دمی ز زلف پریشان چه میکنی

زاهد ترا اگر رخت گل از راه برده است | از بلبلی بماهروی جانان چه میکنی
ای عقل پیش عشق بگو محو چاره است | مور تحفه ای بسلیمان چه میکنی
بهر دو روزه عمر که خاکست آخرش | طاق و رواق منظر ایوان چه میکنی
در بر چهار روز دوران کفایت است | خود را هلاک بست و دوان چه میکنی

مجذوب پیش سلطنت روم بنده را
بالتفات شاه خراسان چه میکنی

ارست بهوا که درو دیده جهان نمای | جامکه مستی و باده جهان نمای
بکرد سجده درآمد دمار کوچین را | ارست بهوا بخورشید تابان نمای
در سه آستانه میخانه نقیب تبریز | فتاده باش که رای بهر دان نمای
حصار میکده دریغ بلا مکن نامه | چه لا است که خود را براسمان نمای
یا بگلشن میخانه در هوای بستان | گلی بچین که توانی بارغوان نمای
شراب عشق جوان بیکشد بیر و از ا | چه جوشش بود که بیر را جوان نمای
جمال جلی نگان عمیضه نظر آمد | بیام فلک توانی که جاودان نمای
بخشم فلک جهان ارجه نیست غنیمی | ز همت جوی توانی که بکرکان نمای

دل فسرده بمکن زد محو مستان مجذوب
ولی بجو که توانی که مهوشان نمای

زینتها و جهان حاجت در فنایی | شوق و میئت ارمن قدر اینه دانی
حسن ماه گلعذار ما تو چون گیتی بجه | بایدت گفتن ادب ساحت بیاوانی
بی زری بی شقی بی نرگس بی ما شند | از کمال کفم با کمال نادانی

اسم اعظم نشد آنکس که نقش کرده ام در دل / تا کنم با این خاتم دعوی سلیمانی

زهر و خون دل هم کاسه کامم بود و هم / وصل او تو بیداری داده دو پیمانی

در عجب راهد احوال خون دیده بلبل / با دلش جهانه که مرد و غنچه های پیکانی

هر کجا است عالم چشم نرگس ماده / بهترین اتفاقات همت بادیه ای

چون نگین خاتم را از نیف خزانه / بهر غار از گوشه خفت ارسلانی

با لشکر خون جگر در تن رنج کش گنج / گفته اند نفس ما شکری شود باقی

مرد تا نباز در سجده ات نمازی است / عشق امین با مرشد مرد شرب جبانی

خویش را مکن مجذوب قفل خاک تا کی حب

در طریق سرباز این نفس و خدا دادی

خرم دلی که در همه حالش نظر کنی / آگه کنی هم خودش بی خبر کنی

خوشحال بیدلی که به یک جام التفات / از خاطرش غم دو جهان را بدر کنی

فیروزه طالعی که به یک صبح گاه / مستغنیش ز مایده هر سفر کنی

روشن نظاره ای که مکحل به خاک پش / چشم و چراغ مردم صاحب نظر کنی

شادان بهشت که با اشتعال عاب / زان پیاله که کرم مثر کنی

ساقی بیار باده که غیرت نمانده است / نوعی مکن که بی خبر از خبر کنی

راه نجات هر دو جهان می باید / مسجده بجا که زین رهگذر کنی

امیدوار هم نه دل ز صبح خبر است / تا خنده از گریه بوقت سحر کنی

مجذوب چند مکن از گریه و خنده باک

تا خون رشک در دل دشمن قمر کنی

لئن جلت ذنوبی فی مقامی / فعطف العطف کافی لاعتصامی

بیاور ساقی آن آب خرد سوز / که ملک جنون دارد نظامی

من و میخانه کانجا نیز / دو صد خم عقل افلاطون بجامی

نباید حظ لعل مستان نیز دارند / عجب هنگامه و طرفه دوامی

سرا پا سوختی در آتش جهل / هنوز ای عقل خام اندیش خامی

ز جهل خود آگاه ای حکیمی / به نقص خود چه بی بردی تمامی

شود ذکر ملائک نام نیکت / به نیکی گر بماند از تو نامی

نکویی کن که خصم کینه جو را / توانی دوست کردن با سلامی

برو زین عالم [illegible] / که صبحی هست و دنبال شامی

مکن از هوشیاران دوری ای مجذوب

اگر خواهی رسد کارت نظامی

ای شوخ اضطراب برای چه میکنی / کم عاشقی شتاب برای چه میکنی

خود را اسیر عشق خود و بی وفا کنی / ای خانمان خراب برای چه میکنی

[illegible] گل شکفته را / همرنگ مهتاب برای چه میکنی

از سوز رنگ داغ نقاب [illegible] / ما را دو کباب برای چه میکنی

چون مانعی که از باب [illegible] / منع من از شراب برای چه میکنی

رسوای خلق گشتی هم دور مانده / از ما دو حجاب برای چه میکنی

دانسته که عشق سراپا نجست / از دوست اجتناب برای چه میکنی

مجذوب [illegible] خفته در آغوش خواب ناز / از دیده منع خواب برای چه میکنی

دلبسته که ماله مجذوب ازجه روت
باماه کرعتاب رای جه بیلکی

گرفتارم مجازی زرحیم جادوی | بغارت دادم ایمان ال ازلک بیله دوکی
بلایی که من وفا غم زکردن داردم | وفاداری جفاجوی کل اندوهی یکی
بینما داده ام کردین ال اهل نعم | سرکارت نغمات نازک جفاجوی
تکردی جانانیم یم ناز کونه جشمی | عتابی زلف ناخن نهز ازجین ارودی
نداو التفات جشمیم ست جشتان ایله | تکردی سجده وسایه ور پیش ارودی
تراکیده غفلت نظر جون صبح توبروت | نجادیدی نگاه غافلی ازجین ارودی
تحوالی کنت ازدار کرفتاری بیرو | که شیدایی کنه نگاه جوی شیداری
بسرجون بیلکی این اورا طی بیلکین | نظم یک کوی وفانی شیوه وور امبر یوی
باقبال حجه دار جبار اثروا شده | ولاد وفت ای بیک حسنی نه تیز بوی

بجای شکوه ازسیدا جومان بیلکین بجهت
وفادارت که میخواند نه تا شنه یا جفاجوی

کرازکردم علاق وابت من برافشانی | توانی دست با ده وور لشکر افشانی
جوخورادت ان باقی ای الی اور | کران دست وکر طالع اسکندر افشانی
نشاط شاخ طوبی نوبت رزوار میخواهد | دران دم ازغبار من نوم ال افشانی
کی اکیزدار دولت سید اختیت را | بروی لخت جودولی ازحشم زرافشانی
بروسند یک آب پدنا باشد تجلی کاهی | اگر زدیم اش قدم کر افشانی
جو دل ادی نامه سجاش کلشن کرون | که بایه نفس جانی یابی دل افشانی

صد قصان کرانشانی کی من خانه حوری بود کارت | نکام دل توانی دیجاس کوهر افشانی
تمونامه کی دباوفلان امن بیشکی واره | نکام خوتشتن جون اردیان افشانی

بنواقعات و جونش بت بسته ام مجذوب
زجون خورشید رفتن جهان و ام افشانی

ساقی بیا جامی ان باده ارغوانی | باشد کلی بچینم از کلشن جوانی
بر خیز در قدح کن ان آتشین آب | باشد نیم الی از آتشش نهانی
ان بیده کو ملک تن ان زج بیربار | لعل ترا کر سجده بادت نبیده کانی
زاهد اکرمنی ان شغل الشغال | حیران خشک ماند بی تا نقش مانی
عاشق شد و کند لی کوچه خرابات | کانجا نیفتاد المزه عشق زندگانی
ازعشق نازی خود ادبروان کن | تا ورد ست سجده بیرون نا توانی
رخانه ترانظر توان الحمد وشت | ازبحوا ای بیان ادد و غم نهانی
تسبیح طرفه دست بیدست ازقران | دارو شراب نخی عمر جهان نمانی
یاقوت قامت خاک کن بی سرا | کان جشم زنایدیار وزنا توانی

مهر قبول مجذوب از سجده بستوان یافت
تا از سعادت رسبان تو انی

بروبرسلطان کلمه زند ارب | ازستی ما خبر نداری
تا صبح پدرانه نو وبیدت | اما خبرتو از سر نداری
بگاه وانطق خوش خرفت و | ازصحبت ما خبر نداری
دلداری دلبری بجستی | وارتی نظر و خبر نداری

زهدت بهوس شرف داده | واری چاکری چو جلیل مداری
ساقی ز عطای خود کمش دست | دلکش تر ازین میسر مداری
بخت نشود ز خواب بیدار | تا پاس دم سحر نداری
چون راه بری بدون نسیمی | یک ناله ای اثر نداری
از باغ حیات گل نچینی | تا دیده ما تنگ تر نداری
ای زنهار الف نفسا | چشم از رخ خوب بر نداری

مجذوب بشو ز ناله ها خوش
نیکوتر ازین هنر نداری

گل رنگ و روی باز و کرد چمن درا | گوش از صفیر کن چون در چمن درا
از ذره پرور بها چندان عجب ماند | چون آفتاب تابان از بهر من درا
راه نظر ببستم یک لحظه زحمت | شاید بدل ازین چون جان بتن درا
گلها همه یکبار ز اقبال خندند و | با این جمال تابان که در چمن درا
بی پرده شاهد ما گر نیز مسجد | در خط تو نیز ز سودا ز انجمن درا
روز لف دلبر اجل البتن چو دکن | باشند که شاد و خرم از جاه تن درا
با جوش تو گل از غنچه نازکین | ای ماه سپهر گرد با گلرخ من درا
لشکاله دست خود ابر کرشمه کوباه | از جانب نفس یار این دشمن درا

مجذوب سلم اعظم از نام شاه کن حفظ
خواهی که چون سلیمان با اهرمن درا

جانانه که با ما جهانداری و همه جا دوری | در صد هزار دیده چنان ابر داری

در ما که شود و غمزه تو خوب روی دل | دیده بین که گوید بستمگری
صورت نگار حسن تو و صورت پری | هر خنده ساخت از بهر لبت بهتری
سرو چو قامت تو نگرد و در چمن | ماهی چو عارض تو نتابد ز دلبری
هر کس که جمال تو رو یافت | چندانکه دیده اند ز هر ما بهتری
یاقوت لعل ترا خجل از روی خود کنم | از چشم زبان و لعل تو ساغری
زاهد ترا ز تماشا جو دار چون کنم | جانان بگرد و لعل لب تو ساغری
چون الف کنم ز دل اضطراب دل | عشقت که در بغل تو نشسته آذری
این هفته است که بی معشوق نگذرد | خود را جهان بین که شیشه گوهری
خود را نگو شناسی که در چشم عنابر | از آفتاب برتری و از زهره کمتری

مجذوب تا شود همه عالم بسوخت
تیغ از دعا طلب کن و از سجده آذری

ای شوق تو رهنمای دلها | ور دست همه جادوای دلها
جز یاد رخت نسوخت شمعی | در مجمع ما صفای دلها
با قد تو سرو چاند ارد | در گلشن دلگشای دلها

مشفق شده آتش لبانت | عاری مکن از برای دلها
هرگز بستم ولی بیازار | انده مکن از جدایی دلها
وز بی رویی رضای معبود | غافل مشو از رضایی دلها
داری هوس جهان گشایی | همت طلب از دعایی دلها
از بهر دعای خیر گشتند | شاهان همگی گدای دلها
از دولت التفات دوست | من هم شده ام شناسای دلها
پیداست فراق جان گدازت | تا چند کند جفای دلها

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

از هجر تو زار چند گریم | چون نی شب تار چند گریم
از حسرت بزم وصل رفتت | در گوشه کنار چند گریم
هر شب تنها نشسته گریان | چون شمع مزار چند گریم
در دایره غمت چو دولاب | با ناله زار چند گریم
با یاد رخ تو در چمنها | چون ابر بهار چند گریم
با داغ تو نهاده در کوه | ای لاله عذار چند گریم
از حسرت غنچه دهانت | با صوت هزار چند گریم
در عشق تو چون کباب تا کی | با جان فکار چند گریم
در غربت هجر بی نهایت | بی یار و دیار چند گریم
در گوشه هجر تا تو آیی | دل خسته و زار چند گریم

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

چشمم باشد بر آب تا کی | بی بهره بود ز خواب تا کی
با شمع من تو دور از هم | چون ذره و آفتاب تا کی
بیرون تو از جمال بختم | بی روی تو آب و تاب تا کی
از حسرت لعل و لب نیت | در راه تو چون سراب تا کی
از آتش غم دلم زند موج | غمگین بشدم شراب تا کی
روشن نکند دلم چراغی | با ناله مستجاب تا کی
از بهر هلاک منت خالی | چون عمر کنی شتاب تا کی
از دور کنم سلام تا چند | آهسته دهی جواب تا کی
چون چشم ستاره در فراقت | چشمم نبود بخواب تا کی

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

تا آتش این هوا برافروخت | بر من دل آتش هوا سوخت
هر بیت دوای درد عاشق | بیچاره دل مراد و وا سوخت
بستی در ما برویم | چندانکه دلم بدرد بسوخت
تا شد نمک وفا حلال آتش | اندل که با آتش وفا سوخت
از حسن بساط تا بشمع | پروانه با آتش شتاب سوخت
دل گرم با آتش دل ماست | آتش که دلم به سالها سوخت

هرگز بهوس نداده‌ام دل | چون شمع دلم بتب بسوخت
بیگانه بخاطرش نباشد | اندل که بیار آشنا سوخت
در آتش عشق کیمیا جوی | هر دل به بهانه جدا سوخت
از درد اگر کنم خبردار | چون من غم عشق تو کرا سوخت

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

تا کی ز در تو دور باشم | وز روی تو من صبور باشم
تا چند در آتش جدایی | افروخته چون تنور باشم
گردم بسر نگار گاهست | باشد روزی غرور باشم
با مهر رخ تو می توانم | نظاره فریب طور باشم
انست مرا که با دل جمع | در بزم تو محض نور باشم
از روز که جان کنم فدایت | در عشق تو بی قصور باشم
لوحت عارفت که دایم | در عشرت و در سرور باشم
دانم که بیار تو می باشد | هر چند که بی شعور باشم
ای کاش جان شتی تا کی | از بزم حضور دور باشم
تا کی بجهان تسلی دل | گنجینه بچشم مور باشم

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

گو چشم نقاب جان نباشد | چندی تو درمیان نباشد

گویند ببند تا قیامت | رخساره از این جوان نباشد
زرکرد تو بی رقیب آدم | از روز که آسمان نباشد
افسرده نی که بعد مرگش | درد تو بجان جان نباشد
چشمی که شناخت آن جانست | در حیرت این و آن نباشد
این تنگ شکفته چشم بد دور | با لاله و ارغوان نباشد
یک نقطه چه خال عنبرینت | در دایره جهان نباشد
چشم بد روزگار بازست | در دور تو جز نشان نباشد
از گریه کجا شود پاک | این آب که روان نباشد
از من وفا حجاب دوری | وصلت که درمیان نباشد

تا کی باشم بغم گرفتار
بازآ بازآ که رفتم از کار

کاری بجز از دعا ندارم | شغلی بجز از دعا ندارم
در دین دلم بجز قرآن | جز روی تو مدعا ندارم
صد شکر که دولت ایمن | غیر از لطف خدا ندارم
معشوقی و عاشقی دل ماست | دارم خبر از کجا ندارم
آیینه دل بیا که صافست | دیگر غم رونما ندارم
از بهر نثار خاک پایت | دارم سر و جان چرا ندارم
آثار نقش اگر کمانست | در عالم خویش تا ندارم
در عزت دوری تو عمریست | غیر از غم آشنا ندارم

کی روی و بنده که بهجو رفت ... سر از قدمت جدا ندارم

تا کی باشم به غم گرفتار

باز آ و باز آ که رفتم از کار

ای سرو بهشت زندگانی ... ای گلبن گلشن جوانی

ای خسرو دلبران خودرای ... ای ماه سپهر کامرانی

سودای تو سود بی نهایت ... درد تو بهشت جاودانی

بیهوش شده بهجو صورت ... از حیرت صورت تو مانی

وصفت چو قلم کرد غایت ... خاموشی باشد از فغانی

ای صاحب خط و خال هندو ... ای مالک لعل ارغوانی

از نام شکسته چو پرسی ... خاک تو بلی تو بر چه خوانی

عمریست که در غم تو مجذوب ... افتاده به کنج ناتوانی

وقتست که از کمال عزت ... از خواری محنتم رهانی

تا کی باشم به غم گرفتار

باز آ و باز آ که رفتم از کار

وقتست که رخ به ما نمایی ... بر عهد ازل وفا نمایی

ای از خشم بجانب غیر ... بر خلق ره خدا نمایی

وقتست که حق باطل انجم ... با تیغ دو سر جدا نمایی

زنو کشته که مهر کسی را ... هم خود خویش جا نمایی

وقتست که با شکر ریز ... درد همه را دوا نمایی

برقع ز جمال چون کنی دور ... با هر نظری نشان نمایی

در پرده چه باید ایم از تو ... تا کاش به ما جهان نمایی

دلگیر ممنه نسیمی دلبا ... در هر ره از صفا نمایی

وقتست که راه رستگاری ... بر ره روان نمایی

عمریست که از در تو دورم ... وقتست که لطفها نمایی

تا کی باشم به غم گرفتار

باز آ و باز آ که رفتم از کار

باران گل خورد که عیانش نتوان یافت ... داریم بهاری که خزانش نتوان یافت

فریاد که افتاده و کار دل ما را ... با عربده جویی که امانش نتوان یافت

آن گنج که پیدا و نهان در طلب اوست ... پیدا و پیدا و نهانش نتوان یافت

خضر از ره دوری طلب چشمه جان کرد ... بدبخت که در کنج دهانش نتوان یافت

ما نام و نشان از نسیم که بجد ... بدنام کسی شد که نشانش نتوان یافت

لاله از رخسار تو گل چیده است ... غنچه با بید تو خندیده است

گل به هوای تو بغل کرده باز ... سرو با قبال تو بالیده است

بسکه نگاهم بستم کرده خو ... چشم من از چشم تو رنجیده است

خوبی از هر کس که می‌بینی تو ... بر گلستان ...

همین است عالم ولیلی ... که هر جهت عالم ولیلی ...

بسا کز پی آرزو عقده بی حاصل را | رشته طول امل عقده شده دل را
ناله چشم زاری خویش بر کش | چشم سیه اند چو نهار دل بر کرده
چه سود ای که رنج ازین کار بلند | حمل گر گذشت برخیز ز جبین
بلی این که مایه بسته شده او | سری کاو بسجده نشد آماده بسر او
برخوان ای چشم ز بخت جنید کار جهان | این همه عقیقت این کار سر نگون
تا سلامت روشوی ای باده رو | آیة الکرسی بخوان و راه رو
چه برچی درین عالم پر ز رنج | که خالیست از راحت و پر ز رنج
فنا در فنا طارمش را ببین | کجا جم شد او تخت را ببین
بقلیم تنگ گردش چشم یار | جهان تا بماند گردش روزگار
همانست این گنبد کهنه باد | که دیدست تخت سلیمان بباد
همان نیست این بیابان تنگ | که ره بست بر کیقباد و پشنگ
فلک همانست آن بت رنگ رو | که بردا فسر از ایرج و سلم و طور
همان به درین فتنه خیز فنا | که با چشم ساقی شوی آشنا
ای
کند فارغ از غصه زاهدت | می و مطرب و ساقی و شاهدت
بده ساقی آن کیمیای وجود | که ظاهر کنم تا که هست وجود
نه همت همین بیم و زر داد و رفت | کرامت رهایی تو سر داد و رفت
یکی روز
مگر گردش شادی بوقت نگار | بسر منزل زنده پوشی گذار
طلب کی دوایی آب آن مادرست | سگ روح چون شعله ای خاکی جست
لب جام تشنه را به لب رسید | تو گفتی شکسته بمطلب رسید

یکی

تهمتن جوانست بر سر نهد تاج خویش | همان مرد در فقر ناموس قدیم
ز بخت جوان گرد گل گل شکفت | بسی بی نیازانه خندید و گفت
تو باید که بر خود زحسم کنی | که این جو از مال مردم کنی
مال کسان جو و کردن خطاست | ازین جو اگر گندمی آن بجاست
من از بهر آن کشتم تو ز تاج و زر | به از تاج بخشی بود درگ سر
بده ساقی آن آب آتش مزاج | که افسردگی را همان شد علاج
خبر نیست از دل افسرده را | کجی نشاط جان بود مرده را
جهان را اگر آب گل بسته اند | طلب بود نام و دل بسته اند
نوشتند بر جوهر دل ز جسم | که این لوح باشد کلید طلسم
بده ساقی آن آب کانا زرگیا | که شاید صحبتش بی تاب جنگ
صلاح خرد گرچه در صلح هاست | چو تو از ولی با خرد جنگ هاست
درین عرصه در جنگ باشد گشاد | که دیدست آن فتح و ظفر بجهاد
مکن صلح با دشمن دین خویش | مشو مرتد دین و آیین خویش
کسی ابلیس عمل پیشه | زبی غیرتی صبح گل میکند
ولی را که دین غیرت آموز است | ز تیغش زمین گیر فیروز است
نباید دلیرانه لحد شدن | ز رزمش تیغ تیزنده شدن
بده ساقی آن آب کاه سوز | که فیروزی بخت فیروز است
دل خسته را چاره از غیرت است | که دانم رسد بهر خود فال نیک
کسی میسر شود حال نیک | همان بخت خیر و فال نیک گوت

نهالی چو چشم عبرت بری گشود | که خرمابنی زینت می‌نمود
مشتغل گفتش ای پیر اهل | بسی سال حاصل کنی زین نخل
چنین گفت آن پیر نیکو خصال | که ما دانه کاشتیم دولت ماند و سال
ز پیشینیان بهره ور گشته‌ایم ما | ز ما هم خورند آنچه خوردیم ما
نمود آن سخن شاه را چون گهر | بگفتش که بخشند یکمشت زر
دگر گفت آن پیر نیکو بیان | که دایم بود نخل عمرت جوان
چرا کشتکاری بود کار علم | که از سال اول دهد حاصلم
چو خوش شد شاه از آن سخن | ببخشید احسان بپیر کهن
دگر گفت آن پیر فرخنده فال | که هر سبز باشد قدت ماه و سال
ببالای آن نخل چون بنگرم | که در حاصل اول دو حاصل برم
چو خوش شاه شد او را ماجرا | بگفتا کنند تن گهر عطا
ز احسان شه پیر گل گل شکفت | دگر بار چون غنچه خندید گفت
که حاصل درین گنبد لاجورد | چنین نیست هر بسیار گرد
دگر بار از مودان شهریار | که هر سال ز آن کشته شد بار
دلی کز زمانه شود پر مزاج | بجز آتش می ندارد علاج
بده ساقی آن آتش لعل فام | که در دور دست کوبی شد نظام
گلی کاشتکاری از این و انگاه | بجز آتشی نیست ما را پناه
دلا گر ملال آن نباشد نجات | بجز تیغ ز آهن از سوی صفات
دلا گر ملال آب عمران بنشت | که محراب تیغ قبله اباب بنشت

اگر پادشاهان بود یا گدا | نجاتش بود راستی از بلا
بده ساقی آن آب آتش نهاد | که روشن شود توکل قوی اعتقاد
دمی گلبن همت گل کند | که خرم توکل کند
دلی را درین ره شود بخت یار | که گردد بخنجر توکل دچار
چه شد راه دور است تو کاهلی | توکل گر است در منزلی
بیا ساقی آن جام آیینه فام | که دولت به حد نظام
بمن ده که زو آن حاصل کنم | نظر بر رخ دولت دل کنم
رخ دولت دل جمال کیست | که از پادشاهان گدا این کیست
دمی را اگر تیغ بجز نور نیست | ز خشم دل ما جهان سوز نیست
نجاتش بجز جان فسرده نیست | دلی صاف اگر هست در پرده نیست
بده ساقی آن کیمیای وفا | که تا زود مهر است و پای وفا
چه شد راه پر پیچ بود | که در بخشش پای وفا هیچ بود
دلیرا که سرکش بود مهوشش | وفا می زند آب بر آتشش
شنیدم که رندی ملیان زمین | ز عشق بتی سوختش عقل و دین
سرای زنی داشت کو هرچ | بکنج خانه‌ی دردی بجز نالیج
نمی شد از آن خانه بیرون چه دور | که در عملی در آن خانه رو داده بود
ز میل کرمی وعده‌ی وصل یار | در آن خانه عمری گرفتی قرار
قضا را در آن خانه امتحان | نسیم قدر گشت آتش فشان
چو آن خانه آتش فشان بر فروخت | بسی خانه از بی‌امان خانه سوخت

عیان دیدن و رو فا آشکار — گر آن خانه را گشت آتش حصار
برشتند از آن آتش امتحان — که بود آتش سینه اش پیش از آن
دل آتش تنجان با وفا یار شد — که ابراهیم آفرین یار شد
جهان حکم شد بر سحاب قدر — که گرداب از قطره یابد شرر
هنوز ابر بود از کرم قطره بار — که زد آب بر آتش وصل یار
بده ساقی آن آتش لعل فام — که زو کار دیوانگی شد تمام
به دیوانگی ذوق صهبا خوش است — که شور جنون هم دو بالا خوش است
مغنی نوای طرب ساز کن — طرب را درین پرده آواز کن
نوای دلم عاشق ساز توست — خوش آن دل که مشتاق آواز توست
بگوشش فتاد در سوا ساز نی — گر این نغمه را نغمه گر دارد نی
مغنی بگو تا نشین با تار و چنگ — کجای دگر جست این جای تنگ
شنو تا چه گوشش گفت آب و رود — گزین داوری هیچ مانده نگفت
شنیدی ز طنبور دیدم گریست — که جز زهر دوری درین کاسه چیست
چو گوشش گفت باقوس این گنج زیر — که زین دوران گریست انجام خیر
الهی بمستان روز الست — که دل بر تو بستند از هر چه هست
بآن هر دو یک تن که در لامکان — کشیدند ساغر بپیش ازل
به دریا کشش بزم روحانیان — که زد شد زمین قبله آسمان
بمستانی که در مستی عزت — کشیدی به سر باده و کشف
بتیزی که در تیشه امتحان — نتابیدی الماس آتش عیان

بآن ذوق افزای نوآئین — که ریزد ازو فیض روح بتن
بآن سرو باغ گلستان عظیم — بگلچین و چراغ گلستان علم
بشاهی که بوده از صدق گنج — که باید ازو دین پاکان رواج
بفرمان ده کشور علم و دین — که بود افسرش نص والکاظمین
بجود دل آرای شاه رضا — که زد افتخارات راه رضا
بجود جواد که روز نظر — که کار ترا کند شاد تر
باقبال آن شاه مالک جناب — که برج و بهم را بود آفتاب
بسا شان شاهی سجود درش — فزون از ملائک بود لشکرش
بخاک ره آن شهنشاه دین — که روی شود ختم فتح مبین
بآن چارده تن که با یکدگر — کشیدند جام شفاعت بسر
که مجد و براهیم مولای او — ز جام نجاتش کنی زنده زود
بهر دو شبان تا دل ز آتشید — کنی در دو عالم مرا رو سفید
جهانت بدرگهت جان بکف — بریزند خونم بخاک نجف

نمی آتشی در نیستان فتاد — جهان سوخت عشقی که در جان فتاد
شعله تا مشغول کار خویش شد — بهر جا شمع مرا از خویش شد
شمع سان آتش زبانی زان گره — با دل پر از شکایت گره گره
بانگ زد در شعله ای سید دگر — آفت دوران بلای خشک تر
در سبب این فتنه و آشوب چیست — در شکست دل ز مطلوب چیست

ای گدای پادشا کردن همت بنده بنده از همه جدا کردن جرأت
گفت نقش پیش سبب فرو ختم دعوی ای بیعت را سوختم
هر کجا گفتی نیستم ما بعد نمود همچنان در بند خود بودی که بود
با چنین دعوی چرا ای ملم چار برگ خود میباختی هر نوبهار
سایه سان وابستگی مانده در پس دیوار هستی مانده
گرچه خاکستر نشست کرده ام بر تراز خرج بینات کرده ام
کاری من زلت گی بس ملکم نا کسی از دست من کس ملکم
همچو مجذوب بک خود ساز چون جریان زبان پیچ ساز
اهل دل مانی پس سی نشسته همچو نی در بند هستی نشسته
رو در او در ردی اگر باشد خوش نشست در دو دیده روی ملامش انست

گفت شخصی بنا و اسیر ای فلک تخت آفتاب اکلیل
چه گذشت آن بابک سلطین تهمتش کرده بمیرکی اسم قرین
چونکه می شد گذر کور بلور ظلم کردن بابک بود عزم دور
شاه گفتا که هزار شرف بود او نیز از سگان نجف
امتحان او روز قوت یافت قوت قوت لا یموت یافت
کرم شد چون شتاب جوع الکلب شد دهانش بیاشکی نقب
دل او زین غلیب داد خبر سگ نفس از نفع بابت داد از
از در دوست جون جنبه دون ردی کردن شد آن بابک ملعون

از پی قوت باطل شد جلش قوت کرد ابقا شد
هر کز این در شو جوان سگ دور میشود با چنین سگی مشهور
هر کرا او فنا زلیست همچو مجذوب از سگان علیست

چون والد کمینه طواف عزم کرد محرم بحج شدیم و مناسک تمام شد
بار دگر جو بهره ز طوف رسول یافت جان از قدم نمود بدار السلام شد
تاریخ ختم آخر فیض بخش گفت اسود و رفیع جو عالی مقام شد

پدر را پس از فوت دیدم بخواب که یکلف یا من بهشتی شدم
نمودم نیس از خواب تاریخ بود همان لحظه من هم بهشتی شدم

سر رود کی زند از نیک برجن چون در تن جز دو زیو نبود در حل
از پی تاریخ شان رفتم بفکر هاتفی گفت زیارت شد قبول
ساقی گرچه مطلب دل کرده ایم از مسجد الحرام سوی مسجد رسول
اقبال چون بلند بد این حق بود کردیم باز در نجف آنکه نزول
تاریخ ختم آخر و اسمان نورد گفت ای بعقل و تجربه سر کرده جهول
تاریخ سال بیش زیارت قبول شد امسال هم بگو که زیارت قبول شد

چون دل احرام طواف بوخلش از کعبه لطف حق شد بمره و خرج ره اورا داد

جز عزت بی سروری و جاه احتشام / دولت اقبال و توفیق سعادت در جلو
نه زبان از شکر نعمت یک زمان بیکار بود / نه زبان از سعی بر خویش دمی هم هم چو
دل قوی بی رو از بود و من ستمکار از گناه / دور بود دم این که طی شد سال این ناله بود
دل نگشت آگه که کرد جان خویش به جهت / دل تمامی اشتیاق و جان تمامی درد کرد
شورت تا عقل کرد از بی تاریخ گفت / حج بیت الله کردی یا بیت الله رود

چون آنجا آمدن لشکر روم / مردم همه دامن تعیش چیدند
من با نه به هجرت که جان جای نه زا / ما رو زیباتش همی سنجیدند
راغب به سر بی بلوغ فانی گفت / لیکن جمع دلی چو که زهم پاشیدند
ز اقبال منفی قوم ها یا قرین / گامی نه نهاده پیشش بر گردیدند
تاریخ فنای روی گردانی خند / بر سیدیم و کعب پشت گردانیدند

مجذوب دل که جوشش از او محیط / خواهش که قطره نیست در سیاه محیط
ای چرخ تو هم ز کبریا بحری / در گوش صدف نگنجد او از محیط

از خرمی بی نزهت و از حسن / از زنگ زنج علی شگفت و از حسن
یک نشان بر دل جلوه گران / یعنی که دو آیینه شگفت و از حسن

دست تو جهان باد در خبر کرد / بازوی تو جسته زاخبر کرد

انگشت تو شد کلید درهای بهشت / تیر از تو که کرد نگه صبر گره
تا ما همه بر گل کرده ایم به در / این راه خطرناک ز تقدیم ببر
تا دیده پر آب شبچون کرده / در بحر وجود خود دو گم کرده سفر

زنهار که زنج تابی ار دو فن آن / تا دور نباشی ار دو عالم این آن
در زیست میان آخذ کلید تیغی / نقشی از او نقشی ار دو دکان

مانند تو ارزانی که تر از آبی هست / بنگر نشان خود و تماشایی
برگرد تو چرخ خفته و ما صفت / بیدست که با نرخ هنبالی هست

دین ار بهشت ابی و دینار مرد / از دیدن زر چو طفل از کار مرد
لب تخت زر نشین اهل منصب بکند / با دست تهی در سر بیمار مرد

مجذوب شناخت کار بیهده نیست / مستی چه شناسد آنکه در میکده نیست
این چرخ معلق به بازی بر پا است / بیدست که از نو بهاران زده نیست

زان می نخورد زاهد اگر جنجال / لیکن بشنا از ان نشاه و بال
این باده زر و شنید و ز روز بلو / جز خون دل و دهان بی جز نیست حلال

درگاه تو را علی نشان از کافیست
این قبهٔ نه آسمان از آن کافیست
این مهر درخشی ز مهرت پیداست
از مهر تو یک ذره جهان را کافیست

روزی دو سه‌ای که بال گشایند ترا
تا در بد و نیک از نمایند ترا
گر تو فلک عیار از آئینه است
تا هر چه کنی همان نمایند ترا

روزی که ز بیم جمله دل در خونست
ساغر کمینه را که چند و چونست
گر پای حساب در میان می‌آید
غفار ز قهار بسی افزونست

از این نقره و طلا از کم و کاست
شد فهم که در کار تو این سهل بهاست
چون رحمت حق از همه در کار تر است
از آن ز ازل یقین نباشد پیداست

گاه از نفس سینهٔ نالان پیداست
گاهی ز نگاه گرم چوبان پیداست
با آنکه نهفته رخ بصد پردهٔ ناز
در ذره چو آفتاب تابان پیداست

مجذوب قناعتی که یزدان تو بود
آن سلطنتی ملک سلیمان تو بود
تا جان داری بغیر مطلب مطلب
زان پس مطلب که یک طلب جان تو بود

الم نهفته‌های بجوی دارم
با پای شکسته گفت و گوی دارم

مجنونم و با سگ تو در گفت و شنید
با خویش همیشه گفت و گوی دارم

امروز که در راه این عالم خسرد
بر گشته ز حق دیو چون جا نکرد
هر کس نکند اسیر خود را جان برد
آنکس که نکرد اسیر دلی ایمان برد

تا دیده‌ام از غم تو گریان نشود
در ما غم ز فیض خندان نشود
غم نیست دلم اگر پریشان غمت
باید که غمت ز دل پریشان نشود

مقصود فلک ظهور زمین تو بود
تسبیح ملک نقش نگین تو بود
بر خلق از آن روی زمین مایل شد
تا هر که بود خاک نشین تو بود

مجذوب فکر من و پس ریخته‌ایم
از بس تو سها هوس ریخته‌ایم
امروز اگر ترک هوسها نکنیم
فردا که در آتش هم سوخته‌ایم

آن گل که ز پرده برون می‌آید
از رنگ بهار بوی خون می‌آید
او دون هر یک تماشا بسرم
کاریست که از درون چون می‌آید

چون بی تو نگاه پای بوید
اشکم بعلاج رنگ گاهی پوید
زان لحظه جگر خوردم از فصل بهار
کار ز نیکار هاسی بوید

مجذوب بعشق و عشق با مجنون   مستان ز قدح شاد و من از کاسه خون
از قسمت خویش گشته هر کس ممنون   گل جیب بمالید هم فرعون

ای کعبه روی اکرم ای جان ملک   هشدار خموشی بهت لیکن
رو های جهان از سر دو عالم زیر   کر یافته ادای فاخلع نعلیک

دنیا که ترا دو روزه دارد دلخوش   یکسر به طلاق کن دو ای جانش
اطفال عناصر بعد بسر زده اند   یعنی شوهست عقده شوهرکش

مجذوب اگر با تو ستی جنگ کند   آن کن که لجاجتش بصد ننگ کند
بالطف بنالشان بپا میزه آب   از رمی خویش رخنه در سنگ کند

زان خنده بعکر از نهمه بس ترش   هر کس خجل از اطلس ترش
یکبار تو هم نکته ما ادا یعنی   بر حاشیه حاشیه بنویس ترش

ای آنکه عقول عاقلت نیخوانند   سادات تمام سیدت میخوانند
در هر دو جهان جاسلی در هر باب   زیبنده بود که اعلمت میخوانند

در جیب ظلم حالک فوز برسرهم   چون غنچه شکسته تو بتو برسرهم

کوتاه نشد رشته طول املم   هر چند که روشنه آرزو برسرم

روزی که زده بسر ز عزت بودم   آلوده بصد رنگ و بی بت بودم
با باده قد دوار لحد رقص کنان   بر خیزم و در پت ماقیات بروم

دنیا مطلب که عوری باید رفت   نزدیک شوی که دوری باید رفت
حمالی اسباب جهان بر زده من   از کوچه تنگ کوری باید رفت

بر خاک فتاده سرو از رفتارت   خوابی تو نشسته غنچه از گفتارت
گل شیفته ز آلت رخسارت   نرگس بهاری ز نرگس بیمارت

تا شد نگاه تو جهانی آراه   دیوانه شور رفت صحرا صحرا
اشک از مژها چکید دامن دامن   خون ریز خاک بخت دریا دریا

القوم بر سم ولیر نه همه   عاجز کش و فتنه و شر انگیز همه
چون مرده ببیند همه را باید مرد   خوشست بیکبار بمیرند همه

مجذوب بتنگ بساط می باید رفت   بیگانه اختلاط می باید رفت
بلبهای شکسته در بت بقضا   یعنی که با احتیاط می باید رفت

از خون جگر شراب خواهیم گرفت
از پاره دل کباب خواهیم گرفت
از شاه نجف بخط جواهیم رفت
تا منقطع تراب خواهیم رفت

یعلت بسرو در چمن افراخته
هرچند بما سایه نینداخته
این بس که بطوق بندگی خالت
از روز ازل بنده خود ساخته

ای قبله اقلیم ولایت کویت
محراب بلند طاق دین ابرویت
در خانه کعبه آمدی زان بوجود
تا رو کند از جهان جانب سویت

تا نور خدا افکند از رخ دور
از نور نبی رنگ علی شد مشهور
گشتند چو مهر و ماه آئینه هم
روشن شده بود این دو دل از یک نور

ای قبله عاشقان جفا کمتر کن
خون در دل انتظار ما کمتر کن
با طرز وفا عاشقان با و بگیر
با وعده یار باب وفا کمتر کن

چشمم که شراب لاله گون می بارد
رازیست که از پرده برون می آید
یاد رخ او کردم و در شور شدم
اینجاست که بوی علم خون می آید

ای آنکه ز انجا شدی هر ره درا
یکدم نظر از معاک کن سوی ما

خود کوی کی این جهان برگاهی گشت
تقلید اگر کنی تو والی خدا

نوری که بچشم موسی از طور نمود
دیدار شبی هم من آن نور نمود
رفتم که بروشنی رسانم خود را
هرچند که نزدیک شدم دور نمود

در وادی غم جنون بر شورم سوخت
مینالی شور همچو منصورم سوخت
یاد رخ او بی سفر طورم سوخت
این شعله تند در کشش دورم سوخت

جانا بشماره کردانم من و تو
پنهان بنظاره کردانم من و تو
جان دادن من اگر ندادی باور
آسان بشماره کردانم من و تو

مجذوب از این جهان فانی بگریز
از دهر چو عمر جاودانی بگریز
بر هر که رسی چو صید زخمی بر کن
از خلق زمانه تا توانی بگریز

مجذوب تو اندیشه هستی نکند
پیداست که شعله میل پستی نکند
از شوق عقل می ازت جلائی
کفر است اگر بار پرستی نکند

ای دل که جهان چه بسته دل باید
غافل مشو از اجل که فرصت برسید
بنگر که بقصه عمر او چون شب و روز
یکماه رسیده آید و یک تو بنید

ای دل که هوس کوی و بن سلسله رفت … عاقل منشین عمر تنک جو صد رفت
برخیز که برخی شده دار و درا … بشتاب که هر که بود با قافله رفت

جون کرد دو شیان که تعجیل کنم … از میکده ها شراب تحصیل کنم
اورده به بزم سلسلان لطف ترا … منشین که با آفتاب تکمیل کنم

آن می که زدود جو نشین می باز … رفیت عقب این دل می آزد
آن می که نهفته میر زنک از دل … کو شیشه و اکن بهیچ جی می پردازد

مجذوب ترا سایه بهبود خوشی به … یعنی که فنا دلی و بیهوشی به
جز مرک ز سر غنی و ارخموشی به … خر آیه ز هرجه هست خاموشی به

بی دست بحق نکند ها حاجات … کاهم اکر علی کفت هست نجات
بی نام تو در روی کس وا نکند … مقبول کجا شود دعای بی صلوات

جانا دل و دوستان نشستن تا کی … در آتش دل بی تو نشستن تا کی
دل دادن انتظار دیدن جه … دل بردن و راه دیده بستن تا کی

نور تو زدوده زنک اعضه دل … خورشید کند ظلمت بی اهل

نور تو زخانه خدا کشت عیان … گاه از دل کعبه گاه از کعبه دل

خواهی که جو آفتاب مشهور شوی … جون مردمک دیده ز هم دور شوی
انها همه میشود اگر جز بخدا … نزدیک بهر جه می شوی دور شوی

دنیا که حرم کرکی از دست بسیج … زهرش همه کر شکر و قند است بهیچ
کر صورت و فوائد این همه بد … جون برده صلوت بد اهیچ

قران که بود براه دین رهبر ما … آگاه بود زحال خشک و تر ما
قران خود را علی از آن کفته که بود … ظاهر تر معجزات پیغمبر ما

مجذوب ترا بی سر و پا نتوان کفت … سکت تو بیوفا نتوان کفت
بی نام تو مطلب بهجا نتوان کفت … با هیچ زبان ترا ثنا نتوان کفت

بی تاریخ این دیوان مختصر … که خوانی باشد از لعل و گهر بر
سروش عالم غیبی بکوشم … ندا در داد کفتا خوان پردر

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچه دلگیر گردان دهانم را / مکن گویا بجز حرف ثنای خود زبانم را
بنال معرفت چون باز جا ده مرغ [illegible] / معطر کن چو نخل از بوی [illegible] نهالم را
ز رو نفس کن کی ز فرمان تو سر پیچم / ز رفتاری مده یکبارگی از کف عنانم را
مکن دست ادب کوتاه من از [illegible] / چو بی هنگام در بهار [illegible] فغانم را
چراغم را نگهدار از هوا و ظلمت شبها / مکن در زیر بار رنج جسم ناتوانم را
درین خلوت که از شهرت بسیار کم نام / بلند آوازه گردان چون [illegible] را
بهیچ [illegible] ز ظلمت هجران [illegible] / رسوای [illegible] آرزوهای نهانم را
من از غفلت اگر شادم ز غیبت خوش [illegible] / چو گل از روی خندان دار دائم دوستانم را
نمیخواهم که در عالم دلی از من غمین گردد / ز فیض دوستی آگاه گردان دشمنانم را
بمژگان سیه [illegible] گره از کار [illegible] / به بند از تار زلف عنبرین مویان [illegible] را
کند [illegible] خورشید [illegible] / بمن هم مهربان کن [illegible] را
مخلص [illegible] وصل [illegible]
که در پای خود افشانم چو گل نقد روانم را

فارغند از خار خار عشق [illegible] / چشم کو تا پای [illegible] زبان [illegible] ها
بنما چون رگ یاقوت [illegible] / سبزه خطی که خواهد رست بعد [illegible] ها

[illegible] کام [illegible] / چون نگین [illegible] از گنج [illegible] ها
تیره دل [illegible] / کی شود از سرمه روشن دیده بینا ها
[illegible] / [illegible] ها
[illegible] / [illegible] ها
[illegible]
[illegible]

دام غفلت [illegible] بی کرانی ما / خضر ره گم کند از لذت همراهی ما
[illegible] / شعله [illegible] بود [illegible] کاهی ما
[illegible] / بال پرواز بود رشته کوتاهی ما
چشم [illegible] / بود [illegible] نظر [illegible] آگاهی ما
طاقت [illegible]
حلقه دام بود [illegible]

بهار گشت [illegible] از نو [illegible] هوا / هوای [illegible] هوا
اگر [illegible] / بود مفرح جان [illegible] هوا
[illegible] / [illegible] هوا
[illegible] / [illegible] هوا
[illegible]
ببین [illegible] هوا

ابر بهار کرد [illegible] را / ساقی [illegible] را

[illegible]

[illegible]

تمکین شیخ و صد خلافی پیشه کرد
در انتظار روی بسیار شیشه را

ای زنگ باده دش ساغر زرا ببو
برگرد ولم زخون دل این همه شیشه را

مستی مباد بشکنی آینه دلم
ساقی ببر دو دست بگیرد از شیشه را

امروز شیخ شهر بسر طرفه شور داشت
گویا شکسته بود بسیار شیشه را

شاید که دور دیگر از باده او
بر سر کشش ای حریف بیکبار شیشه را

هر شب بیاد و ایمن ز دل سنگی یار
چون طوطی آوریم بگفتار شیشه را

گوی شوقی که در قفس جنون ابر آرد مرا
ساغر لب زنی از دریای خون آرد مرا

خار خار عشق خیر کی غیلان گردن است
شوق فرهادی عشق بیستون آرد مرا

وحشتی باشد بجانم در بیابان دوستی
هر که از غرقاب غم بکنار بیرون آرد مرا

چون می عشرت ده ساقی بیاد دوستی
ساغر زهر اول از بهر سکون آرد مرا

گردش چشمی برد از خود بیاد ما کم
اکنه از خود برد با خود باز چون آرد مرا

سخت دل در اضطرابم در وداع جان
ساقیا بر کن قدح تا در سکون آرد مرا

از حرم با هو ابها اگر فرستم صفی
در کلیسا نالهای ارغنون آرد مرا

جز پریشانی و حیرانی ندارم حاصلی
از دلی کو گشت بازلف چلیپا آشنا

مشو بیگانه از یار و دیار خویشتن
اگر مسکن گزد در این ویرانه ما آشنا

گزندار ای صبر در کوی محبت پا منه
درد کی گردد بجان نا آشنا

وحشت دل برطرف شد از هجوم خنجر
رفته رفته شد صفی با دل غمها آشنا

کرد وصف عشق جنون مضمون ما
یارب چه شد ز عقل دل دیده جنون ما

از داغ راز سینه بر چشم نموده است
هر لاله که سر زند از بیستون ما

در بزم روزگار بی سهیل مطلبی
هرگز نشد مساعد بخت زبون ما

حسن تو از نثار اعضا عکسی است
محضر بخط و خال نگویان نگون ما

دیگر صفی شکایت بخت زبون مکن
بگذشت روز محنت بخت زبون ما

دایم پریشان است از می محنت ایاغ ما
غایب اگر شویم ز غم چون چراغ ما

باد سحر نمی شگفاند ز بخت ما
هرگز گل مراد بگلزار باغ ما

باغ مراد خاطر ما وادی غم است
محنت سرای دهر نماید فراغ ما

از بس که روزگار نهد داغ بر دلم
صد ره نهاده داغ بالای داغ ما

دایم چراغ بزم صفی روشن از غم است
از روغن نشاط نسوزد چراغ ما

بذوق ناز خشم یار ستمگار را
چه عشق هست نگارد گر جگار را

بجلوه گاه تو در بزم دل نگاه کنم
ز دل برار کرم با نظر نگار را

مرا اگر شام و سحر در غم تو بگذشت
بگذرد شام نشاط سحر نگار را

غبار عیش صفی چون [illegible]
بگفتگوی حدیث هنر نگار را

تا کی در بزم غم کرم داغ خویش را
چند ز خون جگر ایاغ خویش را

تا کی ز پژمرده بند خاطر تاب آورد
از سموم محنت غنچه گلهای باغ خویش را

از پی زینت بساطی لاله و گل نکرد — شسته‌ام هرگز ز رویی گرد و داغ خویش را
جز بیاض جبین وفاداری گل دیگر نبود — بر نمی‌تابم سرافرازی نخوت دماغ خویش را

گلبن شوقی در آغوشش تماشاگر صفی
روشن از نور تجلی کن چراغ خویش را

سوخت با برق تجلی نخل هستی ما — رنگ شمشاد و صنوبر چه در اندیشه ما
کام دل گشت به سه از راه مجاز — هرکه بویی برد از لای هیشته ما
زینت خاطر آسوده شوم گر باشد — غیر سودای تو در خاطر آشفته ما
این همه قصه عشقی که به عالم سمر است — شرری هست که از سوز دم خسته ما

منت آن گونه مکار از دیگران نکشد
نیست بهتر ز تو گل که بود دسته ما

با یاد تو ار آتش غیرت دل ما — از مهر تو بر شمع چراغ است دل ما
بوسته بلبل بوی گل تر سود از داغ — بیهوده مگر عاشق داغ است دل ما
بی نشئه کیفیت عشق حرام است — زان رو پی زلف تو بد است دل ما
چون بار غم عشق تو نشود بر سر ما — آسوده در آغوش فراغ است دل ما

مشکل شده با کار صفی بی تو جانان
غمهای جهان زا برایغ است دل ما

سرگرده‌ایم سوی صنم خانه راه را — بر هم زدیم صومعه و خانقاه را
کشتی در آب انده بحر محیط — یکسو نهاده‌ایم ثواب و گناه را
غمهای روزگار به جان ضعیف ما — سر داده اند جرات انده سپاه را

از وحشت حیا و نگهبانی ادب — هرگز نکرده‌ایم تسلی نگاه را

فرسوده‌ایم آه و بیان از اضطراب شوق
چون غم کند در پیش دلم تکیه گاه را

ازان بسایه خاری نشیمن است مرا — که گلشن چمن و هر گلخن است مرا
تمام خوی شدم ور نجم ز جبهه نرم — به دستیاری هر مو که رزن است مرا
بزادن خلف بخت امیدوارم — از آنکه مادر طالع ستردن است مرا
هزار چاک جنون بر دلم ز غم بشکست — چه احتیاج گریبان دریدن است مرا

صفی ز محنت گیتی دلم بجان آمد
علاج ما ز تعلق بریدن است مرا

تا عشق در دل ماند ریشه را — بر پای خود زنیم چو مه تیشه را
دل تا شود شکسته بجهان نیست ... — بدست زود می شکنه جام و شیشه را
در بیستون غم دل فرهاد و شیرام — صد ره شکسته بر سر فرهاد تیشه را
خوشتر ز درد عشق ز راحت چو نالم — دانسته است لذت درد همیشه را

از سرد و گرم دور زمان هم مرن صفی
کز خنگ ز در اند نبود است بیشه را

بر خاطری ز خوبان بی مشکل نبودم او را — هزار سعی اگر نبود دستش نبودم او را
بربسته کار از رقیبان نگشته‌ام — گز دست نگهبان دل نو فارغم او را
مری ... — که عمر ما لبسی چهره نگاه کرده‌ام او را

بهین جوشش زعشق اگر حب حلقه‌ای — نکند رمیده از من سخن حسودم او را

نشکفتم انکه دوران ز محبت از من — چو مساوی است دایم عدم و وجودم او را

ز طپانچه‌های حرمان که بجز آه نخیزم — چه عجب که رحم ناید ز برنج کبودم او را

بی امتحان جانان بعشقی مکن نگاه

تو مساز نامهربش که من از مودم او را

و رد لم یارب فروزان جستجوی یار را — نرگسی چون شب نبین بیتران بیمار را

بزم را انس کی سازد نبوده بخاکی — مجلس دامن کشیده این چمن زنار را

چشم خون گرد در فراقم را سکون کی شود — مرهم راحت نسازد دل افکار را

هم را سوزیست مانع در ظهور راز دل — گریه ناکامی کشد لب تشنه اظهار را

دست دل شست از تمنا گونه گرمان — ثبت سازد در جهان چون نیرنگی کار را

زان مل سوز و گداز عشق با خو کرده ام — تا نشکند چون با دلذت دیدار را

میرود صد منزل از فرهاد و مجنون پیشتر

چون صفی هر کس کشد این ساغر زنار را

چون نخل قدش سازد جلوه گری را — شرمنده رفتار کند کبک دری را

سرو است خرامنده بستان لطافت — گر ناز نهد شیوه کشد حور پری را

داده مرا لاله صفت در چمن عشق — داغ دل بیمانه چو من جگری را

آن نرخ بود ناکه عشاق به بهشتند — زر شهپر بالش زر قمری اثری را

بر قامت زیبای طبعش بزر بست — خیاط ازل جامه کوته نظری را

کاهی که ترحم لبش راه نماید — آغاز کند شیوه بیدادگری را

در انجمن عشق صفی مست شراب

کان شمار وهواز دو جهان بیخبری را

کو شراب شوقی که خود بیخبر سازد مرا — در میان عشقبازانش سمر سازد مرا

باده از خمخانه عشقی خورم هر جا که — از یکی پیمانه اش بی پا و سر سازد مرا

ساغری خواهم که لیلی زنخ مجنون را بجام — تا ز مجنون در جنون فرمانروا سازد مرا

بنده عشقم که از تاثیر او در کوی شوق — یک نگاه التفاتش رهن خطر سازد مرا

آرزو می آن درین عالم و در کنج — تا دمی آسوده از رنج سفر سازد مرا

عشق را نازم که از علم لدنی یا دهد — فیض آن مستغنی از کسب هنر سازد مرا

چون بسوی محفل آن نازنین مرا — کرد خون چند انکه من تعقد او دردل مرا

باز از شوری که با دل در غم — تا چه بر سر آید از این رنج حاصل مرا

غیرت قاتل تا ز بدان غمزه خنجر آنکه هم — پای بند صد الم سازد دیر منزل مرا

تیغ تازی در کف مژگان بقتلم داده — این سرو جان مبتلی [illegible] ازل مرا

غیر آن کز زور وطرفی به بند خاطرم — در جهان از عاشقی کامی نشد حاصل مرا

عقد زلفش عقده ها در کار دل افکنده بود — [illegible] مرغوله اش در عقده مشکل مرا

انکه بی شوقم نشان میر کسی بسته — بود تا دل شوق مهر گلرخان در گل مرا

گاه در آن نشانت گم [illegible] — تا شمار دهر یکی از خود عالم حاصل مرا

شاد و خنده ان جانب [illegible] — زنده میسازد [illegible] فاعل مرا

[illegible]

[illegible]

ای طاق ابروانت محراب سجده ما را / وی طلعت منیرت خورشید عالم‌آرا

مژگان فتنه‌انگیز کم میکند ترحم / رفتار آهوانت کم میکند تقاضا

گر ناز و لطف وصلت وارسته از عتابست / چشم سیاه مستت کی میکند مدارا

موزون نهال سروت فرق دو زلف پیچان / دام بلا نکهت زلفت بعقد دلها

هنگامه شکرخنده چون از لبت شود گرم / ناسور چون نگردد داغ دل تمنا

تا غمزه‌های پنهان در کار دل نمایی / در کوچه‌ها ز ناز و غنجت گرفته ما را

چون بی نیاز مینی از شوق او صفی را
بگرفتار سر ناز از عشوه نازها

اگر بدیده کشم سرمه تجلی را / کرشمه زار کنم خاطر تسلی را

گشاده خانه دل را بمهربانی عشق / شعار شوق کنم عادت تملی را

بجلوه گاه بتان یار عیان تر دوم / که رفت غیرت بهمان وران طفلی را

زیاده چهره برافروز جام من تا می / طپانچه سرخ نگند گونه تمنی را

اگر ز جام بنام سرخ مغز و زند / دگر برای چه دارم نگاه تسلی را

اگر زباده فشار ده خاک تخته کنم گلگ / نمرده از نظرش جلوه‌های لیلی را

صفی ز روی عزیزان بخون مجلس آرایه
نثار باده کنم جام سلسبیلی را

جو بخت شوق جانان شود میسر تو ناز ما را / شود چو می لبالب ز غم خوب گشت ما را

هزار درد طعم بخشد بهر زبانی / دل دو دستی بر سنان ز رفتار گشت ما را

بگذشت روز عیشم بگذر وقت دولت / نفسی بشادمانی غم فراق ما را

زین پس هر کس گر از غم نم بهر گریستم / نگذاشت هجرت وصل الخیارت ز ما را

ز عذاب دوزخ ایمن تو دانی که نبود / که این عشق باشد همه جا بهشت ما را

چو صفی بسوی جانان ز رخ از زبانم
بتلطف یکی نماید حرم و گشت ما را

زلفت در جلوه سازد شیوه مستانه را / ساقیش لب ز گو با سیر پیمانه را

با وجودی کاو زدن تن همچو جان بی‌نیاز / مسکن جان میدهم یکجا جانانه را

جز که سوزد خانه دل ز آتش سوزانش / ماند از ظلمت نشینی سقف آتشخانه را

چون نسوزد شمع شبانه آتش نور که ماتم / گر مگر نوری میکند خاکستر پروانه را

وانه آن خال تو صیاد دست در دام زلف / تا نیندازد دانه مرغی که جوید دانه را

ناصحا بیهوده رنجی میبری در کار او / سود کی دارد نصیحت عاشق دیوانه را

گر بزم زهره است من بدیده گدای تو صفی
گر تو نگرفته است ز ابروی خرابه خانه را

ذوق مرهم نشود سینه افگار مرا / نیست در کار طبیبی دل بیمار مرا

آنقدر مهر و قیامت تمام تنم / کالیستی نکند دیده خونبار مرا

زان درون غمکده شرمنده ام ساقی / که نیمری نگذارد غم بیمار مرا

در قیامت نکنم دعوی خون با قاتل / ربایند از این ننگ چنین بار مرا

زان خیال تو گزیدم بی آتش دل / که فزودن نشود دیده بیدار مرا

بسکه بیخی ما خنده زنی تر شد نباد / جز نم مستی که چنین کرده نه کار مرا

[illegible]

ننگ و عارست صفی سود و زیان بر دوش
عشق نگو فکند ننگ و عار مرا

سرکشی چون نخل جلوه فرمایی را — نگذارد به گلستان چمن آرایی را
نسبت سنبل اگر بر نشان کنی بر زلفت — گره بر هم زند آن زلف شکیبایی را
در چمن با تو اگر جانب گلها نگرم — میل تقلید نگیرم دیده بینایی را
خال آن گوشه لب از آن چمن گفت — که گذارید بدین انجمن آرایی را
سوختی موی چنین شعله فانوس در عشق — که فرا در روش دیده تماشایی را
دامن از انجمن الفت احبابش کشید — آنکه دریافت چمن لذت تنهایی را

کام ما یافته در پرده ناموس نشست
هر که نشناخت صفی لذت رسوایی را

ای چمن سوخته دل از رنگ نگاهت — اندیشه تیزی نوک مژگان تیر باران
دیده ما را روشنی از حسن جلوه‌ات — سینه ما را گلشنی از وصل دلبر
عشق جنونی که نگذارد وجود — باک ز بسیار دست
هر که در عشق مجازی سر کند — آخرش سوی حقیقت از برای

بار ها گفتم صفی با قلب گستاخ خود
کیمیای مرد را چون عشق نبود

نگذاشت مرا دهر که با لبیک مجلا — یک ساغر عزت خورم از جام مجلا
با درد و کتمان باشی — با اهل ریا سر مکن از حاجی و ملا
امروز درین عمر کسی — در ساختگی از بی طامات مصلا

یکتای لب لعل عیان کن ز تبسم — در حقه یاقوت نهان لولوی لالا
بالای بلاخیز موزونی قامت — گاهی که کند جلوه کند بیاد و بالا

بر دیده دل از صفی را چون نخواهید
نادان خداوند کشید نرم و کالا

جز تمنای آن سهی بالا — نیست ما را چه در خلا و ملا
برده‌اند آنچنان مرا از من — که بود مکلم ثبوت خلا
بی نیازی ز مهر مهرویان — دست با هم بشد بهر اصلا
ترک چون بشکنیم که مطرب و تار — نی و جام می بشکند صلا

در ازل چون صفی مهیا بود
ساختش عشق مبتلای بلا

یا رب درد غم ده دلهای نانوازا — یا از سرم برون کن سودای گلعذارا
نهند نیز عزم کعبه کام سجود هرگز — هر کس که سجده کرده محراب ابروانرا
تا از کرشمه ناز جا نهاد پای تن — میمی کنی دهن را سوی کنی میانرا
تا ز پی یکی شکستم چون نا ساز در پا — ظلمت اگر بپیچی از قید من تمنارا
در عشق نیست ما را صبر و قرار مقدور — با ما عتاب نبود تنهایی کمان را
دادیم غوطه دل را در دیده اشک — زورق شکسته کانهم در پای بیکرانرا

بی سوز دل نباشد هرگز صفی شگفت
خوش کرده چون سمندر در آتش نشانرا

جانان سرشک این بی باکی ما — که شهره گشته بعالم جنون مستی ما

بلند پایگی از عشق نیست عجب   بچرخ خورشید می‌رسد ز پستی ما
دو کون را به نثار قدمش نگاه دارم   هنوز منفعلم از تنگ دستی ما
بمن بملک غم او چه پایه مقدورم   که ننگ و عار جهانرا بود ز دستی ما

مال بر و دلی مشو و مغنی آخر
صنم گزینی را به صنم پرستی ما

چون نگنجد دلبری لاف بلند و پست را   دام هزار دل کند هر شکن و شکست را
دانه دانه اشک گوهر شد ز خون دل   مرغ الم نموده خوش گوشه گرفت را
عذر بدرد و درد گذر جان بجز خون جفا   نیست بلات از گنه اهل جنون شکست را
خاره تراش عشق او دانی که سنگ چه   ساغر از رو گنه اهل های شکست را
مست براه آورد من عشق بیان بگذر   رنج خمار کی رسد مست می الست را
دل بشکست عشق و عشق از پی تعمیر آن   همت بود تنت ز آن مستی هست را

دانش فرشته صفی از پی اختیار دل
هوش و خرد کجا بود عاشق می پرست را

ز دور مردم نشنید کس فغان مرا   بدل رد اگر به تنی غم نهان مرا
خوانده ای کسی حال دل زمانه   که از برای غمت اوزده جان مرا
هزار شکوه ز بر لب و دلم گره شد   که بسته تنگ نگاهت ره بیان مرا
بعزم عرصه میدان غم فلک زبخت   دو جای بسته ز رندی او میان مرا
ز از مودن من امتحان خجل گردم   هنوز رنگ گرد است امتحان مرا
ز زخم خلق اگر می نهان باشم   غمت ببرد عالم و نشان مرا

نسیم گشتی به عشق اگر صفی طلبند   نشان دهید دل ز ناتوان مرا

ای نظاره نماکی کشایم چشم حسرت را   ز نیم نا جند ره ستاره دل گمگشتگی را
برای دل وحشی زبان ... و آن غم   که هر دم تازه سازد داغ دلم این الفت را
مبارا عذر خواه از گلشن دل ... بیم   که یکره غنچه بگشود گلشن از گلبن حسرت را

بعمر خویش از دوران ... نگردم
گمان دارم که در عالم وجودی ... را

همی گفتی من ای یار من بگردان   یعنی اشاره و زنار فتنه جهان را
از قبله گرد و روی نیاز کو من   چون سجده گاه فند محراب ابروان را
ای یار من مستور شان نما انکار کرده   احوال مستمندت بنگر جهان را
تا جگر کرده اگر زخال زارم   پنهان بسینه دارم پیکان آن نگار را
از عار من بمزرت بگل نقاب جانان   تا آشنگی ... ز ... دیکوان را

از بیخودی صفی چون نالد ز عند لیبش
مستی بهم نماید افغان بلبلان را

چون باد بهر تو طی میکنم امشب   صد در دم که ناله چو نی میکنم امشب
بربا و فنا او فراق بعمر   این زندگی از دو لب تو طی میکنم امشب
هر جام که در بزم وصال تو کشیدم   از تلخی هجران تو طی میکنم امشب
از بس که خیالش ... می بوس جا   بنیم از آتش نازو تو طی میکنم امشب
تا قوت ... من بوس صفی داده   صد فخر بنجاه جم و کی میکنم امشب

دلم از بس که ماند در تب و تاب
خون چکانست همچو چشم کباب

دیده بیدلان غمگین را
نبود همچو چشم نرگس خواب

دل زار از خیال خال و خطش
چون کتانست جلوه مهتاب

عارض او گلست کز آزرم
نشکفد در میان آتش و آب

لب او برده آبروی عقیق
چهره آتش رونق گل سیراب

آب از قند برده نوش لبش
هست گویا میان شان شکراب

داشت پوشیده از غمش مغفی
آشکارا نشد ز حجاب

چون ز بوسش دم زنی و من جوابش طلب
تا به خاک شکرت مطلب سان طلب

مار گیسی عشق بنشست چو بجنگ از کام دل
سینه بریان بجوی چو مرد گریان طلب

آرزوی چشم یار گر بود در چمن
نرگس شهلا مگر طعن مغیلان طلب

درد طلب و نیست از پی بهبود آتشش
دامن دردی بگیر نسخه درمان طلب

برده شیوه شود چلیل دیدار دوست
تا ز مدار تو باز پاکی دامان طلب

عارض گلرنگ یار است رخ لاله گون
بهر نثار آتش تو مرجان طلب

ریخته کند چون مغفی دست قسم از زشت
در قدمش بریز در ره جان طلب

خط شود بر ماه رخسارش نقاب
در کسوف ظلمت افتد آفتاب

چند باشد همچو زلف مشوشان
حاصل شود بدام در اضطراب

دل که سوزی نیست در وی نیست دل
بی نمک لذت نباشد با کباب

مضطرب سازد دلم را عارضش
ذره باشد در سماع از آفتاب

از پی رفع کدورت خاطرم
فیضهای ورود اگر دانستجاب

برد دل را عشوهای سرو دوست
باز پرورده تمنای عتاب

ترکتازی غمزهای او مغفی
ساخت ویران ملک دل را چون خراب

تو زروان نگه را جلوه در رواز خدمت کن
صلاح کار در صد خانه ویران کرده زین

کنون نمانه لرزانست بزم عشق [illegible]
نصیحت گرد هوشیار [illegible]

خیالش نیست راه خواب [illegible]
چراغ آرزوی دل [illegible]

سمند طالعم [illegible]
عنان [illegible]

مغفی چون [illegible] نظاره دار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

رنگ زردی [illegible] مغفی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عارفان رسم بهاری می‌کنند / هر طرف آن هم‌ره نو طلق است
هم نگهت ز دوران و زنگ / رنگ نسبتی که بردی شفق است
هیچ کاری کسی جهان را نشد / بسکه او فقاع زمان فی‌الحق است
شب شبنم گرفته است الگل / بلکه از شرم خجلت عرق است
گر کرونی منی ذرهٔ عمر
عاشقان را چو نخستین سبق است

دارم دلی که چهره نکو ماه سرنوشت است / روی امید عیش بهشت سرشت است
ناکام در فراق تو خفت نهاده است / جز مهر توم سینه بزرگ نانوشته است
شب با سحر خیال تو اش خواب جنت است / جز چشم تو زخم دل ز تم خرابت نخشته است

بوعندلیب کسی که فغان کند نخست / رموز عشق بهر کس بیان کند نخست
ز نوح چهره توان خواهد حال دلها / کسی که راز دل خود عیان کند نخست
براه عشق که شرط نخست سر باخت / کسی ز صادقه هم جان کند نخست
درین دو هفته که نوشش گل خار یکی / طمع کسی اگر از بلبلان کند نخست
بکشش ماکه بلبل جهان و دو کون کسی / دوستان گله و دشمنان کند نخست
بهر نثار سر زلف مرغ دام طلب / شاخ طوبی اگر آشیان کند نخست
صفی چو حال لب شش او عیان است
ترا اگر وفا امتحان کند نخست
آرزو می‌خواهی شمع با عشق تو با کوه کنست / طوق لیلی و بوالهوس با منی مجنون گشت

با فغانی چون محبت در غمت نالیده‌ام / نالهای راز ما و نغمهٔ قانون نگفت
بوالهوس را جام شوق از نشاط تشنگی / کی تهی پیمانه اش با ساغر جیحون نگفت
با سطور عشق با افلاطون عقل است آشنا / کی طریق عشق با افلاطون نگفت
بخت چشم گرمه بر شخص امید هم نکند / دیده‌ام از طالعش بادیه مجنون نگفت
طلم سیدم منی در شش فرق پروری
گر بگویم نخل طوبی با قد موزون نگفت

با تو گلشن مرا گلستان است / گلشنم بی تو رنگ زندان است
رحم کن بر دلم که جمع شود / کز غمت خاطرش پریشان است
خانهٔ دل که میزبان غمت / درد عشقت درو چو مهمان است
ای که دور از تو مانده غمگین است / جنگ از زندگی پشیمان است
خبر سو فارز با ز زرا / هر دو سر ز هر داوه بکان است
اگه با دوست آشنا کرده / دایم از غزاه گریزان است
دود آهم ز فراق صفی
چون خم زلف یار پیچان است

لنگر دری تا براج گل غمناک ریخت / سوده الماس بر زخم سینه چاک ریخت
دست مینای کشیدم آستین از خشم / سیل اشکم آبروی منبر از تاک ریخت
پای خود هشتم باز نگاه و دیده‌ام بر زمین / زیر راه نگاهم تخت خاشاک ریخت
پای امیدم برای سبز در گل مانده است / بسکه سیل امیدم در دیده نمناک ریخت
مستی صفی که جام عشق او در او بود / دست قدرهٔ فنا از آنچون بال ریخت

[illegible]

در شرب ازل که ز غم ریز سبوها ست · میکده عشق به از بزم حضور است

هر شعله شوقی که دلم گرم نماید · غافل مشو از وی که همان آتش طور است

بانگ جرس ناقه مجنون بود هر شور · از نغمه داود که در لحن زبور است

ای چرخ کجی لحظه بکام دل ما باش · هر چند که دل در بر ما مرغ صبور است

از همت عشق عجب نیست غنی را
آسایش اگر از دل سودازده دور است

زان باده که کیفیتش از زنده نفسی است · ساقی بقدح ریز که کم جرعه مزور است

با صلح نکو نیست من از خصمی اغیار · عذرم بپذیر که از عشق غیور است

عشق را تا دلم گرمی بازاری هست · خارها در جگر از رهگذر یاری هست

هر کس نیست که دل بسته دامی نشود · سبحه گر نیست بکف حلقه زناری هست

بخرابات مغان ای که از فروده بی · گر نی گرمی دل ساغر سرشاری هست

عمرها در قفس هجر ندیدی گلی · گو درین دام بلا مرغ گرفتاری هست

ای که از عشق بسی شکوه بی زرت باد · هم دلم را اگرت از غم دل باری هست

بهره اندوه گرفتاری عشقش نبود · آنکه داند که بهائی دو دیداری هست

گر ز ارحم نباشد بدل زار غنی
شکر کو را بجهان الفت اغیاری هست

در زبان شوق ناخن گفتگوی ما نیست · در نظر منظور هم جز جلوه دیدار نیست

نثار بر کم میده در خورد سبد حالها · ساغر گر خون دل چون شوق ما در کار نیست

مرگز برکار عشقم راه بیرون شد مرا · هیچ ازین دایره بیرون شدن دشوار نیست

خار خار شوق گو مارا راه شد هوا [illegible] · لذتی حال مرا چون دیده بیدار نیست

گر کند زاهد حمایل سبحه را چون [illegible] · بی تمکن باشد از آن کز نکته ها زنار نیست

میکنم صد گونه آزار و تحمل میکنم · چون متاعی از تحمل بودن بازار نیست

صد جهان آرزو کی دادم صفی را رود ز دست
شوق را چون با فراغت گرمی اندر کار نیست

بر خاک شهیدان غمت گر گذری نیست · بی شائبه بر عمر ابد شان نظری نیست

تا دیده امید بر آتش نهادم دل · خود دوست نگرده برائی که دری نیست

بر زاد غم عشق اگرم نیست کفایت · جز خنجر و داغ دل و سوز جگری نیست

گر عرض تجمل زند ت رهنما · از چهره عیان کن اگرت سیم و زری نیست

خرسند بر آنم که اگر دل نکشم · جان داد گر و غمزه بیداد گری نیست

تا من ره عشق نهادم ز ره شوق · کی از دم عشق بعالم اثری نیست

جز جانب دلدار صفی را نگهی نیست
در دیده او هیچ نظر بی دیده وری نیست

چو دل بر نوک مژگان تیز او دو لخت · همچو بارانی که ریزد دیده بارش از [illegible]

بسکه دل از تخت شد در طی ناکامی نهند · بوزن طفلی بیش صاحب خانه در [illegible]

مانده بای ام اما از شوق و مهارت [illegible] · کی بجائی شوان بردن از کوی [illegible]

شد مهیا در ازل چون حسن آن دلکار · پادشاه حسن را در کشور دل جا [illegible]

غیر جای خم ناوکش نیم در دل صفی
در هدف گم تیر ماند خانه ابروی بخت

که بود در دو دوار الفت | ذره مهر و فلک را الفت
تیر نازی ز کمانخانه چشم | از پی غارت دلها الفت
ناوک چند ز مژگان بشکنم | بدلم از پی تعمیر الفت
هندوی خال که در کشور حسن | جای دارد به تقاضا الفت
ساقی رازی عشوه گری | برکن از جام تمنا الفت

صفی از منتم نبود مهر و شکیب
یا بیا با دل ما را الفت

همچنین ابیات خوبی همچو آن دلبر نداشت | نوعروس حسن هرگز انجمن زیور نداشت
اینقدر خوبی که منعقد در آن دلبر نداشت | کلک صانع گویا نقشی از این بهتر نداشت
عشوه و لطافت در حسن او غمازی نبود | کس نبود آنگاه که دستی از غمش بر سر نداشت
عاشق دلخسته از شوق تماشای بتان | سوخت از غم یار با همچنین [illegible] در سر نداشت

تا صفی جان داشت مشتاق زخم نام عشق تا گرو
همچو غیر از شراب عشق در ساغر نداشت

ای سرانجام من چون سرانجام دولت | گرد آن کار نگردم که در و کام دولت
مهر و آرام دلیل است مگر دیدی ما | زانکه بی بهرگی از عشق زآرام دولت
دیده بر جام صراحی بر آب نگفت | بی تو نوشم جامی می و نشانم از جام دولت
تا ملک من نوبت شاهی زده دل | دیده پر خون جگرم خسته در ایام دولت
گر صفی عاشق بدنام شود در عالم | ذات او را گنهی نیست که بدنام دولت

چاره مرهم علاج این دل غمناک نیست | غنچه‌ها را گلشنی آسودگی پیراهن نیست
بر سر کم کرده در کوشش بجستجوی خویش | همچو در جای خود این نقطه ما سامان نیست
تن بکشتن داده‌ام تا دیده‌ام کرد دشت | بیم بسمل را امید رحم از قصاب نیست
در هلاک من خیال کار خود را میکند | این گنه را از احتیاج جلوه پنهان نیست
خواب راحت یا سری تا دیده‌ام کرد گرو | بی تو دانم که دل را الفتی با خواب نیست
نیست آثاری که در عالم دل آرام نیست | هیچ اثری صعب تر از ذوق ایمان نیست

چون صفی را با غم عشقت نباشد دیگری
غیر دلش تحمل غمت جای دگر ناشاد نیست

چنین که دل من مست ساغر ناز است | دلبری ز نکویان و بر تماشا نیست
تبارک الله از این حسن بر دل آسان | که از صبا حسنش انجام بر زبان نیست
ولی که در قفس عشق دانه غم چید | عجب که از آن قفس آرزوی پرواز نیست
هر آنکه ذوق گرفتاری اش از دل برد | هوای گلشنی آسودگی با ساز نیست

صفی برو ز تو کل ز خلق منت نیست
بهر چه روی کند کار او خدا ساز نیست

آرزوی وصلم ار جلوه فرمود است | خاطرم را با تحمل گرمی بازار نیست
در سرا بان که گرمی از شراب گرم است | نشاء رفته ساغری گر خون دل نیست
در شب هجران کنج کلبه تاریک درد | همدم دیگر از آه سرد و دیده خونبار نیست
صد شکایت از تو در دل دارم بودن | لیک وقت عالی آمد طاقت گفتار نیست

کاه گاه عمر هر ساعت آتش میکند / ورنه با جان ضعیفم دیگر او را کار رفت

گوششش اختیار تحریکش نه بادلم کند / گشته عاشق زانکه جور زبیداد رفت

بوالهوس زین کشش از کام آنجا جز حقی

کوی ناکامی است اینجا کام طالع ...

هر غم که ز خاطری بیرون رفت / چون مهر مرا بدل درون باز رفت

شد بحر و دشت لاله زاری / از بس که ز دیده سیل جیحون رفت

آن خم ز غمزه راه دل زد / کش مار نگهت به سوی افسون رفت

نو آن نغمت نگو بر خنده و / از راه کسی که از فسون رفت

زنجیر دو زلف او صفی دید

فی الحال بوادی جنون رفت

شوق تو نه حلقه دل گرم تماشاست / نمک دل به بیابان من صد درد تماشاست

در کشور حسن تو اقامت نتوان ... / آسایش جانها که هم آغوش دو دیده ...

صد جام طرب یک الم از دل نزداید / یک راحت دل موجب صد گونه ...

ناز تو به بازار دلم جلوه فروش است / دل جان عوض آورده طلبکار ...

تا گشته صفی سینه ما عکده عشق

صد عکده را بر یک سینه ریخت

آنکه ناکامی که از کام جوی ... / در بر روی عشق بست از دهان کار ...

هر کرا بی اعتبار قرب ... / از به غمازی نامحرمان ...

گوشه گیر عافیت در غلط ... افتاد / معذرت خواهی بوالهوس از قدم ...

هر که را وحدت ز امر ... مرد دم ... تا مل / خاطرش آسوده و ز تشویش ...

تا صفی مرغ دل ما در قفس آرام یافت

گنبد بر دامی هوس ... [illegible]

در ازل چون عشق ما دل گرمی ... / زان بر ما ز غیر در رو گفتگوی ...

بو ... چو عشوه ها ... در ... / هر جا او در شیوه های دلبری ...

عشق پنهانی بوش ست اما غم ... / نام او ارجمند ... [illegible]

باده از هر نوع خوردم ... / جز شراب عشق کان کیفیت سرشار ...

جلوه گر شد عکس روی دوست در جانها ...

رخ نکرد ... چون آینه شان ...

در صف عشاق چون من ... / در جهان عشق چون من ...

بس از زنها و در جنون ... / در گرفتاری چون من شهره ای ...

تا دلم را اضطرابی از تو گرفتاری کند / جنبش ... از گوشه ...

خار تسکین دلم در پای ... / خار خار اضطراب عاشقی ...

خاطر مرغ محبت در گرفتاری خوش است / بر آن خال ... حلقه دام ...

نجاتم از ... نگاه فتنه نبود / زان دو چشم مست ساقی ...

من ... شد فتنه ... / فتنه را در دو آغاز و انجامی ...

تا زجان مشتاق ... / انتعاش ... [illegible]

از غنچه تنگ نازنان ابرو کمان ...

تیرباران در دل ... [illegible]

هر جا که غمزه قدی از ناز زد دست | رگ گردن شکن مرغ و ماهی در طراوت

یارب بجای عشق چه کیفیت است | کز خوردن آن سرو دو صد ساله اوست

قد دل او جان نخست نگویی که نوا | دل در بر دل بزخمه جان بسر جان است

هر دل که در دوری نیست زخم عشق است | دیگر ز المهای حوادث امان است

داغ غمت از دل نرود تا که محشر | گر باز نمانی ز جان مهر دوست

گنج و کتابی بسوی بی تابی | بهتر ز متاع تمنای دو جهان است

نرگس ما شکن قلبی که دولت غمت همی خورد

کی جا چه دل ما کند از نوش کرشمه است

هر کس که دید باطن آن شکن جادو است | پای بسته تو که هر کس بیمار تو است

فتنه‌های که گرم شانه خونریز است | کنگ خونریز ز فتنه تو بیدار تو است

بار با عشق تو کاو دیدن شد ادا | که دل جز بوس لذت دیدار تو است

سرو اگر چند بنوزد و قد شهره | لیک داغ است که با او ز رفتار تو است

رحم وا کی که زار زار صنمی شکسته

نکهت گیسو راحت دل در کف ادراک تو است

این همه جانا ملی زین نکبت ناز و حاتم | نیست معلوم که ما را حاصل از ایام

دردا یا غم ... اریزنه جان ... | گر زلف تو ... شراب در جام

در پریشان کردن جمعیت دلهای ما | ورنه باز نقش ... این همه اکرام

گر نخواهد که چشم ... فتنه شش ... | خوردنهای پای این شوخ از گفتار تو

تا که از ... لبهای ... | کور گردش نکبت تا ماند اندر دشنام

چراغ تمام خوبان دل حزین است | ستاره سحر غم گل چمن است

ز سیر باغ و بهار جهان نظر بستم | نهال گلشن غم تیغ آهنین است

بهر نفس که برآرم غمی هلاک شود | نهال گلبن من داد آتشین است

ز حاصل دو جهان دست دامن افشانم | هنوز بخیه چو شبنم در گلشن است

خبر ز خویش ندارم چو صورت دیوار | خیال گشت ندانم که همنشین است

نشد که قسمت مجنون بی سر چو الکند | چه افت ندانم که در زمین است

سرم بحکم سلطان فرود نمی آید

منی بکمر و عهده ... گلشن است

نی بیکده ما پیاله در دست است | که بهر ... همه خشت غم است

مرا حلقه همی کشیده چنده عشق | که با کمه خود نشان بکرد شبی است

ز خود باده شد از حرم خرابی | سواره از در میخانه که ندی است

چاک جگر این دلبر بیاک گشت | لب گل آتش گل باد گل خاک گشت

خون دل بچکید از غمزه شیرین دهان | زلف خم در خم ز بس با بخیه ز افلاک گشت

مهر جوان نه متاعیست که کاسد گردد | دامن غم من اگر میچ این خاک گشت

روی تو نو گلیست که بهار ... | کلهای عمد روی تو بیچ اعتبار ...

از گلستان حسن تو یک لاله رخ نمود | و هیچ کوشه نیست که صد داغدار ...

انجا که عشق ... غیرت را ... | گلشن ز انجامت ... یار ...

[illegible]

خم ...

در هجر و وصل یکسان بود صفی
عاشق برتبه تو درین بزم نگار نیست

خط و لب شیرین لبان جانان تنگ است | بر میان ای سبزخوانم ابلکه یکرنگ است
چمن لب عنبرین کی الم دل است | چون حباب این شیشه ... بیرنگ است
حسن دل است بر پروانه دلها است | از صف سلطان ... قفل این ... است

بحثت هر زره برگرد شیر است | نگاه مستیان خفته شیر است
بیا دان لبان شکر آلود | نفس ... جوی شیر است

سوال با نقایت همین در دلها است | مداد نامه احالم از خط یار است
بحشر در قبول دگر نمی باشد | کرم ... رهکذار است
رباط هستی بسی خطرناک است | درین خرابه ... کسی که بیدار است
اگر هزاران غمزه و جان ... | بس ... همیشه بیمار است
مرد بزرگ تعلق بود چون طفلان | که ... تعلق اهل شوق زنار است

صفی ... خود شو معانی باطن بین
هنوز آینه است در حجاب زنگار است

از تن رها ... هر دو ... است | از خود ... که بی ... است
گویا کبوتری ... | امروز با ... دری ... است
هر چند کی ... آزاد گشتن است | خود را ... از خود ... است

دامان او ز دست رها میکنی مکن | بیهوده این چه وقت گریبان دریدن است
از بس حیات مانع دیدار میشود | بر روی شرمناک تو دیدن ... است
باطل اگر گشتم از شوق وحدت است | ... برای ... است

اول قدم ز وادی ادراکی صفی
در راه عشق از طلب ... رفتن است

یا تسلی از تو نامه کافی نیست | کو شام هجر تا وصل هم تلافی نیست
صباح وصل شب هجر در تفاوت ... | چه خوش دلی است که ...
ز وصل بیش شود اضطراب عاشق را | که هجر دوست ... وصل کافی نیست

صفی دلم بستم کرده ... و در ...
اگر مرا بکشد بعد ازین خلافی نیست

اگر بچشم از کدورت ... دل ... | آتش آینه روی در مقابل ... است
... شاید چهره ... | دیده ... گلشن ... گل ... است
... روانه ... آتش ... | از فرق ... ساقی ... گل ... است
آسمان ... ز آتش ... | از چراغ مرده ... گل ... است

دی در آمد ... شوخ ستمکار ... | ... خنجر ... است
... شوخ ... مستان ... | در ... فتنه ... است
همه گشتیم ... همه گشتیم ... | همه جستیم ... همه ... است
سوی این ... دل ... نگاه | ... [illegible]

تا زدم یکبار بوسی از لب او در خیال / لذتش در دل ز بس [illegible] تنگ است

یافت چون از گریه‌ام دامن [illegible] / همچو گل خنده‌زنان بوسی من از [illegible] است

دست در گردن [illegible] / گفت که چند [illegible] ای [illegible] است

سنگ بر سینه زنان از پی من [illegible] / تا نوای [illegible] بیابان [illegible] است

گفتم اکنون که تویی [illegible] / تا ز وعده [illegible] گر از پای [illegible] است

بعد ازین گفت [illegible] / من روان از عقبش گریه‌کنان [illegible]

باده راه سراسیمه [illegible] / [illegible]

این [illegible] که [illegible] / امتحان کرد [illegible] است

[illegible] را ز دو [illegible] / ورنه [illegible] از زین [illegible]

[illegible] / رشته [illegible] را از طلب [illegible] است

تا دل خون گشته در آن حال [illegible] / غزلی گفت [illegible] خواند که [illegible]

راز دل گر چه نهان بود که از خلق [illegible] / مطلعش [illegible] است

ای ز رخسار تو هر دو جهان [illegible] / دست [illegible] گر [illegible] است

عرق آلوده [illegible] / آستین [illegible] است

نامه اگر [illegible] / روز خوشحالم از [illegible]

در تماشای [illegible] / [illegible] است

[illegible] بود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] است

تا کی ای [illegible] / وقت آن شد که [illegible]

باز در دل شعلهٔ شوق بتانم آرزوست / داغ ناسوری بجان ناتوانم آرزوست

تیر مژگانی که بنگارش کنم تعویذ جان / از نگاه آن بت ابرو کمانم آرزوست

تا یقین گردد که تیر غمزه‌اش کاری گذشت / جلوهٔ نازی برای امتحانم آرزوست

گاه گاه از نوک مژگانی که بی‌تابم کند / لخت لخت دل روان بر نوک مژگانم آرزوست

تا ز من شرمنده گردد از گلستان [illegible] / جلوه‌های گلرخان در گلستانم آرزوست

چون دماغ جان معطر کرده [illegible] / بوی گلی از گلشن کشمیر جانم آرزوست

از مسلمانی [illegible] چون [illegible] طریق
بستن زناری از موی بتانم آرزوست

تا دلم را با خیال او سر یکتایی است / با دو عالم الفتم [illegible] بیگانگی است

صید دل را سلسلهٔ موی پریشانش دام / در شکنج دام [illegible] خال [illegible] است

تا که جمعیت [illegible] پریشان هر زمان / خدمت [illegible] صیاد [illegible] است

گرمی هنگامهٔ عاشق است [illegible] / گفتگوهای جهان [illegible] افسانگی است

هر که هوش و عقل [illegible] بیخودی / زانکه [illegible] عاشقی در مستی و دیوانگی است

کی ز جام آرزو مستی [illegible] / با وجود تلخ کام دل ناکامی [illegible] است

گنج عشقت در دل [illegible] گیرد قرار
سالها شد تا مرا کار دل ویرانگی است

[illegible] که تیغ ناز تیز است / نگاهی [illegible] صد [illegible] است

ز تسلیم بر کف یار [illegible] تو [illegible] / مرا [illegible] تیغ [illegible] جز [illegible] است

ز طوفان سرشک ما حذر کن
که چشم از اشک حسرت موج خیز است

نمیدانم چرا ما در دبستان
زمان بی مهر و دوران پر ستیز است

صفی از شکوه لب را مهر کردم
که دل بیتاب و خاطر ناگزیر است

در و نظاره مردم نظر است
هدف تیر غمزه ات جگر است

عشقت افروخت شعله در دل
کاتش و در کشش شرر است

همعنان قضاست ناوک عشق
ناوک عشق با قضا قدر است

نکند با هدف هما خوشی
ناوک آه ما چه بی اثر است

گر جفا هستی از سپهر مرنج
که ربا فتنه نتیجه هنر است

تا به دوران عشق افتادم
روز از روز دیگرم بتر است

هفت دریا ز فرقت شب هجر
قطره از سحاب چشم تر است

با بلا صلح و امن است از غم
ره عشق هر که بی سپر است

از نگاه لساز کار صفی
در ره عشق خوان او هدر است

در سرم باده سودای تو شور انگیز است
جام شوقم ز مینای غمت لبریز است

بلبل گلشن ما نغمه سرای درد است
بوستان دل ما نخل محبت خیز است

کس ندیده است که با شهد نمک آمیزد
خنده نمکدان لب یار که شهد آمیز است

بجگر کاوی نکند مژه دلدار ب
تیغ نازی که بخونریزی ما آماده است

زود بخشد تبخانه با هوس گل گشت
همان تو رنگ گلگون رخش شبدیز است

همچو

همچو بیمار که پرهیز کند از همه چیز
عاشق از غیر تمنای تو در پرهیز است

چون شود پای صفی خسته ز گرمی خیز
دوستند از سرش و دیر بادیه دشت آویز است

بی شفقت نادیدم سکی انسان سنگ دل است
بهر خارش شکسته هر کس گرفته گل است

داغ شمار آنکه مینی ز خم خون آلوده است
چیده ام از باغ حسن گلعذاران گل گل است

داغ زار سینه هم با ناله زاری خوش است
گر نغمه گلستان فغان بلبل خوش است

میتوانم خورد از خون جگر پیمانه
سهل باشد گر نباشد باغ و بی از سبل خوش است

چون سبهار حسن ایمن از خزان باشد صفی
از در پایش رفت که گل از پس سنبل خوش است

دیده ام تا دست از دامان طوفان بر کشد
قطره اشکم سر از بالین مژگان بر کشد

چون پریشانی تو در دل ز جمعیت شد
خر پریشانی از آن زلف پریشان بر کشد

در چمن یک ره ز تبسم گر بربستان بدل
هر که سوی م دیدی ما ماه اعجاز بر کشد

انجمن با طالع افتادم که در هیچ
هیچگاه از دو دش چشم ما بیگان بر کشد

دیده در زمم و ما بس بر که حیران گشته بود
رگ عشقی ابر رای گنج هجران بر کشد

در پای بیکر عاشق بهر سو ماو برد
شوق دست از دو را از گریبان بر کشد

تا کسی بردم ز صهبای الفت خیز
چون صفی در سید لبهای دست از جان بر کشد

جانم از حرمان کجی ای دوست بار نخست
دیده هم دور از جمال او ده مدامی شست

با خیالش لذت دیگر بود عشاق را
هر دو ره با طالب و دیدار بودن و نخست

نالد از صد بار از لب باز گر دل هم لبی | زان لبم با گوش صد افغان فرستادن خوشست
خانهٔ دل روشن از نور تجلی کرده‌ام | کلبهٔ تارم عجب از روزن دیدن خوشست
بی تکلف را اگر دو معنی از غزل گفتگو | مرد عارف زان بهر تنزیه در گفتن خوشست
تا چنین خواری کجا در کوی تو بی‌سبب
مسکنی زمی یا در جنب دشمن خوشست

وصلت بکنگ نامه‌ای زاغ دل ما بگریخت | یاران فرح بخش ما از باغ دل ما بگریخت
از همت عشق علم نو زد از دل | زان لحظه که روغن به چراغ دل ما بگریخت
خورشید به رونق خوبی گند ز جمال | هر داغ برار لاله از داغ دل ما بگریخت
دوران نفسی شاد مراد و نه خسته بدرد | سیر و تنگ غم مر دماغ دل ما بگریخت
هر خار که از راه وفا دست ستم چید | آورده به امان فراغ دل ما بگریخت
از نشاء اول که نشاط است غم از درد | آن می که ز فراق ایاغ دل ما بگریخت
شد ده ده غم کور صفی بسکه ز نقد حیثیت
خونابه حسرت ز سراغ دل ما بگریخت

آن گل که بسیم سنبل بستر ناز رفت | در بزم کشتگان غمت بر دار رفت
از دام غارت قفس ذی نشین او | مرغی که بال ایمنی بر در نار رفت
ملک خیال یار فهم دوستی گشت | این خانه عشق محبت طراز رفت
اغیار قرب جوی من از دور ببرد | و دوری گزین که بود ز قرب انتظار رفت
دل برده بشیوه‌ای که نشان جان دریغ | نیکو کدام شیوه او جان گداز رفت
بر روی او بجا دری ای ز غمزه نماز | از آنکه از جفای تو کوی احتراز رفت

دارم دلی که روی وفا جان سپار دوست
هرگز صفی ز تار نشان و سپار نیست

دلبری مرمرا آن نگار طناز است | که بهر کرشمه‌ای خون بهای صد ناز است
تبارک الله از آن نازنین که در خوبی | دلبری ز نکویان و هر بحسنانه است
به سحر دانشمندم فسون سحر ز است | که چشم خیمهٔ نرگس و دستگاه پرداز است
منم که عشقم ز آغاز به ز انجام است | توئی که حسن تو انجام به ز آغاز است
عجب نباشد اگر دری عیش گر بند | دلی که دست به دامان شاهباز انداز است
ز لطفهای نمایان یار معلوم است | که بعد از این رضا نوبت دیگر ساز است
صفی میانه ابنای هر عالم عشق
بیک نگاه تو در انجمن سرافراز است

ز سر اغ نرم انفعال گفت | که زرحمه ماه و دست با مال گفت
چه شد از آنکه زعم تو ماه و سال رفت | که ماه و سال و چون خواب با خیال گفت
هزار حیف از آن زندگی که غافل بود | دریغ مدت عمری که در ملال گفت
اگر بمکتب رفتم به لهو و مستی رفت | اگر به مدرسه بودم به قیل و قال گفت
منم که اختر من بود در سپهر دو رنگ | ستاره‌ای که ز شرق نهانش به زوال گفت
صفی دور دو در گز زمانی غنیمت دان
بعیش و کوشش همان گرد در ملال گفت

دل گشته آن خدنگ ناز است | خون تو بگردن نیاز است
بازیچه کار عشق نهان | مخصوص بمحرمان راز است

[illegible]

آن سر که بپای تیغت افتاد   رمزی ز حقیقت و مجاز است
بوسیدن نگاه شوق محمود   بر دست کرشمهٔ ایاز است
از تیغ کرشمه‌های خون ریز   بر دل در صید امید باز است
با تیر جفا کشتن ما   منت که غمزه کارساز است
هر دل که ز داغ عشق گلشن نیست   غالیه کوره گداز است
در کوه غم دل اسیرم   عمریست که در دهان گاز است
از آتش درد میگدازد
ناخن غم درش دو اسپه تاز است

هر دل که بعشق همچو خون نیست   غالیه ساغر خون نیست
آتشکده صنم پرست است   آن دل که ز دیده گلگون نیست
خورشید کدام سرفراز است   جان که ز شوق سرنگون نیست
سرو جانی که زنده بی تست   خون باد دلی که همچو خون نیست
غیر از نقش محبت آئینه   در نقش و نگار بیستون نیست
زلفت دام صید بر دوش است   چون من صیدی اسیر آن زلف نیست
هرگز ز دوام می برآمد   چون بخت برادران بیکسون نیست
در دیر مغان فغان بردم   کز ز نوای ارغنون نیست
بخانهٔ زار غنون نوا خوش
در دیر حرم نوای ما است

دل از نظاره کار در قصد جان است   مراد ما هم از عالم همان است

بجانها سفر و شد غم نازی   عجب سودای خوبی در میان است
ولی با از محبت کرده داغ   بخشم همزبان مهر و نشان است
بجانها در کمال دل نشینی   خدنگ آن نگه ابرو کمان است
بهر جورم دو صد بار از مو دیدی   دگر بار اجه جای امتحان است
بجز مهر و وفا کاری نکردم   ندانم از چه جانان سرگران است
ز بخت ما نمی‌بود شگفتی
اگر آن نامهربان نامهربان است

جز خون مل از میکده ساغر ما نیست   آلوده بخون جز مژه بالا سر ما نیست
بکره مصفود ز شوق میل ما   در ساحت افلاک کم اختر ما نیست
یکجم ز دون نوات زلفت بهم عمر   در طالع حیرانی چشم تر ما نیست
با آنکه سراسر همه تن شعلهٔ شوقیم   یک اخگر سوزنده بخاکستر ما نیست
هرگز نوائی که نخواهند کند ساز   جز عشق که در پرده رگ نشتر ما نیست
انواع نقاشا که کشیم از خاطر درد   آن لحظه که شوری ز غمش در سر ما نیست
آن مرغ اسیریم که پرواز نشوای
از شوق صفیری حاصل بال پر ما نیست

در کعبه است مرا جستجوی دوست   از طور شوق میشنوم گفتگوی دوست
از دور کعبه طرف نبستم بر هیچ رو   از بس علوی شوق گذشتیم سوی دوست
چون جام آشنایان ز شوق لبالب است   در روز ده بسم همی جز سوی دوست
دیگر لطف جو صلا ام جان   سرشار گشته ساغرم از آرزوی دوست

ساقی بریز در قدحم باده که رفت | کیفیتش نه در دی جام و سبو بجا دود
هرگز مشام دل بگلستان آرزو | ننهاده ایم جز بتمنای بوی دوست

زینت داده ایم صفی در حریم دل
رسمی که در گذشت تنور زندی دوست

آتش افتاد بر زمین ناز محبوب | جز شرم ناکامیم از شیوه محجوب
کرم ندارند خوبان را ز استغنای ناز | در دو گام ما استغنای شاخ خوب
کی خمار شاهدان بی باده اشکند | باده گیرش جام ساغر طاقت مخوب
چشم دل از ناز طاووسی کی حرص و شهوتند | همه گشتن این دو آزاد و دلی بر کوب
موجب حرمان یعقوب اشتیاق | باعث زندان یوسف خوی آتش یعقوب
عاشق از نقش پای بش دیده روشن کند | آنکه خاک راه جانان با مژگان بروب

دل که مکتوب محبت نفی نامد از ناز
کی منتی عرض نیاز بیدلان مکتوب :

هوای مستی ما را خمار شد باعث | جبانگه تو بشکستن بهار شد باعث
زداری جان زردی پی عیش مرا | کباب سوخته انتظار شد باعث
نشین دل ما اگر زیر چرخ گردد | نبود غیبت بر کوی یار شد باعث
کشیدن دل ما اگر نگاه بجز | صفای طلعت آن گلعذار شد باعث
مراز برده دریهای عشق عذر بجز | ز سیل اشک دل بیقرار شد باعث
بجم در زلف سر دل من شفیعان | بخلد رفتن طاووس یار شد باعث
گرفت خاطر ما را به بزم عیش صفی | هجوم درد و غم بیشمار شد باعث

از راه دل در آو نه بر کنار بحث | دل خیره میکند بکجی رهنمای بحث
حاصل ز بحث نیست بجز قیل و قال هیچ | خاموش نقش کم نکند پرنیان بحث
مطلب ز قیل و قال اگر معرفت بود | از عشق حرف زن که نماند مکان بحث
چون عشق زر بو کشف نهانی کند چرا | از شیشه عاشق که کند خار دوار بحث
آنجا که شوق سر زند در حرم قاتلی | بون لطه خرد نبود در شمار بحث
راهت وصال ز مقصود بر کشند | ورزش کنند ز خدمت رود بر سر بحث

مرور نمی اگر تو صفی خاموشی گزین
با نور دور دشن ز زیق نما و اگذار بحث

چنین که مهر تو در شهر دل گرفته رواج | کسی ز ملک محبت نشود اخراج
مخالف است علاج طبیب در طبعم | موافق است دلم را شوق بر مزاج
کسی که دم ز غرور ز عشق دوستی آید | کند تخت سریرش ز ملک دل اخراج
بدست شوق گرفتم عنان استغنا | بروز عشق گرفتم ز شاه حسن خراج
مریض عشق ز ناکار زمان گذشت هزار | بحیله های طبیب تو الکی گردد علاج
بجز صبر نباشد علاج درد دلم | دگر علاج کنم کار میکشد بعلاج

سپاه فتنه ز ملک دل صفی هرگز
چو غمزه تو ندارد ز دست آن تاراج

جان شد ز ره عشق ندیدم بر از تو هیچ | زین نخل بر دوسند بجز دیدم ثمر هیچ
با دیده من اشکم ز فراق تو کرده | جز خون جگر حاصل این دیده نه هیچ

[illegible]

بامن چه ز مهر می‌زنی دم محبت — کم نیست از این بیش دگر با تو طلب رنج

زانواع جفا بس که کشیدم به ادب — نبود بتر از درد جدایم دگر رنج

یعقوب از آن رنجه شد از دیده که او را — در دل نشود بیش غم هجر برنج

دریای غم ارم بحر طی ره شوق — جز آفت عشق تو ندارم به هر رنج

زانم که مصفی ز دل تاش دل او را

زاحوال دل زار ندارم خبر رنج

دارم ز هجرت دل بیمار دگر رنج — جز شیر زنشانی تو نخواهد دگر رنج

تا خدنگ ز بیداد تو دامن کش بیخود — شد سینه پر از ره او نخواهد دگر رنج

یکبار دگر گر که زدم بر سر کویش — در دیده کشم خاک ره یار زدی رنج

از گلشن آن حسن گلی نه نچیدم — کاظهار کند دست ز انار دگر رنج

از حاصل عشق دارم سینه را — دارم دل از درد دگر انار دگر رنج

در بتکده از عشق من دلو ز ... — تا کوش دو ملت ... ز انار دگر رنج

هرچند مصفی کو کشش از ... نجود

جان داده همی در کف انار دگر رنج

برو بحواب ... که از ... — که در دل تو کشاده در ... فتوح

نیست مرهم آسوده کی ... — ولی که گشته ز تیغ محنتی مجروح

محبت است که ما امتحان گرد اوفتاد — ز دود سینه دری ... تو بهای صبوح

ز دردی ... نوح بتوان گفتن — که شد غریق بطوفان ... نوح

ز دو عین من ... — چو ... روح

رقیب ناکس و جان مطلع ابا دادیم — بدین ... و دیده مجروح

بدور حسن تو از تیغ ... — فتاده کار دل ما ... مجروح

مصفی ز باده مدارد گزیر ...

کز دست دل ... صبوح

دارم طلا ... از لعل ... صلح — ... مکن ... صلح

با هر که ... خواهد ... — چون ... صلح

در دیده ... — در سینه هم ... مقام صلح

از ... جان ... — کز ... روان ... صلح

ما آنکه ... — شیرین ... ... صلح

از ... — ... انتقام صلح

از ... اخلاد ...

... مصفی رسد ز ... فرخ

شکر خدا که باز برآمد بهار فرخ — با ... از ... او از نگار فرخ

ز ... گشت همچو ... گل — بلبل بیاد اندر شاخسار فرخ

بر گرد مرکز دل ... — ... جام ... فرخ

از ... سر خود را نهاده‌ام — پیوسته ... در کنار فرخ

رنگ ... مخالف ... — از ... فرخ

دیگر ... — ... فرخ

روزی که ... مصفی ... — فتح ... آمدی اندر کنار فرخ

پر بیزی

زگرد زلف نمی گشت پریشان ابدان رخ | که بماند ز غم عشقش چهره زرد مژگان رخ
کجاست نرگس نگاهی که خون دل گیرش | ز هر کرشمه زند سو فار تا به پیکان رخ
مرا ز شوق خط عشق لب که دارد نیست | رخ زرد گره زنی بر شاخ مرجان رخ
ز رشک رنگ قبا تنگ گل ها دل گل همیشه نازک تو | که نیست شبه چو لبهای نازک خندان رخ
تا بین بلادت که جلوه کنی چمن | شود ز خجلت دست گل کلاه رخ
ز شوق دیدن گل زود از شکر گل | شد از طراوت تحفه گل بر روی خندان رخ

صفی ز خون جگر ما برو شست بهار
که جای سبزی آن بود تیز خنده لاله

ز آتش شوق و دمیدن جان می سوزد | که اگر آه کشم کون و مکان می سوزد
شرر عشق اگر جانب فردوس رود | پر جبریل و درا قصای جهان می سوزد
رحمی ای شوخ که از خشم ما همه خلق شد | بعد از این ز تاب غمت جان می سوزد
تنگ چو از دل تو آتش ز زبان آید برون | زانکه از گفتن او حرف زبان می سوزد
بوالهوس را چه غم از سوز فراق تو صفی
صفی سد دلم بی تابی دیوان می سوزد

عشاق جان و هستی به فنا کرده گم کنند | تا در ره وفای تو ناده رو بو کنند
مستان عشق جان ز بهشت بی سبیل کنند | جان محبت نامه رشته و گفتگو کنند
آنانکه در سجود در دست دوست آوردند | اول امانت ... نکوهت و شستشو کنند
نمی بهره از وزن از مذاق دل | صد جو جو شهد و صلح اگر در گلو کنند

اجزای سستیم نوان ما یعنی ضعف | در عالم خیال هم آرزو جستجو کنند
بس سرشک ما بی احسان دل | ز سیم که رزد جرم بی آبرو کنند
زنهار گر صفی بجویان که بعد مرگ
خاک مصالح جام و سبو کنند

تماشای که زان مه رخ و داغ بر شد | که تو غم از جسم بکجا نمی داغ بر شد
امید هم با بردن تنها و از دل | همان در کوی شد خاطر آزاد شد
مرا هر گل که دست از رو چید | بجان شوق دل داغ فزود شد
بدان مشکل که عشق او زد دل کرد | خرد دانسته گر نه شبه شد
صفی از لذت پیکان بجوید دل
کمان غمزه بر قتل تو زه شد

رنج غم از خوردن صهبا نمی شود | درمان درد را بدوا نمی شود
بی تو گل گر به رخ طرب پای بند او | در سیر گلشنی دل ما وا نمی شود
بر سینه زده سپر محبت می رود | هر دل که ملک عشق تو جا نمی شود
ناقم بران دلی که به غیر از وصال یار | راضی بملک دنی و عقبی نمی شود
ناکامی دل [illegible] دل صفی
از خوشه لبش رنج [illegible] صهبا نمی شود

از سوز درد غم لب افغان گله دارد | در گشت درم سرو زبان گله دارد
چندانکه با ایمان سر صحبتم بود | اکنون دل از اندیشه سامان گله دارد
از لذت تنهای وحدت از ما | بر سینه زبان نا به هجران گله دارد

چون مغ نوان گرزنش نشنیده‌ام خوردن / جمعی گذر انباز پی طوفان گله دارد

جمعیت دل میکند افسرده صفی را

دل بهده از زلف پریشان گله دارد

هر گاه مژده ز آمدن یار رسید / بوی خوشی به من دل بیمار رسید

دل کرد عزم رفتن من [illegible] / حق یاد گرفت مژده وصله از یار رسید

در کشتی [illegible] عشق / تسبیح گل ز رشته زنار رسید

گر ذره غم تو نشود کم ز دل مرا / از من فیض عشق بخروار رسید

در روز ما فسانه غمگساران سپرده‌اند / حرفی که راحت [illegible] از یار رسید

از ناله‌های مرغ چمن درد دل [illegible] / برگ و نوا مرغ گرفتار رسید

مخموری که در سر خشق [illegible] / این تار در وقت هشیار رسید

دارم دلی که هر که رسد خون کند گرو

گر بار در سرش کرا اعتبار رسید

داغ ناسور [illegible] / جا بلبهای سینه [illegible] خنجر پاره شد

زخم دل [illegible] / از [illegible] دل [illegible] پاره شد

[illegible] / گرداوی سوختن [illegible] سینه پاره شد

تخت دل [illegible] / عهد دل را با غمش [illegible] تازه شد

شبنم باغ صفی از سوز نهان گرم شد

نخل نشان دلنش از [illegible] شد

ز [illegible] هر که در دل غمی دارد / ملک عشق روی آید که خوش انزوا دارد

ز جام شوق مستی کن که مخموری نمی‌خواهی / حریفان خوش نشسته که بهم کیفی دارد

در این بزم از ترنم عیش در [illegible] / نمی‌بیند [illegible] اهلیتی دارد

شبی ز رشام هر که آمد خجل شد / گیاه مرزوم عشق [illegible] خانگی دارد

بدل هر نشوه آتش [illegible]

صفی از خار خار شوه ما جمعیتی دارد

در جهان هر ستمی را که زیادش کشند / عاشقان منتش از گوشه چشمانش کشند

هر که یک مسئله علم محبت آموخت / ره [illegible] که هر دو جهانش کشند

تا کسی [illegible] شود [illegible] / در قفس هم پر و بال [illegible] کشند

زنجاهای فلک که بنالید در درد / از ترحم [illegible] امانش کشند

تا صفی را از محبت نگمید جانی نباشد

در دل را انگشت و [illegible] کشند

خوش آن گروه که [illegible] فغان بگسستند / داغ دل [illegible] نهان بستند

نشسته‌ام ز زندان عشق [illegible] / در نسیم گل ور اه گلستان بستند

دلی که لاف و [illegible] / چو من که زنجیر امتحان بستند

دلی نماند که تا امتحان [illegible] / که حرف [illegible] دل [illegible] بستند

[illegible] / باتفاق [illegible] بستند

بهر [illegible] نشان نوا [illegible] / گره [illegible] بستند

هزار دشمن تو [illegible] خواهد [illegible]

صفی [illegible] مهربان بستند

کی ز غمزه تو کسی را امان دهد   گر روی شوق رهبر کو تو جان دهد

هر ناوک جفا که نگاه تو میکند   او را محبت تو ره امن نشان دهد

گر دست فتنه گر گریبان شوق را   گیرد ز دست صبر سوی دهر جهان دهد

در بزم عشق ساقی دوران بهر کسی   از بهر امتحان دو سه رطل گران دهد

گشودم در دستی زده جمعیت   جون دست مدعا بدل و دستان دهد

   از دور سنبل خمش سایبان دهد

از دست غمزه زهر به کام صفی بریز

یا نشئه که قوتی بدل ناتوان دهد

سیلان گریه‌ات دلی خانه ساخته‌اند   جانی ز نظاره دو در مسکنی ساخته‌اند

نگذاره دلی را که کوبان زده‌اند   زان خنجه در دم درو نشکنی ساخته‌اند

شیوه‌های غمش آن لب شیرین حرکات   که بهر نفت جگر باب زنده تماشا خزنده‌اند

فرزند دوست که دو از نشانه ساخته‌اند   کی بی راه زدن اهرمنی ساخته‌اند

خارستی که صفی رسته به خم ز برفت

در گلستان دلم انجمنی ساخته‌اند

بجان اگرچه غمی مشکاری می‌آید   دلی ز مهر تو صورت نگاری می‌آید

مگر بگرد گلستان ز غم غبار گشته   نسیم خوش خبر از لاله زاری می‌آید

همیشه دو بلای اندر اهل دل بوده   ز دست ناکسی روز نگاری می‌آید

مدام درد ولی از فیض دل کش چمن   جمع چمن گل حسرت بهاری می‌آید

هزار سال اگر شمرم غم دل را   ز صد هزار یکی در شماری می‌آید

بل نغمه‌ی راحت مکن زنهار مغنی

که روزهای غمت بر نگاری آید

سوختم صد بار کس به آتشم آبی نزد   بر کتابی از محبت بر ورق مهتابی زد

دل ز بستم بر خیال آن دهنی غمزه‌ها   دل ز رفت از ضرب رخشم ره خوابی نزد

سایل کوی محبت تا در محبوب زد   غنی الله عنه آن در که بهر کاسی نزد

بر مشش هوای گرد دلت ازان خفت   از نگاهی بر سرش ناوک عتابی نزد

هیچ شب بیلوی ما بستر مبو اسباب ناز نشست   کم رنگ از خون بهلو سیلابی نزد

لذت از نیچ و تابی آن بجز عزت ناز   دست ناز شش تا زلف مشکین پیچ و تابی نزد

تا صفی محراب ابروی نگارش دیده بود

سجده غیر از طاق ابروی محرابی نزد

هوای سیر بر گلزار دارد   جا غمش هول رستاخیز دارد

کمیت کامل بر تاکی نفس   سری دنبال حبت تیز دارد

بجان نازنینان تیغ غمش   هوای گلشن تبریز دارد

لب نازک نهال در بانش   تکلمهای شهد انگیز دارد

تکلف بر ساقی آب هوایش   شراب عاشقی لبریز دارد

عجب گر زاهد صد ساله در وی   صلاح تقوی ز پرهیز دارد

بچشم هر غزال ناوک چند   نقصد کشتن جانها تیز دارد

که کنعان نشستی در رهو آتش   که خاکش طبع و باد تیز دارد

صفای مصر و کنعان را ز خوبان   صفی از تیشه جو کان تیز دارد

بر سر کوی اهل کرم نگاه بگذرد — از فلکم سوز دل شعلهٔ آهی بگذرد
داغ جمالت کل غمم نشود گر ز آتشش — همرهٔ تیرش اگر در دل اماه بگذرد
ما بدر کوی او از پی دیدن دگر — چرخ و شخل انجمن سوی به راه بگذرد
غارت صد هزار دل سکند از نگاری — نازک ترکش مژگان چشم سیاه بگذرد
جانب ساحل نگاه آورم هوای دل — گز سرم هزار گرد بحر گناه بگذرد

یوسف بخت با صفی در چاه غم بود
قافلهٔ مروتی گر ز چاه بگذرد

آنکه دل شکسته همند — نام شکسته خاطر او درد همند
یکباره مه فشان بر دو عالم مسیدهم — درد و غمی که بر دل صد آه زخند
صد ره زخت کو ز خط و خال زدات — از مهر و مه که انجم امروز عالمند
ای دل بساز که غمها ی — ره رفشته منتظر سید بند
دل بستهٔ عشق و در بستی زیغ — تشنه مگر که غم و عشق ما همند
باید که بار نشان بود در حرم عشق — آن زخم تو زده کان که طلبکار مرهمند

صفی از مقام درد توانی صفی زند
غمهای دل — عشاق مرهمند

کشتهٔ زلف تا مدارت که دل [illegible] — بس از این لایق نباشد گرفتار و بند
گردشش چشمی و لب [illegible] — کن خود [illegible] افتاده از ظلم
جز نوکی نیکو نامدار غزالان ختا — شیوهای دلفریب حلقهٔ [illegible] دل بسته

آتش

آتش رخساره چون برفی به هر خرم زند — داغهای خال را بسان آتش زند
تیغ مژگان چون کشی گشتم فدایت روز اگر — دست و پا بستهٔ تسلیم بیان گو
بند تحقی شده شد در گرفتاران تو — از تو دور افتد اگر قید بخی در زند

تا کی بهم صفی بر داغ دل [illegible] بند
جای کسای سینه بانو شید زنده [illegible]

دلم در آتش عشق تو ای ماه میسوزد — بیاد عارضت شمعی در این کاشانه میسوزد
شراب عشقش از آن فشار اندر نی بخشد — که ذوق اشتغال عشق در دل پیمانه میسوزد
حرم ار زد اگر صد جا نور در سایه تشنگی — تمامی خار خشک اما همان پیمانه میسوزد
اگر خالت سیه باشد بر روی شعله [illegible] — چنان میدان که هندوی در آتشخانه میسوزد
کسی کز جام عشقی نشانی ز دارد — مپرس از کی در آرد تش جان پیمانه میسوزد
نه تنها شمع در [illegible] میسوزد در این — کز این حالی که من دارم دل دیوانه میسوزد

نه تنها ما هم جو اهل این بر آتش
صفی در آرزوی من جانانه میسوزد

مرا از دل چو شیشه کرد — دلش را نیز شیوه تسخیر کرد
شنیدند در دم را کو [illegible] — پریشان بوعشق تو تاثیر کرد
خراب از غمش خانهٔ عیش بود — بنگ دل از زم تعمیر کرد
ز درد دلم همنشین [illegible] — هر کس که یک سینه تقریر کرد
ظفر [illegible] بوده هر غم کنون — مرا بار غمهای دل ریز کرد
فلک [illegible] در کار هر کس نبود — بود در آن ما بود تقدیر کرد

مرا فکنده محبت فزوده … بعین خواهی غم خجسته کرد

صفی چون بچنگ غمش زنده ماند

نگارشش ز انجم چه قدر بر کرد

ز جام شوق تو احباب در خروش شدند … ز گفتگوی دگر غیر عشق خاموش شدند

چه فتنه است ندانم ز ذات شوق ترا … که بیکسان قدمی ناکشیده بیهوش شدند

و درگون ساغر سنبل در شاور مدامان … کرا ز ذات زنار عشق زره پوش شدند

از آن دو نرگس شهلا نگاه می‌زد … فتنه‌های جهان دست‌ها در آغوش شدند

ملامتگر یکی ز تو عاشقانه گشتند … چو بندگان تو دست حلقه در گوش شدند

زاهدان دو ها بنگ دگر خفت … وگرنه از نهر تو او دستان فراموش شدند

صفی ملک گرنه صفا دگر ز شوق

بسی ز نرگس می در هلاک کوه کوش شدند

چون کند از حکم ربی زنگان افتند … ز زرق دیده گران بار طوفان افتند

از پی جستن خونها زنگم زنان … استین زاهد جا کار در دامان افتند

شمع تنهای زبان نگیرد زنم در زمستان … زر بیطوم اگر خار مغیلان افتند

اجر طلبی که گشته از آن در ماندند … اگر گذارند بی خاک شبستان افتند

بوی پیراهن دوست نفیس به باد شد … نکهت زلف از جانب کنعان افتند

بلبلان راهد خاموش ز نافهای … هر گل مکثی زبست چون بگلستان افتند

را ایگانت صفی ز ندها جا درست

کار یکدم ز او گره بر جان افتند

[illegible]

گریه را چندان فرو بردم که داغ دل فسرد … این چراغ دو دل که از روغن بسیار مرد

ساده شد از نقش لوح ز رو گرامت درد … بسکه غنچه ام نخورد امید دل گشت خورد

پرده بازی اگر ز هر بیت اگر می‌بگشیم … عیش بر من تلخ شد از اضطراب درد

کام را گر تلخ لذت می‌برم از درد دوست … چرخ سنگین دل از این بن ما فشرد

عرض دیگر بود و تو لیس بوبیان ترا … از نهال موی تیغ مهر سپاه پسترد

از خیال لعل میگون تو و مینای دل … چون گشاده غنچه را از لکان و دو ام شمرد

ادم از بهر همین کرده است راست تعفف … تا نشانم کسی چو جوان پای ایت خورد

تو ما دو فغان بن تنها دو دست بخند … ز شور گریه ام هر جا دل خود در دست بخند

ز من ما گریه خود و چند دستش متصل دیدم … نبیند ام که من و گریه ام یا او دست بخند

چه غم از گریه‌های تلخ من را که از شو … ز من در خواب شیرین ما بچو گل در دو دست بخند

مرا از ظلم فغ گریه ازین سخت دشوار است … گر از ظلم ار دشمن بگیرد دوست بخند

ساغری در کلم از رفته خالی میشود … چون نیز کلم شرابی بر نگالی میشود

اینقدر رنگ چار سینه لها ز من … اخر این جوی ها جای رخ خالی میشود

بی تکلف رکلوم بر ساقی باده را … تا تو ساغر رنگی ما خالی میشود

خورد صوفی باده را پاک در خلوت نشست … بچو هندوی که از غیرت دو الی میشود

بسکه بکجا نشینم بی رخت از وجود … عاقبت جسم ضعیفم نقش قالی میشود

الوم از بهر همین کرده درست صفی … غذر گریه الفی از سینه بالی میشود

ز ... ای بی زبانی

دل عاشق لبان شمع شبها زنده میماند … ز سر تا پا اگر سوزد همان خنده میماند

[illegible marginalia]

چمن خود را اگر ای خواجه گردانی که در عالم — بغیر از خاکساری دولتی پاینده نباشد
همی نازم بشأن آن نکو یاران چند نجوم — درو غیب انگه هر چو بید پاینده نباشد
نه دم ز محبت خاکستر ز غیر بن بوی — فراق لاله رو نیستان آتش سوزنده نباشد
بغیر قبا حجاب باشد سرو نور روز را — لباس کهنه ام بر بالا زیبنده نباشد
بصد جان کرده ام گوی جانان ترحم — گر از تلخ کامان قند بار ارزنده نباشد
مخند ای همنشین گر بی اختیار من — که از تیره غمهای دل تابنده نباشد

صفی تحمل حیات از نفس رسد تنی
در آن محفل که حرف از نفته و آینده نباشد

اگر بکام نخشب حسن روی یار شد — ندارد قند نخوردن حرج لک چین نشد
دو عالم را تو امیدیت و خانه بر دویی — که چون تصویر نقش خود نقش این نشد
نخواهد بود غیر از باده چیزی در کف ما — اگر جام جهان بر دور زمین نشد
زبان شکوه ما کوتاه است در همه حال — برنگ لاله داغ اهم زبانه دارد

نالهٔ ام اشتیاق قمری شد — خانهٔ من زبان قمری شد
عشق در هستی من آتش زد — توده ام استخوان قمری شد
جویبار بسکه خون ز چشم رفت — سایه سرو جان قمری شد

از نسیم گاهی که باد دسته جدا ان میشود — رنگ بر رویش چو بوی گل پریشان میشود
صید گاه تو شکار من تماشا کرده است — رم کمند گردن وحشی غزالان میشود
شوخ شمعی را دو چارم کرده حیثیت نزد — که کاهش عکس در آینه پنهان میشود

شادی جان عزیز را کاهش غمی کرد — در کام هوس قند لذت الم کرد
هر شبنم ز ران سر خوشان عالم در نوشته — آرام و قرار از دل و جان کم کرد
از طرز خرامش سیمین آهوی نگاهت — صبر از دل شوریده ام آهنگ رم کرد
گردش ز صهبای نیوان کف محرم است — کین عشق و فضیحان جهان محرم کرد
از زخم رهن که بسته خانه که نرخ — تا نفس محبت دل ارزش کم کرد
رگهای تنم چه رسی از مهر دو فاشد — تا نقش محبت دل ما رقم کرد

رفت از هوس غمر دل فتنی حاصل ما
تا عشق تو در سینه نامی قلمی کرد

گردد حسن تو از نقاب برآمد — مهر بحرت صبح خورد جواب برآمد
سلسله بر گردن دل و دوست — زلف تو از روی رخ تاب برآمد
آتش جگر ما از سینه رفت مژگان — چون کف خونی که از کباب برآمد
آب شد از شرم رنگ گل در نبایا — تا چو گل از رخت نقاب برآمد
نفت عزیز تا چون نهان که شوی — رخ نماید چو آفتاب برآمد
عاشق بحجوب بآنکه دو کرشت — رفت همه کار از حجاب برآمد
کار اسیران بغیر سازشها کرد — کام ندیدم که از شتاب برآمد
زمزمه خوانش نشود ای تو دل زد — تا نزدی با شتاب برآمد

نسخهٔ غم دل صفی باد دو شم
منتظم آمد به آتش خراب برآمد

گر حسن تماشاشور خورده از غنا — ناروند خر اگر بی نیاز ار باید

[illegible]

جانش نشود دانه و دام رهِ اغیار | این دانهٔ مرغان گرفتار بماند
هشیار نخواهم که شوم از میِ عشقت | تا هستیِ من راند از قلم و باز نماند
دل را نشود راه برون شد ز محبت | در دایره چون نقطهٔ پرگار بماند
بیرون نرود از دل بلبل شور گلزار | در حسرت گل بر سر هر خار بماند
ناکام گر از کوی تو دل باز نیاید | از لذت جگر دیده گرانبار بماند

اظهار صفی زان نکند عشق گریزند
در سلسلهٔ حسن تو این عار نماند

سیل خونم گهی ز دیده نمناک کرد | دل ز خوشی اشک غم از چهره پاک کرد
هیچ دل را که گرم نفس باد خود | که چو گل دامن پیراهن جان چاک کرد
از غمش مردم که یار زود از دار بپا | نقطه بر کمال من غمناک کرد
در سر کوی تو از روی نیاز سر برق | کس نشد همچو من سجده بر آن خاک کرد
بوالهوس نشود گه تو سرکشی گرفت | شکر کو ناز کی به تیغ او در آن کرد
عمرها رفت که در غمکده دهر بهر | [illegible] تر پاک کرد

آنچه با جانِ صفی کرد غم عشق تو دوش
شعلهٔ برگ گیاه و دسته خاشاک کرد

خوبرویان که ناز ز لب رخشان کرده اند | رشته از گل فتنه های ایمان کرده اند
مردم ابرای کو در ابرو نگاه ناوکش | سینه چاک [illegible] زخم پیکان کرده اند
کشتگان تیغ [illegible] | [illegible] کرده اند
دلبران در بزم [illegible] عاشق [illegible] | از نگاه [illegible] کرده اند

مرا همت گرش روح الامین پروانه خواهد شد | تجلی گر شود ز برکش پروانه خواهد شد
با قامات عشق را بغشا [illegible] | که زلف نور رویان سایه خواهد شد
اگر در تیغ [illegible] | عجب [illegible] گرد [illegible] ویرانه خواهد شد
رواج رونق [illegible] بیرون گردد | غنیمت روزی که معمار دل ویرانه خواهد شد

صفی را دل بود بیمار چشم فتنه انگیزی
علاج آن هم از آن نرگس مستانه خواهد شد

هر که اول کشته تیغ ناز قاتل میشود | بهر هر زخمی اسیر دست قاتل میشود
دست در بالین رنجش جز فغان [illegible] | هر که دور از [illegible] عشق تو بسمل میشود
جلوهٔ محبوبی دوست جلوهای کند | هر زمان در گردش [illegible] حاصل میشود
در بارزم حضور [illegible] کعبه [illegible] | کعبه کی [illegible] عشق [illegible] میشود
از وجود [illegible] | [illegible] میشود
در حجاب سینه از شوق [illegible] | ذره وار [illegible] خورشید حاصل میشود

با منزل [illegible] صفی از دل که [illegible]
طوف کوی دوست [illegible] منزل میشود

کو خوبی تا [illegible] قلم بر لوح [illegible] کشید | باده [illegible] جام [illegible] کشید
خنده [illegible] | دامن الف زلف [illegible] کشید
سکینه [illegible] جام عشق [illegible] | هر که [illegible] عشق [illegible] کشید
[illegible] | [illegible]

[illegible]

عشق را نازم که هر کز جرعه اش ساغر زده

رفته رفته چون صفی کارش بسودائی کشید

جانم و دل از خدنگ نگاهان رقصید   گر آن شوق در برم جان رقصید

ز هم نسبتی الف در دل تخت   نمک هر زمان در نمکدان رقصید

ز مهر رخت ماه گردون بناله   بیاد قدت سرو بستان رقصید

صبا کز کوی نگارش در آمد   شکفته گل غنچه خندان رقصید

چو زلف از نسیم گلستان بجنبد   دل از باد موی پریشان رقصید

بسودای کفر دو زلفت صفی را

بباغ دلش نخل ایمان رقصید

کرم از لطف خط کردی منظور نگاهان آرد   هر آئین غمت دسته مرجان آرد

دل بی نامی شوقتم [illegible]   هر زمان دست در آغوش گریبان آرد

کرم از غیرت نمکی در باید   از کجا یافتی لذت نگاهان آرد

مانند [illegible] بنهای بایم   که غلط بر گنج تخت بزندان آرد

الغرض جان صفی بسکه فرنگی گردد

کر زلف تو کافر سر ایمان آرد

گو گر قید مرغم خلاص آزادی باید   خوشم از رحمت که دل را شادی باید

دلی گر قید غم آسودگی [illegible]   بجانش جا که بار از خنجر بیدادی باید

به بنگ و نام کس در عاشقی هرگز مبادا   اسیر و مستی رسوائی و در نادی باید

مبادا آمار زلف خوبی و [illegible]   ببام رشته بر پای صیادی باید

صفی از عاشقی برون نه پای تمنا را

حریفان را اگر از عربی نه بادیه پا

ما را خیال عشق تو از سر نمی‌شود   تا سر بخاک راه برابر نمی‌شود

غیر از می وصال تو ام در جام هجر   لب از شراب وصل تو تر نمی‌شود

گر شاد از شوق نباشد بیاد عشق   کس را بجز مثل تو گوهر نمی‌شود

اکسیر عشق اگر نرسد بر مس وجود   با سعی کیمیا گر دل زر نمی‌شود

ای چرخ جنت این تمنا از اجل   این عادت خوش تو مکرر نمی‌شود

لب تشنه شراب محبت بسلسبیل   گر غوطه میزند که لبش تر نمی‌شود

زخمی که من بهم دل از صفی شود

بی کاو کاو غمزه میسر نمی‌شود

تیر آهی که زدم بر شب گردون نرود   چون نظر از خویشتن افلاک برون نرود

ما دشت سینه کوه درد را اختیار کنیم   کوهکن در ستون مجنون بهامون نرود

بو الهوس کشتی از موج غم طوفان گذرد   زورق عاشق همان در دجله خون نرود

جذب فرهاد از کف پرویز شیرین را کشد   انجمن کاندر پس لیلی مجنون نرود

گوشه چشمی بحال کشته ای دوری گر   ترک خونریزت بدنبال شبیخون نرود

شست و شوی آینه را داد از زنگار   گر نشان خون دل از دامن صابون نرود

من نگفتم الغم از جوش دل رازم صفی

هر چند که گر کمان غمزه برون نرود

تو سن دلبری گر غمزه چو مهمیز کند   تیغ از نازی بی خونریزی ما تیز کند

نمکین عشوه شیرین مدد کاری ناز / این خندگی که نمکاری دل پرور کند

کو جان تیر نگاهی که دل از ان خش / جام شوقی زنی عشوه لبریز کند

جذب سرشته بانسان نکند گلگون را / کز دل میل بمرآت شبدیز کند

دست پیمایی شوقم بره ما بچه بیه / دامنی کاتش سودای مرا تیز کند

منتها بر دل بیمار طبیب ستم / بنه کز خیر تمنای تو پرهیز کند

هر سر موی بتنم رقص کنان میگوید / که مرا بسته ان لف و لاویز کند

بخت یاری نکند گر بی اتش خان / سپی در کشتنم ان غمزه خونریز کند

نجی بیت صفی کردن ان یاد کلی
در چمن ناله چو مرغان سحرخیز کند

خطی کز جویبار عارض ان نازنین خیزد / نماید سنبلی کز شاخسار یاسمین خیزد

اگر بستان سرا از ناله را تازه سر آید / نصیبه گلستان مرا ناله از غمان حزین خیزد

نشسته شاد ات خنده کز اتش ز حکم زاوم / زمرزد بوم دل مارا کیا ز تشین خیزد

کم از موی نباشم تا بسوزم در غمت کورا / که محمل شعله از خاکش زبانه اتشین خیزد

اگر ار صحرا بم غمناک بر زخم غمت واری / نمیدانی مکر بر کس ز غمین خواهد غمین خیزد

بصلحت دل نشستم تا مکار روی همین نبرد / نخوزد دم نتان زرب زبیر کری تیر دکمین خیزد

بر تنهای صفی زان شاد مان باشم که گفت
هزاران ناله از دل زار ز اختلاط همنشین دانخود

ناز کم امدل بار اکه در روشن آن مه بهانه کرد / کرد روشن و در ماند انت ستمگری ان کرد

میکرد نگاه جان و عطا اکس و نی جا کرد / دل زلب زار نکاه ان انبت نکاه کرد

غالبا لذت شکنج زلف نهان نجوی است / کافی بجان مرا از دور ترکان میگرد

کوه دامن محبت را بهره از زمانه اد / کوه کن از کوه مجنون از بیابان میگرد

مرگ چون بلبل هزاران فن بوصل ارزو است / طبع شوقم را نوای عندلیبان میگرد

تا ز زلف گشته با خالت قرین در کنج / زیر برقعه کافرم درستشینان میگرد

چون نه سامان نه هم ما جهان غم صفی
بانجای بی سامانم را شش سامان میگرد

هر که ربرب است مل از دور و در جان میزند / غنچهای درد و دار جان در دلان میزند

ان گل رو و در گلستان دلم سرو لوی است / ان نسیمی را که راه عندلیبان میزند

تا نیابد لوکس بر کنج عاشق نشان / ربلا همت دیوبهار سلیمان میزند

هر من غمهم دکار غیر عشق و وحشت را / کو ز لف عشق اول را ایمان میزند

بای عاشق یار با مرخ نرنید از ان / کو قدم در حب ره جوی کی جانان میزند

بو الهوس سا اعتمادی نیست خیلش دم / کو ترات درنفسی از ساز جان میزند

لطفی دیگر بود در طوطی کز ان صفی
لحنی از دل بر سر هر دو گشته لالی میزند

کو جان خبری کجان عشق جانان میزند / خبر نتخواهم که بهری ار نسیمی میزند

سخت مشتاق است دل ان طرح عزمم / ان نسیمی را که رای تویی ار میزند

خرمن جان مرا و از تجلی سوخته است / در نکرد کر هزارم شوق ز حزن میزند

اهرمن از ز مرهون راه ایران میزند / کو جان جشنی کز افسون بار اهرمن میزند

جنبش مژگان اشارتها نیارد در سرم / هر زمان از تابش سودایی لیلا و کمان میزند

ازکمان غمزه چون تیر عتاب بگذرد — ناوک کرشمه نازش بدل تیر زند

دام زلفی دانه خالی که مرغ دل صید

هدف خاری هم اندر پی فراغت زند

زمضراب لب افغان تیز دارد — ز دلها مهر جانان می‌تراود

ز بلبل نکهه و از ناله شیشه — نوای عندلیبان می‌تراود

همه خون جگر جای سرشکم — چو جوی از نوک مژگان می‌تراود

زند کو فال جمعیت دل از زلف — ازان نقش پریشان می‌تراود

ز زنار میان دین ببرد [illegible] — ز کفر زلف ایمان می‌تراود

ز نیش غمزه از نوک مژگان — هزاران بحر عمان می‌تراود

ز نامه‌ام سبزه وار از دل [illegible]

بجای سبزه پیکان می‌تراود

هرکه با عشق همچو نفسی میکرده — رو دوار همرهی عقل بپس میکرده

سایه وش بکیه بر خسته دل زخم — از پی ناله بنال جرس میکرده

مرغ دل سا ره رهد بحر کوی تو — بال خو دو کنده بزندان قفس میکرده

از پی سوختن آتش عشقت [illegible] — کهن دل خون شده همچون خس میکرده

تا بحر عشق تو گفتار و کرده دم زند — غنچه شوق گلو گیر نفس میکرده

چون لب شهد غمت [illegible] ساخت — مثل حیران همه‌جای مگس میکرده

ای مجتی پای تو سالکی از ره وفا

مرده ره عشق که مرا هم نفس میکرده

ولنکی گل از لب خندان تو آیا شنید — آب خضر از چشمه حیوان تو آیا شنید

از پیچ تمنای تو که گشته میسر — آن شور که دلها ز نمکدان تو آیا شنید

برباد وفا رفته جمعیت دلها — ز آشفتگی زلف پریشان تو آیا شنید

هر زخم که از ناوک بیداد تو آید — در حشر بر اعضای شهیدان تو آیا شنید

روزی که رسد دست من بدامان تو — بر دامنه دولت دامان تو آیا شنید

چون مست من نشانه تمنای شوق

در حشر هم از جمله مستان تو آیا شنید

صبا چون نکهت جانان بگلشن آمده — گلستان را نسیم خلد در پیراهن آمده

نسیم از گلشن حسنت بکنعان [illegible] — که یعقوب [illegible] در پیراهن آمده

اگر خاک سر کوی تو [illegible] — بجای سرمه در چشم [illegible] آمده

غباری که از مژگان نسیم [illegible] — محبت تو [illegible] در چشم من آمده

مبارکباد قدوم سرو آزاد مرا — [illegible] رو به من آمده

محبت با اثر باشد [illegible] — [illegible]

مدام اهل هوس را شمع محفل [illegible]

مجتی بر چراغ دل محبت [illegible]

دل غریب کشتی نگاه تو [illegible] میکند — آن [illegible] محابا میکند

ناز مرا [illegible] که [illegible] — از [illegible] میکند

نرگس تو [illegible] حیا — چون برق [illegible] میکند

[illegible] — [illegible] میکند

[illegible]

گر ناله‌ام اثر ننمود در دلش منال
تأثیر ناله در دل خارا نمیکند

کو من اگر نه بنده که خوبرو نشان
خیری دل ضعیف تمنا نمیکند

آن دست غمزه که سرکش و دل ربت
بیهوده دعوی ید بیضا نمیکند

آن غنچه جانبخش جی بی امیدش قدر
دعوای کار خضر و مسیحا نمیکند

جز درد و غم هیچ ننمود داغ عشق را
جز ناله کس گره ز غم دل وا نمیکند

زانواع درد و غم بنشاید مغنی کدل
از بهر مرهم خویش مهیا نمیکند

شوخی فغان که غنچه تبسم نمیکند
در بزم عشق می ز سبوی تو میکند

نوبت نسیم و ... ل کنعانیان کنند
بوی گل از شعبه کوی تو میکند

سوی تو میکشد دلم از لذت دو کون
در جستن کی ننمود بو ترو میکند

زان آفتاب روی نه آید بصبح شام
کر آفتاب نجیب بروی تو میکند

از بوالهوس خجالت خواند ز دل گرفته مغنی
آن عمر از تمنی خو تو میکند

دی یار باد وعده صد گونه خطا کرد
الشیعه که امروز وفا کرد

دل زنگ درد و صد کجمنت اهل سخن تو
از لطف قمر ز روی شسته و در حسن بیاکرد

عشق تو غم را بعز بیفت نو کد در خت
حیرت دل ما را چمن بیک جا کرد

تا نکند خطاب آن مجت کشیل
هر کس که ننمود تیقن دلان خطا کرد

از عشق و علم بود هستی محبت
صد قصه در آن غلوه ز مهر تو ساکرد

با آن همه درد و ... جامعنی و ... ز غم زان
بود زیست و در آن درد و غم انجام چه دوا کرد

دیدی که جهان این غم محبت بیاکرد
ناکام ز یار و دو وطن خویش جدا کرد

هر درد که از مرگ عزیزان غم بود
از فرقت احباب و غریبم دوا کرد

افسرده ام از گردش ایام چو سبزه
از رود ز زمزم و دمی تند و نا کرد

سرگرم جهان گردم از دور ... بیاپا
مانند جفای فلک حادثه زا کرد

هر گز ذاشت که در کنج قناعت بنشینم
در صورگر آورده ام انگشت نما کرد

بون کار فلک غیر جفا نبود مردم
با انکه وفا کرده ام از عهد وفا کرد

این دور زمان بر جهان است که بر خیانه
دیگر دو شد و ز دلش که ز نگار کرد

بار گشت نوای غم دل ساز نبودم
زان درد کم زودی ز رگ جدا کرد

دل خسته غم محنت غم ناز و نبید را
بند انگه تو انست ایمن حیله جا کرد

دلبر سر کار ما ندارد
فخر دل زار ما ندارد

دلدار ز راه مهربانی
آن دست که یار ما ندارد

از بهر چه دلبری نگار است
آهنگ دیار ما ندارد

از روی جهان ناز خیانان
جزئی که نگار ما ندارد

آن غم که هیچ دل ز دستش
ره جز کنار ما ندارد

تا چند زمانه دست غم باز
از جان فگار ما ندارد

از درد بالش مغنی به رنجی
بوی ز رخت یار ما ندارد

دارم دلی که از محبت دم می‌زند
حرفی ز درد دوریش هم دم می‌زند

در تخته نرد عشق تو ز آدم غزت
نقشش مراد می‌زند و کم می‌زند

زبان آن نگار ای شوم گر بار
سودای دل ز عهده برهم می‌زند

عاشق مگوی بی‌سبب از
صد نیش غم خورده به دل دم بدم می‌زند

جای که دست غمت ... دل
یکره نگار دل دم عشقم می‌زند

چو بنده که شوره عیش نه داند
بیابان رهنمود جز ره نداند

غالیستگی در دهان تنگ تو حرف
کس ذات ترا عجز نداند

مجرس قفس ز انده بیل به پرن
بون حالت ز فغان بیکس نداند

کر حرف
عجب نداند

الف بر زبان صوفی آن کرد
کو راه بجز رسم و ره جز نداند

دلی کز نار عشقش بی دل و دیده سوخته
ز کوی درد جوانوب فرو سوخته

بگلشنی که بهر سو دی عاشقی زرن
ز گلشن همه گلبار زرده سوخته

فته حلا اگر روزی شکسته دلی
بجای توجه زده اتش که دو سوخته

هزار عقده بشکل نگار خسته دلان
ز گردش فلک پرده سوخته

زمانه را تو دانسان طرح سپهر
نباتی که از آن خاک رد سوخته

صفی نفس زده پیمان حلقه گوشش
کرای ترانه زد دلها سره سوخته

شب فراق مرا از بی غذای لنگر
نصیب دیده و دل گشته گریه‌های لنگر

مرا چو درد تو فرسودست جان بی‌مایه
ز من دریغ مدار ای گو هم مدوای لنگر

ز لذتی که ادا مانده ز لبهارا
ز ما تو خاک ز دو دستگیر ادای لنگر

اگر بلذت دیگر نه برسد دست
چه مانع است ترا از میان مای لنگر

بوی نفس تو مانده بکام ما زنده کاه
مرا حجاب بام و ترا حیای لنگر

تو نفس آن حیا که حجاب جو بی‌ما گند
که نوری که گم از نار خود حجای لنگر

ز رنجی که ز رنج و دسال ز رنجه دو
ز کوی شش و مش شنو نوای لنگر

دلی دارم ز کوی دل بوسی دور
تنی از جور هجران زار و رنجور

مرا محبت و شبهای هجران
چراغ کلبه افتاده بی نور

برخ چندین نشانی و در ظاهر
بدل چندین هزار دم درد مستور

ز بس درد دی که دارم مبتدا ام
زبوی درد اگر ز فتن خط منشور

به بخت این در عشر بودم
زمانی با برادوش بر در

ز انطار کن مهر بانی بزرداد
دلی نو دو مرا حبر ز تو سوز

نصیبم دل ز بس کشتی بادوصل ام نیست
زر رهم به نکرده دو چشم ناسور

بو چرا نه خلقی ز جالت
الهی جشم بر کرده از آن دور

صفی ناسوری چراغ دلت
بساز و ننگ بر نهمای کافور

از تو بخت مرا ما دل افروز فکر
که سوز دارد غم عشق مرا ده سوز فکر

چو عندلیب به صد رو چه کلکم گزارد — بیان قصهٔ شوق نو از رموز دگر
ببهد مردم آسوده دل نمی ماند — زمان عشق شب و کیست روز دگر
تو گوئی که کل عیش دل بکار افتاد — بهار بلبلان دمی بقمرو دگر

صفی ز کوی محبت قدم بکش ز نهار
گزین بر آتش ز تو در ز سوز دگر

ای شده هر شیوه ات شیوه نام دگر — هر شکن از طره ات حلقه دام دگر
جلوه نازی نماند که کی و دیدت — جا کند در دلش ناز و خرام دگر
نثار مخموری بان عشق آفرید گفت — گر پی نگاه تو را اکه دید جام دگر
اگر بود کام بود از ستم عاشقیه — خاطر او کی بود از پی کام دگر
نکهت زلف تو را کی شود در مشام — بوی کسی نکهت زلف ات مشام دگر
اهل هوس را کجا راه بران کو خند — تر اهل ارباب شوق نشئه مقام دگر
نکهت زلفت بیان گلستان برد — گر ز بیان نفر بود جام دگر

از پی انگوریم ساغر خون نیست
بجود ستم صفی از پی جام دگر

بزم آرایم بروی دلدار — مستی کنم از شراب دیدار
از بوی نسیم مهر نازت — مشغنم از شمیم گلزار
در کام تحفت از پی شوق — کیفیت باشد ات بسرشار
در خاطر ما غم دگر نیست — غیر از غم حسرت روی دلدار
بسته است دلم ز زلف خوبان — هر لحظه از آن بهر سر تار

هرگز نشود دل اسیران — از بار غم بتان سبکبار
یک چشم و هزار فتنه در پی — یک غمزه و صد هزار بیدار
صد گونه متاع درد دارم — بر دل چو دو کانهای عطار
معمور ز ناز گل رخانم — از همت دل طلب کار

دل بر ره عاشقی نبوید
بجز خار ستم گلی نبوید

باز از هر شیوه پر او دل زنندم حسن باز — خار خاری پی دست دست از خوش شوق گداز
حسن در ره بلندم دانه نازی نشاند — گر ز ضعیفان خاطری دارم دل حسرت طراز
افتاد ای سوی ملمسان خاطر او را بیافت — گر شب خلوت شنید فراو شمع و خوش ناز
مرد راه عشق مجازی پی در حسرت پی برد — از حقیقت حسن پاک اگر شد سوی مجاز
بنده سر مستی فران من معنی آن از عنوان — چاره در کار دل ای کریم کارساز
که ز رنگ و گل در چنگ گلی تحتم — که در آتش که دمیدم چون طلا در گداز
گر ز رنگ گرسوزان نخوار بی از من — نغمهای ساز جان نگاه دل بنه ساز
نسبتی که عشق در استگی نام نکوی — سنگ در تیشه بوت ز ضربه جرح ابو نیاز

انجمن خالی که من دارم صفی و خلوت است
هر که میبیند میکند از عشق بازی اخترار

زفتن ات که نه دولت فراز موز — تو کار خوش فصل که داری بر روز کار هنوز
ز ساده لوحی دل ما هزار ناکامی — ز فتنه دل او نیم چو غبار هنوز
تمام عمر ما را روز کار هجران ساخت — نرود ز دلم شوق خار خار هنوز

هزار خار نهاده دل از ستم ره پا رفت | نمی‌رود ز دلم شوق خار خار هنوز
هزار کوه ملامت کشیدم از غم دل | چو سیلان نرسیدم به روی کار هنوز
به کام دل نرسیدم ز بخت یکبار | ز روی من نبود بخت شرمسار هنوز

ز داغ عشق من این لاله‌ها نشان دارد

صفی نبود ز عشاق در شمار هنوز

در عشق دیده را ز فره خوانی نرگس | الطاف سینه را کف آبی فزود بس
از گلشن وصال گلی کس نچید است | از باد عزو ناز عنانی فزود بس
کوی جو بر نبوده بچوگان زلف او | چون دل ز نرم عشق کشانی فزود بس
چون ابر زلف و مه که فزاید در ستیش | را افتاب حسن نکانی فزود بس
بر مصحف جمال تو کشف مد مجرات | رایات حسن با کشانی فزود بس
منع نظاره حیرت دیدار میکند | در زیر افتاب نقاب نزد بس

بزم نشاط را بنی کام دل صفی

در بی سوز کار شتابی فزود بس

بر آن سرم که بی دام افکند در پای تاب دلکش | بگیر دام درد و داغ عشق در بادیش
نشانم جب دل از اشتیاق درهم است | ز شوق زلف بهبودی کنار تیغ سیه کیش
نی در دوم از خاک در کو جان فدر دون | بشخون باشد رنگار نسرین دو نیم بر
محبت پیشه را داغ عشق عجب در نمکدو | شکوفه بر دو هم در بزم عشرت نام و نشانش

صفی را در شب جشم حکایتی کشته بود

گذشت از خوشش افلاک شده تیر زنانش

آن شبم را دیدم ولی آورد مضمون کردنش | هر بار ز دامن بنیاد از غم عشق بون کردنش
نا در دلم جون ز نگی هم نی نی بزم دل | غیر از تو در دل هر که بود از رعایه بیرون
دل میهمان سینه را در بانی نی بی در ایران | از غیب مهمانی تخت از نهانخوان کردنش
شبهای تاله باشد دلم ندا ز خون | روز وصال آمد فغان ز نالهٔ از جان
کنج غم برار الکان خوان کیف دل دران | در بحر دل یاران مهمان ز بیرون
در طوف کوی دو ستان می بیست لا احرام ازین | محمل نشین کعبه ز ما و محزون کردنش

رعنای نخل قد کش بردل صفی رسته بود

بهبوده بیخ شده در ا باقد موزون کردنش

زد ما باده کشی صاف دل ساقی نوشش | بهتر از زرق تمنا زاهد سجاده فروشش
زاهدان باده از جام ریا می نوشند | عارفان راه دل ورد گر باده فروشش
سیر در صومعه و دیر چو کردیم دیدیم | همه از باده یکی میکده در جوش و خروشش
چون سر کرم نبود از می عرفان جستی | دوا شکستم باری ز دامن در مان طالع جوش
گفت کوه با دل از بن نکته بسی میکردم | کر کوشش امدار نافه عشم در گوشش
کر اگر جاده صد باشد در منزل کجاست | همه را در منزل مقصود نمانت ز بگوشش

باره عشق کزیدیم کز رو بیکرانست

صفی از زرد اطلسی دران اد اکوشش

ار نحمه یا قوت تو ی منت نخواهی | آن در طلسم کشش کنکه ابد من خاکی
مدهوش اگر کشش آن جشم سیه کرد | جون می که رد کرد جنس مهتاب زخاکی
کرد فضا باری برکویی تو عشاق | خواندیم بران فاتحه منز اخلاص

مختار بصد وجه ز خوبان جهانی | از مرتبه و در زمره ز هم نسبت استغنا

نا یافته ما را ز ملاحت نمکی بخش

کردی بصفی سوز دل و شور را اختصاص

بر من ز بام کوی تو آرد فیض | از در و بام کوی یار دهد فیض

خوشه چیننده ز خرمن به هر کس | دست احسان کوی یار دهد فیض

مستفیضند ز خوان تو خلقی | هر چه در جام تو بود آرد فیض

بس که در راز و رمز و مستی | بر سر هر کس کوی یار دهد فیض

فیض بخشیدن تو | که ز خوان لبش کی بخلد فیض

تا لطف بصفا رو آورده شد | خوان لبش با طعنه نثار دهد فیض

ای صفی تا تو طالب کار شدی

رد به بوی دگر یار دهد فیض

تا دلت کشته وفا را عار من | عارفی کشته جفا را عار من

گلشنی حسن تو کرده گون گون | صد چمن نشو و نما را عار من

پیچ و تاب شکن زلف تو شد | عقده بند بلا را عار من

شده از عشق جنون در سر شار | عاشق تیر بلا بار دارا عار من

آنکه خوشبوی نکهت تو شده است | نکهت مشک ختا را عار من

کشته دلدار مرا دیده آن | آنچه کرده ز طرف ما را عار من

لازم عشق صفی هر چه بود

نیست و شاه و گدا را عار من

طبیب چون نشناسد مرا مزاج مرض | چگونه سعی کند از پی علاج مرض

حکیم گر مرض عشق را کند معلوم | دهد چو غمزه خوبان ز دل رواج مرض

مریض غمزه و چشم فتان آن دارو | که بسته اند مرا عقده از رواج مرض

نگار خانه چین گشته ملک ... | مزاج طبع من از این انفراج مرض

صفی همیشه ز بس در لباس عشق شناس

مسرت است دلم را ز ابتهاج مرض

در غریبی بس که دل تنگم ز دوران انبساط | با کسی غیر از هجر و تنهایی ندارم اختلاط

بر کسی پی ربط می‌مردم ز ذوق تنها بودنم | در کنم ... از هم نشینان ارتباط

در کف دل هر چه بود از خوشی ... | ... در جهان ... ارتباط

شعله شوق ... | آن ...

عقل و هوش ...

حرف ...

چه خوش ... | که ... آن ...

نموده اند عزیزان ... | نکرده اند بزرگان ... غلط

... | هزار بار ...

بر ... | ...

صفی نموده ...

نموده از همه ...

تا ... | ...

حرف وفای بسم او نقش بر دیبای دوران ... نقطه نکفته مثل او هیچکس از بن نمط

تیغ جفا فکنده دور از کوی او مرا ... دعا دیدیم نمیشود با غم راه بر نمط

عشق چو زور آورد و سلطنت و ساقی هم ... زنج کتاب را چه بود از طرف کنار نقط

دست که او ز روی صفی در اکر نکار بود

سینه قدر زفات در قمر بود بسط

در ازل چون بود دل با محبت اختلاط ... با کسان جز دوستی باید ز دل دادن نشاط

اگر ما او در رابطه را هر کز نبوده با دست کشت ... میدهد آخر بهم شان هیچ محبت از رباط

بنده سلطان شوق زانکه در دربار حرم ... حجبات انعامش و بیشمار است انبساط

عارفان را هر چه از عرفان هست جز بیهده ... عاشقان را جز محبت نیست چیزی در نشاط

ای خوشا آن زیبای که بهای ماه در ایوان دل ... چهره شاه بود در مجلس شمع نشاط

سر نوشت عاشقان از چهره شاه بود چون ... سبزه نوباوه خط و خال مشکین نقاط

چون صفی را وصلت عشق از فلک سر شده بود

هر کرا عشق نور کردی ز مبدا الخطاط

دلم از نسبت لب او در چمن حظ ... مشامم را ز بوی یاسمن حظ

چمن بی جلوه او خشم آرد ... چو من از جلوه سرو سمن حظ

ندارد غیر نکهت زلف ... دماغ از نافه مشک ختن حظ

برای بچه آتش جانا مکش رنج ... ندارد جای کل از زود ختن حظ

نشسته خاک لاله ز آتش جز ... که نبود را نبود از سوختن حظ

بجز ان تیغ باشد زندگانی ... نباشد جان محزون را ز تن حظ

صفی از شور عشق و بیقراری

کی از فرقت در عالم برون خط

عمر با شد از غمت که با بش سوز نام چو شمع ... میشود زنده وطلبا از دوزخ کام چو شمع

همنشین درد سوختن از عشق او عمر تمام ... چون نمیفزاید سوختن کار تمام انجمن چو شمع

خنک شد از سوز دل سرشکم نبود انجمن ... لیک دل میریزد از چاک کریبانم چو شمع

هر که بر روی گل بهر کس شامم چون زبان ... بر زبان کامه کبر و سلمانم چو شمع

هر که بر زده بر بزم از کرمی بالم برفت ... کس نمیکرد و کنون در بزم ارباب انجمن چو شمع

کرده کرد و تن آتش دل نیاز برکن ... کشته کردم جوان که از نیم بالهام چو شمع

سوختم بر تا پا از آتش هجران صفی

همچو کس در سوختن نشسته ام انجام چو شمع

بی رخ نمود از کشت گلشنم فارغ ... قد نبود از سرو و سوسنم فارغ

ز بس که راه دلم سار زلف بخود و رباید ... نمود زلفا نشای سنبلم فارغ

ز بزم و صلت ساقی مجلوم فارغ ... بکو شبهای خوشی ز شبنم فارغ

مدام در قفس شوق و دست الام غم ... کرانشان دل از آب وارهم فارغ

چنین که آتش عشقت همیشه میسوزم ... نمود دل ز تماشای گلخنم فارغ

مرا چو زاویه شوق نشیمن کرد ... دلان نشسته نه در جای ز مسکنم فارغ

صفی سلوک شان ان نشستگی حج اباشد

شکر که هم همه عمر از جوشنم فارغ

باد ما شش غنچه را کو میند از تنگی غلاف ... میشود رسوا هر انکو نیز دلاف کزاف

یک نسیم صبح بگشاید دهان غنچه را — تا دهان غنچه را باشد به تنگی اتصاف
بر کمال عشق را نازم نهفته تا سخن — بحث با شش جویبار دیده را انبوه صاف
هندوی خالت بکنج روی دیبا را — تیغ مژگان را نقابم چون رازی از غلاف
گفتمش را احتیاج با دگر خود زیب — جنبش ابروی نازی هست زرقش گزاف
بر همان جان که نسیم با جانت نشست — رنگ رود و همکنش بر بدبه دارد اعتراف

ناوکی با در کمان غمزه رنگی تیغ لطف
نوکشش را اگر ز سر بازی بسی شد از دو صاف

باده با هلال کشتی همی موافق دور نقف — هر که آبش خانه ... نگرد غمزه نیف
کوشش گر اگر امین ز اختر حواری — نگذرد از جاه ... سر را تخفیف
هوس لب رخان ... ز زرت بر دو رخ — گر ز غم خسته شود از غم دل را ... ضعیف
نکهت عنبر زلفت همه با ... — تو بی آید از آن خط و لبهای ضعیف

چون صفی عمر گرای ... گذرانش بگیر
کام دل باز ... ای جوانان ظریف

دل چو بر غمزه ... حال شود — بر سر دم ز من زمان ز دل ... ضعیف
ساقی عشق ... ساغر غم ... — بر نه از ... دل شاهد ... کیف
رامی اگر قصد ... شود ... — ... غمزه آتش باشد ... ار ...
جان ... گش همکس ... انتظار — کان ... کشیده ... هزار ... ردیف

... ... چون ... نه ...
... دل و دین اگر شود ... ضعیف

ولی دردم که از ذوق درد ناب — چو مجنون کنعانی از هجر یوسف
به بزم دل ... کند کس — هزاران الم را نوازش بلطف
به غم شادمان باشش و ... دل — که شادی ... و محال ... کیف
مرا خار خار است و صل که ... — ... ... نازنینان ... ضعیف
دلم گشته کنج غمش را خزانه — غمش کرده ملک دلم را ...
نشسته است ... روی همچون ... — ز بس ... کرده ... و در دل تکلف

صفی ... الم ... با ... نرگس
... از نرگس ... او لطف

آید نسیم خوش خبری از دیار عشق — گلها شکفته شد مل از خار خار عشق
هر گز بکام خود دم راحت نمیزند — ... که ... آمده ... عشق
خون ... ... دیده در آغوش ... عشق — آن دل که یافت ... ... عشق
از بس که عشق ... دلم ... — ... ... از دل ... عشق
... دل ... ... — از شوق عارف ... ... دار عشق
غنچه که ... ... — چون ... ... نمود ... عشق

... ... بی ... شادمان ...
کان ... ... دل ... عشق

... ... که ... از عشق — دیده ام ... که ریزد دار عشق
پایه ... اوج ... نسیم — خاک راه ... سر ... عشق
... که ... عقل — ... که چون ... عشق

هر که این باده خورد رنج خمارش نبود / غرق کیفیت سرشار نگردد از عشق

صفی از باده شوق تو بجز خون نخورد

تا نخورد مطلب قدح از ساغر دار عشق

افتاده ام به بستر درد است از عشق / تا جان و هم بزاری از عیش طلب عشق

باشد ز نیش مژگان ز دل فگار مکان / داریم رونقی بشد ز دل از شعله عشق

مگو که عشق و هم ز نه بخون شد اخگر / بر منی و جزن ست جامه از عشق

ناسوده مستی با شهرت کنند بتابی / لا جرعه در کشیدم جام شراب عشق

خوش شد نه زنت هرگز از بخت بختی / آسودگی حرام است گر باشد اهل عشق

از انبساط عشق اند مست الحق / کامل نگار باشند طفلان کتب عشق

کاخ خود را خون است هر که از عشق

بیمار عشق را است بیست بجفی فصل جوانی

بجو غم هجوم کند بروام یکنج وثاق / هزار ناله جان سوز نغز وم از فراق

ز بیم نوای دل است نشم دری فارغ / ز سوز گریه خونین ز ناله عشاق

ز دو من کام دل نا سیرم تو شود / همیشه بزم خم نخت با ابر نفاق

ز فاطر کنم از گس کی رنت در عالم / کی که آمد ز دو بوی بهر نکار دفاق

بجنگ نغمه بخرمان بهشت معلوم / که شد بخالفت بنگ زخم عراق

بهر ز بنت بد و بیکی ز نو ز نت / نقد کر هو در نقاطش اعراق

صفی اگر نه بکلمه شد به ابر دعا

نصیب از دلم در وصال او مشتاق

نو گل را ز گلشن آفاق / شوق نایل شد است و مشتاق

شکن طره و لا در نیش / بسته با عهد دلبری میثاق

خجت ابرو بیش بهر سجده و ری / بسته محراب قبله سیان را طاق

نرگس کالش بسته بار جهان / ابروانش دو قوس از آفاق

افعی زلفش اگر را کرد / نوشش لعل لبش بود تریاق

کمرش غارت دل و جان را / کشته جوان عالم علی الاطلاق

صفی از دلبران دل مجروح

تجربی قسم بکنج وثاق

فکند زورق ما راغت بحر عشق / تنم گداخت چو موی ز فکر بای دقیق

بغیر فکر وصالت مرا نه بند دنقش / که جز بساحل امید نیست بحر غرق

بجز دل افتد مبر باشند و رعشق / که با رفیق نبایی ره بهیچ طریق

ز لطف کعبه منش نشد بار مغز / نه ذوق باشد اگر ترکش رسی

بغیر خسته ربا نیست حاصل کل خلق / صفی بجز بان نکته کرده ام تحقیق

با عشق اگر بهم زنید دوست / نگاه کی بای تو گر جان ندهم رفیق

بحر غمت که ابنم بود کو شنه بحر

کی رفیق ندارم ز همرهان شفیق

زر گشته شعله آهم ز هجران فلک / درد دل برکندم از غم دوران فلک

از فلک هم فلک شکوه او دیگر است / نتوان کرد ولی شکوه جانان فلک

نو شکل بود ای شوخ را ده دلی / لیک باشد غم دل کشتن آسان فلک

خوی خجالت نگشد از از فتوش
چون بگوید ز برو رو دن فتان نعلک

دست ردامن انصاف زن دو رنجش
به نکات بگنی از بخت بود راه ادراک

ز رفعت فشاندم ز مهر بمغاک | بس که مالم بپای نیاز بخاک
نافه گردد غزال من همه تن | چون شمیم ترا کند ادراک
با دلم آنچه مهر خوبان کرد | نکند هیچ شعله با خاشاک
شود بسیر چمن دل ز و خال | چه کند غنچه با دل همه چاک
نکند مرد خشم با سر دوش | غبار خون بهیچ دو خزناک
شوق دلم گر بود از ناز است | با کمر و مه ز زمین افلاک

از تماشا گشت کام مبلغ
هر کو از تیغ ناز گشت هلاک

بروز حشر سادم چو سبزه از خاک | بحسب جوی نگاه چو کنم لب سبزه چاک
براه هر سر کوی تو گشت شوق نهان | که گم شود سر کوی از ان ز غنچه چاک
گر شرر ریزد از ان جو چون نگوید رو | وفا نزاد و زمین دل چو خورشید بخته ناک
نسیم نگشت ز نفت دهد بجاده چمن | بجای سنبل اگر آهوش خورد نشانگ
ز شوق تیغ و کند دست نخون دل عقیقه | هر آنکه دید ز سر بید بار ان فراک
زباده ماه و ترا جلوه های ناز مرا | هوای شوق زباده و از صدی اوراک

بعشق زفتنه اگر شود جهان دگر
نزار گشت ز سر بدو زمی طینه پاک

ز شوق

ز شوق دست و تیغ ناز قاتل | طپم در خون چو مرغ نیم بسمل
ز دل عکس جمالت کم نگردد | چو مرآتی که باشد در مقابل
نمی خواهیم جانا نا که باشد | میان ما و غربت دوست حایل
بسی لذت دگر ز رو داشت | هر آن دل کو بهره گشت مایل
نهاده دست شوقم از تعلق | بپای دل از ان منکین سلاسل
که بر گرد و سر ناز تو گردد | نخواهیم آرزو دی غیرت در دل

مغنی گوش بنام برابست
چو مجنون در صدای زنگ محمل

در گلشن دل ار کرطرب ساز نه دیدیم | بر روی دل از عیش در نی باز نه دیدیم
از نوش قنا نغمه ای نگشودیم | در کام هوس چاشنی ناز نه دیدیم
از عشق که او زنده کند مرده بلا را | گفتن نتوانیم که اعجاز نه دیدیم
شهدی که نوانیم چشانند بعیش | در انجمن بامده برار نه دیدیم
باری که غنچم ز گلستان نگدازد | چون بلبلی از عیش پرواز نه دیدیم

با اهل جهان راز نهانی نه گفتیم
چون غیر غم عشق تو دمساز نه دیدیم

در دل بجا سودای زبان در شکستیم | اندیشه تو بود و غم نا بود شکستیم
آن جام جهان بین که دوشش نام نهادند | زبان در سودا تو ز بود شکستیم
خز گو هر مقصود که نایافت نجیب | هر چند که در خاطر ما بود شکستیم
از تاب نظر لذت ما سوری جگر | در کام دل از زخم نمک سود شکستیم

[illegible]

بس در و دیوار زلف کجش کشیده‌ام
تا نگه خمار از نی مقصود کشیده‌ام

ز خیالش در چراغ دیده بینش کرده‌ام — خانهٔ دل باز از نور شوق روشن کرده‌ام
کام گر از حجاب خواهش دل تنگی — از گلستان وصالش فکر بستن کرده‌ام
تکیه بر کام دل از نخجیر صید او مرا — یاد روی سنبل در خون طپیدن کرده‌ام
نازنین بر بسمل چون بلبل در زغال — سینه را از ناوک صیاد روزن کرده‌ام
چون صفی در سینه داغ دارم ز نرگس نکو
از نگاهی دل خود کار روشن کرده‌ام

ره نوردی راه عشقم دلبرم گم کرده‌ام — بخیه‌ام گریبان سحر گم کرده‌ام
در غمت صیاد را افتادم که دل از همرهی — در سر کوی محبت بستر گم کرده‌ام
همچو من سامان دل خود من ز کس بخت — من که در هر یک لحظت دل بر یکسر گم کرده‌ام
دیده‌ام در دست بستن دامنی در کار بخت — بحر با در موج خنجر چشم زخم گم کرده‌ام
از نگاه ناوک انداز کشش مصفی فقیر دیده‌ام
بس که بی‌تابان چه کمش در ره گم کرده‌ام

هزار بار گریبان شوق پاره کنم — که بر چشم زدن سوی او نظاره کنم
نه به هند زهم از درونی است سخن — به غیر عشق برای که استخاره کنم
ز بی‌وفایی و هر گناه کردن من — مآب رسیده که از روی خویش هم کناره کنم
گهی به جور کشی و گهی ز جلوه ناز — میان خوف رجا مانده‌ام چه چاره کنم
چو موم نرم شوم بهر مرهم دل غم — صفی نگاه دل گر سنگ خاره کنم

[illegible]

یاد آن عهدی که دم از گفتگوی او زدم — سجده‌ها از شوق دل بر خاک کوی او زدم
هر زمان آشفته افشانی زلفش دیده‌ام — پنجه‌های بیخودی بر زنخ موی او زدم
در شکست خویش خاطرهای محکم کرده بود — شیشهٔ دل را به سنگ تند خوی او زدم
گر ز نقش عاشقی یابد دو رنگ آبرو — چاک دل را همچو صد در دل قفای او زدم
چون صفی شبهای از ترس دل ابهام
از برای دیدنش فال نکوی او زدم

آه گرم و دیده خون بار پیدا می‌کنم — انجمن بر دیده و دل کار پیدا می‌کنم
شام هجران بسکه خالی همنشین — جای از آتش شوق خار پیدا می‌کنم
رنگم آمد از فغان عندلیبان چمن — میروم با مستی در شاخسار پیدا می‌کنم
آنچه زاهد جوید از تسبیح در طوف حرم — کنج ویرانی خلقت زنار پیدا می‌کنم
دل اسیر دشوار پیدا شود آسان مرا — هر چه را آسان دهم دشوار پیدا می‌کنم
دست از دل جانان بکش ای صفی
آتشش را در کف ابرار پیدا می‌کنم

سینه هم جان را به درد او تماشا می‌کنم — نقد جان را با متاع درد سودا می‌کنم
نه ز روز بیرون برد ما از قفس مرغ — هر نفس قاتل خود را در انشا می‌کنم
لازم خفت در ناموس شکن — صحبت طعن مجنون و انشا می‌کنم
خیل عشاق در خدمت — آنچه من ممکن نکوی عشق پیدا می‌کنم
می‌روم تا کوی جانان گر به هر گامی — کی از آن وادی به یم جان محابا می‌کنم
آنکه کوی پروای — من که من هر که خویش پیدا می‌کنم

فهمی ز دنیا بجز درد و غوغا ندانم | شوم پامال مردم گر گشته تو بیا ندانم

من ای عزیزم که الف پاک سر نهادم | فقیهان بسکه نشانه کرد در دام بلا افکنم

گر گفت نکات سر خاطر زرکی | بحکمت ماجرای یار و گاه ز ما برافکنم

دوا در دست از ما که ای بی تیمار | در بیابان دوا بیهوده چون بیجا افکنم

صفی از دست تخت سر جان بکی بردم
خواهم اگر صد ره ز دامان نیفکنم

سر شته قدح چون خرابات خالیم | در کوی خرابات خراب دولت بیجام

از گردش بی‌دست چون بیرم | در سیمت سیکده دود عیش مدامیم

مفتون حکایت که بجلوه بازیم | مجنون ادای سخن طرز خرامیم

دیوانه ز زنجیر سلسله مویم | حیران غمزه و سحر از طرب شامیم

گوره خرابی دیگر زد بشیبم | ماعشق ز هر رنگ دگر درد کلامیم

چون خجلت نظاره دوبرنشیم | چون زلف کشیده دراز ان لحظه دامیم

کردم صفی ما غمش درد سرنوش
سیجوز ز بزم طرب در شاهی کامیم

بگذار چو مجنون زره هاره و دمدم | رفتن ز بر شانی دل جاده دردم

هر حکم که فرماید عشق از جان کردم | از شمع رضای دل غمده نشستیم

بادمنت راکه از ان که حکمت | بر دو کشش دل شوق بهادم نشستیم

از کشت و وفا جز خار نکردیم | جز خار غم از باده عشق بچیدیم

چندان بی خود کام انداز بود | کاز طمع مهر وفا از تو بریدیم

دیدیم بی رد ز تن نوازش خاطر | بخواری سر کوی تو بهر جاگه رسیدیم

چندانکه بیاد دانه ارزان فشاندی | چون مرغ گرفتار ز دام تو رمیدیم

هر چند بجز آب وفا تشنه بودیم | بیابان محبت بجز تو ندیدیم

در دام وفا دانه مهری نفشاندی
ناچار صفی وار ز کوی تو رمیدیم

ای فلک که پامال تو ز منسوبم هستم | یاد درمان تو و دردی دوا هستم

پهلوی بالین گل راو شمعست | بر روی از خار قناعت بوریا نشستم

بر زبخت من که دور بغلار کام دلم | کمکش تکدست انتظار کبی با هم نشستم

خون زیادم برگ هوای | در قفا پیوسته بود تا با قفا بنشستم

چند روزی که من زندان تنهایی بودم
مرگ را هر دم زاری تنها بود نشستم

زنجیر قفل انجمان کرده با هم | گرچه زندان غم از راه درون بستم

زین که آتش دل شعله زاری | همه جون شرر از جایی گسستم

بی سرشاری گیتی رحمت گلشن ساقی | کاز جمانه تو سیدی مستم

نبیدانم جه بخت است که در سینه قفل فانم | ز دوای کز جنبش حیله و افسون گسستم

کبار عشق را ابروی بطالع
صفی از بس که با بال مراد شکسته نشستم

سرا با گلشنی دیدم هر گلشن که من رفتم | ستم کردم که با این سوز دل جایی چمن رفتم

[illegible]

[illegible]

دمی غافل نبودم از خیال دوست تا بودم / اگر در کنج تنهایی گر در انجمن رفتم

صبا از نکهت زلفی خبر داد و دل از دستم / که با صد کاروان مشک خطا سوی ختن رفتم

به دوران بکرم آتش تیز تر را میکوبم / چرا با آتشین بختی به گرد بزم دل رفتم

نه بسم دل خوش نمی گردد بی گل خوش نشینانم

نهادم دل به حزن [illegible]

چراغ های محبت و دوری قتیله سم / کشم که نیش همه عالم بهر وسیله سم

هر چه روی به هم سد راه [illegible] / بکوی کوشش [illegible] جو کرم جمله تنم

گرفته از ستم چرخ شور بختی ها / مدام [illegible] بار جفاهای یک قبیله تنم

از آن ز چشم [illegible] دل که از دیار [illegible] / جفا کشان ستم دیده را [illegible] تنم

چرا جفا نکشم زانکه با خزان همان / ز بی عزیزی این درد [illegible] تنم

[illegible]

مدام از نامه حسن [illegible]

چون بنی ازلی مقصود دماغی دارم / عجبی نیست گر [illegible] دماغی دارم

دست بستم ز نی [illegible] / فارغم از همه در کنج فراغی دارم

میکنم بزم دل از شمع تجلی روشن / ور نه دامن امید چراغی دارم

از فشان دل [illegible] / گر ز هر شیوه جانانه سراغی دارم

لاله سان [illegible]

یادگاری ز نکویان گل داغی دارم

عمر ما شد که گرفتاری [illegible] بکنم / یاد ناکامی از جام تمنا میکنم

بزم هر غم را اگر از بخت [illegible] / ساغری از خون بجای جام صهبا میکشم

میشود در غارت [illegible] / ز بخت دل از بهر [illegible] میکشم

جای لولوی [illegible] / اگر در راه وفای او جفاها میکشم

گر منی که [illegible]

از دل [illegible] انواع جفاها میکشم

چون نقد عشق در دل گنجینه ای ام / گنجینه زار مهر تو در سینه ای ام

هر عضو من که [illegible] / من از هوای عشق تو در سینه ای ام

این باده غم که گشت مرا [illegible] / از [illegible] غم در سینه ای ام

من از [illegible] / تهمت [illegible] آئینه ای ام

دارم سری که [illegible] / جز آستان عشق بجای [illegible] ام

امروز [illegible] / یکسان [illegible]

ما مانده [illegible]

رو دل [illegible]

هر چه غیر تو ز روی نظر گردانم / ره نظاره از آن [illegible] گردانم

[illegible] / ز مهر [illegible] گردانم

هزار مایه طوفان بود [illegible] / ز [illegible] گردانم

[illegible] / [illegible] ورق [illegible] گردانم

[illegible] / [illegible] گردانم

بروی خویش [illegible] / [illegible] گردانم

[illegible]

صفی مرغ قفس را بیکسی و سلیمرم
چه داند غربت کز خود غریب گردانم

زهر که نظر کردم عارض بفنا دادم — چندانکه وفا کردم باد آتش جفا دادم
کو دست دل کاز انسم قدم نیابم — کردست نگاری این جرح بها دادم
زین رنگ دلم خون شد تا آنکه دیدم گام — کین نکهت پیراهن در دست صبا دادم
هر گه نگهم دست تا سنگ خون دیده — کین دست جفا را در دست خطا دادم
از شوق رخت جا دادم بر خواهشش — در جو تو دلها را از شکوه تا دادم
چندان نگهم زلفش تو بخت دل آرام — تا آنکه جفا کاکلش در دام بلا دیدم

بر هیچ خیالی را صفی شدم خاطر
جز آنکه صفی دل را در عشق رها دادم

ز محبت ره او جز دل بجز گرفتم — بو نور نا امیدی ز دعا اثر گرفتم
جز مهر ماه رویان غم یار دل نشاندم — شدم از تعلق آسوده چو ترک [illegible] گرفتم
ز چی بجز غم دل نشدم نصیب خاطر — ز نهال و رسته [illegible] ثمری که در گرفتم
بجهان ز رو هم طوفان شده ایستاده ام — که آتشین دو دامن ره چشم تر گرفتم
بو بطالع است انشد ره او جا صلها — شفقت ره هر ره گردی مه راز مهر گرفتم
بجهان کسی ندیدم که بگوش اش راه سلیم — اگر آتشی کشیدم در آتش سر گرفتم
نشد آنکه جا و قدم را بر سیدن [illegible] — ز دل ابر حرمان خبری اگر گرفتم
هر لبش که در تبسم بکلی ماغ دل ز رو — زلبش عقیق چشم ز صدف گهر گرفتم
صفی ار تکام جوی تشدم زبان انشانه — که جهان نه در جهت و ردی همه [illegible] گرفتم

ز دوری تو اسیر غم و جنون شده‌ام — بدست محنت هجران بسی زبون شده‌ام
حدیث صبر دل ودر میان نیارم گفت — که رود دل دگر آورد نکهت که خون شده‌ام
نماند روز و دعالی که کام دل گیرم — که عمر وقف تمنای گلرخان شده‌ام
کجاست طاقت تنگ علاج کرده‌ام — بابهانت تخیلی کرم از گلستان شده‌ام
نفیسه همدم و با گریه هم نفس بوده‌ام — چه درد و چهره ما تا که همعنان شده‌ام
ز بس دو نفس غم آب بهره من — چه خیل زمردی چشم نو نشان شده‌ام

ز داغ سینه و سوز دل فتیح [illegible] رنگ
صفی ز خیل شبستان او نشان شده‌ام

شبهای فرقت خبر از دود و [illegible] دارم — تنگ همنفس شفق دل سوز دارم
بوی خانه دل روشنم از نور خیالش — جهلت اگر شمع نجات از زود دارم
فانی زلب اگر کوکب تنها [illegible] — حرفت که من طالع فرخنده دارم
نور فرزند [illegible] دیده روشنم — دیگر زیر غبیه دل نور فرخنده دارم

از جاذبه عشق صفی همدم و تسلیم
پروای رقیبان بدآموز ندارم

نگردم ز رگ عشقت [illegible] گردی بر کشتم — زلیستم [illegible] افغان [illegible] سودایی کردم
که آیات از غنچه نو [illegible] — که عبداللهم که گشتی هجانا [illegible] گشتم
مس من کیمیا شد نامی [illegible] — درد از روی عشق سان [illegible]
بود در کوی [illegible] — نظر بر هر که کردم یار یار کرده [illegible] گشتم
خیال او دگر [illegible] — که تا در دل [illegible]

مقصود ما و دل ز تو یک بوسه بیش نیست
[illegible] ام چه وا شد که ز آن هم دو وا گسستیم

نخورده تشنگی خبری بی جام [illegible] ما را
بس از عمری که در کوه بیابان گشتیم

غلط کردم که خود را [illegible] انبارم
دگر خاک [illegible] کی [illegible] کردم

هر حرفی که گفتم [illegible] آن [illegible] بود
هر عهدی که بستم بر همان [illegible] کردم

نسیمی گر [illegible] جانش می [illegible]
ز گر [illegible] از آن [illegible] قدر [illegible] کردم

بی جای [illegible] غم عشقش بیان [illegible]
بحال [illegible] چون [illegible] بیان [illegible] کردم

صفی [illegible] شدم در [illegible]
از آن [illegible] که دل [illegible]

خرگاه [illegible] نشیمن [illegible] / در [illegible]

تا [illegible] های [illegible] / [illegible] [illegible] سپردم

[illegible] عشق [illegible] آتش [illegible] / [illegible] شوق [illegible] کردم

[illegible] تو [illegible] / [illegible] بیهوده [illegible] بردم

با [illegible] همه مستان [illegible] / در بزم تو [illegible] اندوه [illegible] خوردم

در چشم [illegible] جامم [illegible] / هر [illegible] خوردم

با [illegible] صفی از کوی [illegible]
تا [illegible] تو داری [illegible] بردم

تا [illegible] دل [illegible] / [illegible] کنان [illegible] می کشم

[illegible] ز [illegible] / [illegible] خواب [illegible]

صد نوع باده در قدح [illegible] کشم
چون انتقام غم [illegible] می کشم

لب جگر [illegible] کان [illegible]
بیهوده [illegible] می کشم

در چشم [illegible] عالم [illegible]
چون [illegible] می کشم

تا از جمال یار [illegible] ماه [illegible]
او در [illegible] می کشم

یاقوت چهره [illegible] لب [illegible]
[illegible] کمل [illegible] می کشم

تا پای دل [illegible] کشیده ام
در [illegible] از تعلق اسباب [illegible]

چو [illegible] دل [illegible] گلاب [illegible] خواهم
همه دم [illegible] خواهم

ملکم که عشق [illegible] خدایی [illegible]
ز [illegible] همه [illegible] خواهم

[illegible] بازی [illegible] / [illegible] خواهم

[illegible] کدورت [illegible] / [illegible] خواهم

[illegible] زلف [illegible] / [illegible] خواهم

بی [illegible] / [illegible] کباب [illegible] خواهم

چو [illegible] صفی [illegible]
بس [illegible] ز جام [illegible] خواهم

[illegible] می کشم / [illegible] می کشم

[illegible] / [illegible] می کشم

[illegible] دل [illegible] / [illegible] بیهوده از روی [illegible] می کشم

ز رعنایی چو نرگس جامه پوشیدن نمی دانم
ز مینا همچو بلبل جرعه نوشیدن نمی دانم

چه دامن میزنی بر آتش دل [illegible]
من آن [illegible] که با شعله خموشیدن نمی دانم

خموشی گر کنم [illegible] اسباب دل [illegible]
بوی [illegible] صفا [illegible] نمی دانم

به [illegible] مستی [illegible] کو [illegible]
به بندت [illegible] کوشیدن نمی دانم

[illegible] گل [illegible]
[illegible] زرم هم [illegible] نمی دانم

ز [illegible] آن [illegible] بوده زبان
[illegible] زنگار [illegible] نمی دانم

صفی [illegible]
[illegible] نمی دانم

[illegible] جان [illegible] گلستان دارم
که از [illegible] دارم

[illegible] دل [illegible] کردم
چه سود [illegible] دارم

[illegible] خیالت [illegible]
و زان [illegible] دارم

[illegible] خوابم [illegible] آب
از آن [illegible] دارم

[illegible] ساقی [illegible]
[illegible] دارم

[illegible] از [illegible]
دل آماده [illegible] امتحان دارم

صفی [illegible] گردید
[illegible] زبان دارم

[illegible] نمی دانم شکستم
[illegible] دل [illegible] شکستم

در [illegible] نماز [illegible]
[illegible] شکستم

یعقوب [illegible]
[illegible] از دل [illegible] شکستم

دل [illegible]

دل [illegible] عشق نوشته زان لب شیرین
[illegible] شیرینی آن [illegible] شکستم

از [illegible] عشق [illegible]
[illegible] شکستم

کندیم [illegible] که [illegible]
در باغ هوس [illegible] گل [illegible] شکستم

[illegible] صفی [illegible] از باغ [illegible]
[illegible] شکستم

[illegible] که [illegible] بودم
[illegible] بودم

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] بودم

[illegible] خلوت [illegible]
[illegible] تجلی [illegible] بودم

[illegible]
[illegible]

[illegible] شوق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] بودم

هلاک آن [illegible] بودم
[illegible] حسرت [illegible] بودم

صفی [illegible] جان [illegible]
علاج [illegible] قطره [illegible] بودم

بی [illegible] از [illegible] باشم
[illegible] باشم

از [illegible] شوق [illegible]
از [illegible] غمی [illegible] باشم

[illegible] خوبان
[illegible] باشم

[illegible] صفحه [illegible] خط
چون نقطه امتحان [illegible] باشم

از [illegible] هوس [illegible]
[illegible] باشم

آن [illegible] که خون از دل [illegible]
در [illegible] باشم

اگر [illegible] بمیرم
[illegible] بمیرم

[illegible] جان [illegible]
[illegible] بمیرم

شمع بی [illegible] در فانوس [illegible]
هم [illegible] آتش [illegible]

آتش [illegible] صحرای [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible] جنون [illegible]
[illegible] باده [illegible]

[illegible]

خونابِ دل از سرم گذشته است | یکدم ز غمش فراغ ایمن ننشستم
در گلشن غم نشیمنی هست | گر لایق گلستان نباشم
گر در خور تو ام بسر بان | در خور در دوستان نباشم

مگر در تو را چشم بکارها
تا دل بکنم خوش از دعاها

لطف یارت برونی که گمان منشم | نیست کیست که دل ابرویت نکاشتم
بای بند گردیده‌ام من ز عشق | دست خوی غیر خصمی اگر زبان نخستم
من که خفتم تو عروس سخن را زیور | انجمن یک ستاره کی تا جهان گیتی ام
بد جهان ماند ز نشانهای پریشانی | دل گرانی را بسنگ زنگ از زمان حستم
گر بیاد در دل گم داوند نیازم بخشی | چون سر حرف جهان بجهان ام

والبسی از مجنون مفتی براتم دزدیده
قال از نهانهای سنگ طفلان نسیم

بجز بهرت دل بجان ندارم | به دوری مسیحم درمان ندارم
جانست نه دم بیای عشقت | ز تو احوال دل بهان ندارم
مرا ایمان همین آن کفر زلفت | بهای دیگر ایمان ندارم
دلم تا کینه مهرت نباشد | اگر دست طلب از جان ندارم
و جلم آشنای گشت در عشق | گزین بیش طاقت هجران ندارم
و درین زندان غم چون میتوان زیست | گر دلداری ورین زندان ندارم
مفتی از بس که دارم سوز سینه | هوای الفت جانان ندارم

از گلبنِ عیش خار می‌بینم | اغیار بجای یار می‌بینم
پوشیده ز دو کون دیده دل را | چون وصل تو در کنار می‌بینم
ویرانیِ دل بعرصهٔ شوقت | در جلوهٔ انتظار می‌بینم
غیر از رخ دلستان نمی‌شاید | چیزی که باختیار می‌بینم
بر غیر تو غیرت ار زدن دارد | چند آنکه بروی کار می‌بینم
تسکین همش بود در عشقت | چون دل را بیقرار می‌بینم

هر غم که مفتی بدل رسد ازا
از گردش روزگار می‌بینم

ز خواب ناز در آمد نگار بیهوش من | گره ز کین به جبین تندخوی کافر من
نگاه تاکه نهش پیش ناز او بردم | بخنده گفت که آن خشم بیم تغافل من
هلاک گر نشد ستیزه‌ام که نگاه تو | نجات طرز و وعده زبانه بر شوخی من
متاع هستی ما را بسوخت یک دو نی | لکات عشق که دامن زبتهٔ از من

بصد جفا شنیدم مفتی از نگارش
که گفت رحمدلی باز از کس من

تا چند ما شنیدم از زبان چون آنِ خود بخندن من | شاید که کرده منش انجمنی زده من
بگشتیم کجا بهره شود که حال این اگر بینی | تا چند با تشنیم بجو گل لخت عقل خنده من
حسن تو در نشو و نما دارد هزاران شکل | ای جلوه ناز تو ما و لبران خنده من
چون ترک و تار از هر اداگشوده جان کرده تو | صد ناوک از هر نگه بر کشی دل خنده من
نگرفت چشمم بروی حسرت نظاره‌ات | هر چند کردم سر بسان حالت دیده من

[illegible]

بگو که حرف وفا از کوشش آن شنیده تو | خبر ز جان بود نه بی جا چو دیگر به من
در عشق دارم صفی حالی نهفته بخت درین
مشکل توانم زیستن تا آن دل است بدیده من

زبس گذشت غم و درد ناتوانی من | ز تا خبر نبود از غم نهانی من
همیشه جیب و کنارم ز بس چو رشک است | ز گوهر مژه و لعلهای کانی من
ز داغ عشق سراپای زخم ناسوری | خبر ز سینه چو پرسند از نشانی من
شتو ز گنجی از بس که در جهان گرم | تقاضا نمان کند از بیم مهمانی من
اگر بهر نگاهت کنم عجب نبود | که هر چه کرده به من کرده مهربانی من
بباغ سینه نهالی که پرورش دارم | بلا بود ثمر نخل بوستانی من
صفی چرا ندهم آن نغم که در عالم
نبود غیر غم دوست یار جانی من

این خط نهفته در شکن زلف یار بین | از آشکاره مور در آغوش مار بین
خط را که رفته سبزه دود و دمان زلف | بخجیده همچو خجلیان بنفشه سار بین
ما راست حج را که بگرد و بکام ما | طالع نگر زمانه و رو دیگر عار بین
پشت امید بست به دیوار صبر کن | بگجید دل ببار و روی کار بین
در هست صفی عهد دوست گرفت یاد ره
دست تو ز خون خسته دلان نگار بین

کی بتوانم لحظه ای صبر جانان زیستن | چون سر ز عشق نتوان او دیوانه زیستن
نه کوز زنی در نظر زاهد امانی دل | چون طفل مکتب باید برای گریزان زیستن

چشمم ز هجران شد فنا جانم شد از زاری حزین | ممکن نباشد بردار از جسم بجان زیستن
عارست مرد عشق را آزادگی از بند غم | در کیش ما جاهل مرا چون مهلان زیستن
باد در عشق او صفی عمری چه کار انگیز آن
چون در جهان عاشقی باید در او نوان زیستن

فکند سایه اگر بویرانه من | چو خورشید رخشان شود خانه من
جفا آنقدر کن که بر تابدم دل | مبادا سمر کرده افسانه من
کند چرخ لبریز در بزم عشرت | ز خون جگر جام پیمانه من
بر اغیار و بر یار یکسان همیشه | بود شیوه مهر یارانه من
ندارم بغیر از صبا محرمی کو | برد نامه سوی جانانه من
بکنج قفس ای گرفتار مرغم | که تخت بود آب غم دانه من
صفی بسکه شاید محبت که جانان
منور کند کنج کاشانه من

اگر گفت دل بست او سر و رحم بر جان کن | دلم تا توانی از سیاه غمزه ویران کن
ز رحم ار یکسو نه دلم خون کن کم آرم | سرت گردم دلت هر چه خواهد آن کن
پریشان گردون لعل لب بسته جانا | اگر باد نسیم از پی زلفی پریشان کن
مرا ای یار نه بی نگاری در سر کوت | بگیر زلف گره چشمه ام در گلزار امان کن
بغیر از من نگه چون دل از پریشانی | منم عاشق ولی چون کن غمی ریزان کن
ز رحم اعدا در دست نازنین سینه ام | زاه و ناله حاشا گرفتن کز غمان کن
ره عشق است زاد و راه آن جا نگه داری | صفی تا بتوانی جان نثار ره جانان کن

بغم ناتوانی دلا مبتلا شو اگر خواهی ز بیگانه بیش آشنا شو
قدم در خرابات نه توبه بشکن ز پیران میخانه حاجت روا شو
نگه بر نگاه غزالان چنین کن بسرپنجه شیر رو آزما شو
سپهر ستمگر بناکام گوید صفی را که از کوی جانان جدا شو
مکش وا ز بزم سبو در نشستن
مکش غنچه تشمیمان بوی صفا شو

ای لبت کام ده خضر و مسیحا هردو دل و دین از کفمی داد و یغما هردو
گاه دل در شکن زلف نهم گاه بخط حلقم کار فتادست مرا با هردو
زلفت چرده جو خال لبت رهزن هوش نگذارد دو جهان فتنه محابا هردو
من و مجنون دو اسیریم که در کشور دل جز غم عشق نداریم تمنا هردو
تا بافسانه افسرده دلان بستم دل شرمسارم ز رخ ساغر و مینا هردو
فصل گل بلبل شیدا و صفی در دل
کی تواند که باشند شکیبا هردو

چگونه شاد نشینم در انجمن بیتو که دوزخ است مرا لذت چمن بیتو
ز غنچه چمن کند نسیم عطر ده هر چمن که رسم سرو و یاسمن بیتو
بهار بی گل و لالی سرو بی جان فسرده حال شد اینجان [illegible] بیتو
ز مهر و ماه نزاران نگذری چو باد بهار سیاه تر شود در [illegible] کفن بیتو
بسوز و دو ز اگر با توام گلستان است که خارزار بود لاله و سمن بیتو
زخنده لب نگشایم و گفتگو نکنم دل و دماغ ندارد لب و دهن بیتو

ز فرقت تو صفی تن نهد به تنهائی
بهیچ او نگشاید ز سخن انجمن بیتو

خوش آن ساعت که جان سازم فدای پای تو خدنگ غمزه سر ده که می میرم برای تو
ز هجرت نیم جانی کی توانم زیست بی مهرت کرم صد جان بود هر لحظه می سازم فدای تو
نوای درد شوق تا دلم را مضطرب سازد که آسایش نخواهد جان ز آزار و جفای تو
همین حیرت فزاید در دل دیوانه عاشقم ثمر خواهی بخشد دیدن حیرت فزای تو
دل از تیر نگاه فتنه زای مبتلا خواهم نمیخواهم دلی کو نباشد مبتلای تو
گدای کوی شوقت را ز شاهی عار می آید به ملک پادشاهی کی رضا گردد گدای تو
صفی از تیغ نازت زبان بنهفته
اگر در دل تمنای کسی دارد بجای تو

دلا بر روزگار عیش خود و خواب گو ز تیغ خمار بکشته مرا خون ناب گو
گردی دلم بیاد که مژگان کباب شد خونابه ز چشم روان کز نمکی کباب گو
نگه مستی و نکهت برابست مرا دل ضعف کرده گاه که گل با گلاب گو
عهد شباب رفت مرا هستان حسرت بعمر رفته که گویم شباب گو
هشیار در وی کشتم و با دل ز خود تا بیخودم کند دم از شراب گو
لب بسته ام بحیرت ز شوق تو گره زنم مرغم ز تشنگی و نه پرسم که آب گو
چون اضطراب لازم بسمل شدن بود
بسمل شده صفی بی اضطراب گو

جمال ده نمره از ما هردم هوای او سر خوش کردم اگر دست افتد بجای او

هزاران وه شهید ناوک بیداد او گردم / که حاصل گردد از هر جان نثاری مدعای او
ز میل گوشهٔ چشم تمنا کشته‌ام او / اگر بیند کسی را از نکورویان نگاهی او
از آن خاک رهت شد توتیای چشم عاشق که / به جز خاک کدورت بر تو نباید دیده‌ای او
شود آرام از بستان او ره انجمن گردد / اگر رخ گذارد از سر بام سرای او
گهی گز وصل او با بوالهوس هم شاه نشیند / همان بهتر که جز آتش نشیند بر سرای او

صفی از خنده کم شد غمزهٔ خونریز او گستاخ
کدامان نگیرد در دو عالم خونبهای او

باز در شرت ام از ایام تازه / اسحاب نشاء می‌برد دماغ تازه
جنبش مژگان کین گر کرد لیلی گوی زلف / هر نفس از شیوه دارد سراغ تازه
تازه گلهای از غمزه چیدم تا دل / ساخت در ویران سرای سینه باغ تازه
ساخت اندر سینه‌ام ظلمت سرا گردیده بود / گشت بعد از دم دل از آتش چراغ تازه

داغهای سینه خندید که یاد صفی
جوشد از رنج محبت باز داغ تازه

ز هر کامی که بود از هر آن / مرا شد حاصل شوقت از آن به
هوای نازنینان در دل زار / بود از هر چه باشد در جهان به
ز شوق گلعذاران زار نالم / که در گلشن نوای بلبلان به
مرا نیکان ناوکهای جان کاه / بتو بیند دل بس ناتوان به
هر آن کو را نگرد جان هلاکت / هلاک او را به تیغ جان ستان به
چو در لب بوالهوس اندر زبانت / بگردانی گزند آتش عنان به

صفی سودای مهر مهوشانم
نیی زانه نیست سود و زیانم

عشوه‌های دلبری از گوشهٔ ابرو نه / صد جهان دل از نیازی بی‌سر بر مو نه
از نیاز ما نشد یار خوبان بی‌نیاز / با نیاز ما نساز و کار بر یک سو نه
دام زلف یار گر نبود ای آهو گریز ناش / سر ز بهر صید کردن پی آهو نه
حیرت از شفقیهای زخم دل بس بود / بند گیشو بیش ازین سر بر زانو نه
بیدلان را زلف عنبر بوست او فیلخ / تهمت نکهت دگر بر نافهٔ آهو نه
صد ولع انفقه از الکه نکهت زلف است / ما ازین تصدیع بر گیسوی عنبر بو نه

بگل چون رسید سنبل فتنه سایه / فزون کرده از حسن پیرایه
ز هر شیوه افزایه آن ماه را / ز بالای حسن سر مایه
بر خسارت از خال و خط عنبر سیه / ز همسایه یاری همسایه
به موزونی چون آن بر زبان / بلندی بیرزد از دو پایه

عجب رحمت آن نخل صفی
که شد نازل از آسمان آیه

در از صومعه روی کی ز میخانه / که تا زهد ریای نکردی بهانه
جنون عشق چو بی‌شم خراشو آنگاه / ز طور بخیر بهاده عقل فرزانه
کسی که عاری از اطوار سلسلان باشد / کجا خبر ده از شیوه‌های مستانه
کهن کند به جهان عشق لیلی و مجنون / هر آنکه از غم عشق تو گشت دیوانه

بهجوم شوق در انحال بشر کرده | زکف چرا بگذاریم و جام پیمانه
عجب نباشد اگر دل معاشر [illegible] یافت | که جای گنج بود گوشهای ویرانه

برغم زاهد عاری ز عشق بازی [illegible]
گذشت عمر تو در [illegible]

ای داغ که از من شوق [illegible] ما | چون لاله و گل زیب [illegible] ما
ای سرو سهی گرچه ز ناز است سر افراز | کی همچو قدی جلوه گر دلبر ما
از حال دل آگاه نکن هیچ [illegible] | ای [illegible] عشق که هم ساغر ما
ای مرغ گرفتار [illegible] | کامروز درین بزم تو خنیاگر ما

الفت بجمال تو [illegible] ما
گر غیر ز خود نیز نهان در بر ما

خار دلم انگشت از سنگ زند کامی | خارج رسد بگوشم آهنگ زند کامی
یک راه رو ندیدم در شاهراه [illegible] | کو خویش ره به پا بند ز ننگ زند کامی
بی اعتبار خواهی رنگی دگر آورده | بیجا ملامت بودن بر [illegible] زند کامی
در تنگنای هستی [illegible] | [illegible] دل [illegible] زند کامی
با عشق [illegible] | با مرگ [illegible] نیرنگ زند کامی

با این عمل [illegible]
ور [illegible] ز نیرنگ زند کامی

خوش باد [illegible] | [illegible] درد [illegible] سینه [illegible]
کی [illegible] | [illegible]

دلم خون گشت از بیداد عشق [illegible] | بیا ساقی بیا [illegible] خون دل ما
[illegible] جای [illegible] شوق [illegible] | [illegible] شعله همراهی [illegible]
[illegible] | [illegible] اصلاح [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر جلوه [illegible] | [illegible] دعوی [illegible]
کلف روی [illegible] | [illegible]
[illegible] از پریشانی | گره [illegible] زلف [illegible] باز کنی
[illegible] | مبادا [illegible] دراز کنی

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

صحبتی با مهر رخساران دگر کردم
تا پی دل نقش ما و رخساران [illegible]

دامن وصل ایام از صحبت دور از ... | کحل [illegible] جهان [illegible]
دا [illegible] سورت ... استغنا | [illegible] گستاخی
سرو قد ... گل ... | نرگسان ... [illegible]
زان دو وصل ... | گر ... [illegible]
گرد ... خالهای ... | رنگ ... [illegible]

[illegible] دل ... [illegible]
یک گنه ... [illegible]

تم الکتاب بعون الملک
الوهاب

ازانکه دل مایه دردی بود | از عشق بتان که زردی بود
بون ... گرفتار بها | [illegible] سماره ... بود

خوشحالی ما ... | دل ... [illegible]
[illegible] | بی تابی ... [illegible]

یکچند غم دوست اکر کم کردو | دل خسته ... [illegible] کردو

سخا

ستی یکی زیر بار غم عشق | بار خسته مهر دوست محکم کردو

ازانکه ولی ز علم نورانی | ... جاهل ظلمانی
[illegible] نجات | کانجا ... [illegible]

در عشق ... | دل ... [illegible]
کرد ... دل ... | مرد ... عشق [illegible]

از ... | در ... تشود ... حاصل کام
در میکده عشق ... جام | ما در دو جهان ... [illegible]

چون ... عشق ... | ... جهان ... [illegible]
[illegible] | حاجت ... [illegible]

چون ... زلف ... | اسباب پریشانی دل ساز شود
[illegible] | کانجا ... [illegible]

با دل ... حال ... شود | رحمت حق ... شود
چون ... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

هر نکته که می‌گوی جهان کوبی / کو سود تمام که زبان می‌جنبی
نیکو نگر که نکته هنر باید / هر جز که نیکی همان می‌جنبی

زین بیش بجز تن نمودم سلاح / در ظلمت دل که کاسته روز فلاح
از بیم جزای عمل در سواست / این توبه و کار گشت تقوی و صلاح

چون لطف خدا شامل حال تو شود / معشوق تو عاشق و وصال تو شود
گر در فلکش تو همه سبحان ها باشد / دشمن چون خاک پای مال تو شود

یک طعنه نوش طعم درین باید نیست / جز لقمه دوستی که نباید نیست
هر بنده گران لقمه مزه خورد دان / بر سعد بر شبهای دل بامید نیست

در دیده ما هر آنچه منظور نیست / چون کام دل از خاطر ما دور نیست
در خدمت بیکان نتوان شوق وصل از غم / گر هم ز اشتعالش ما مور نیست

تا شوق تو مسلط است بر بزم دلم / نه جنس ز دوست غیب خبر دلم
ما را چه باک که از غم عشق / جز مست مطرب او غزم دلم

از لاف و گزاف میشود مرد خجل / گر راه تو جنیل ترک کرد و ترک دل

هر یک

هر یک به مقام دوست مامور شدیم / او کعبه گل ساخت و ما کعبه دل

شد عمر و از کرده پشیمانی نیست / این شیوه بجز دلیل نادانی نیست
راحت که از آن دوست است / کین مرحله منزل تن آسانی نیست

عاقل نشود این دل دیوانه ما / دیوانه کند جای بویرانی ما
آن مرغ نوا کریم در کنج قفس / گر دور داین غم بود دانه ما

با آنکه لب از دم افغان برسید / یک ذره مرا از تو به درمان نرسید
یک بار بکام آرزو سایه / دستی بسر زلف پریشان نرسید

از باده عشق ساغری پیدا کن / در طور محبت شجری پیدا کن
گر گشت امید سایه بی‌حجاب / سوز و جگری چشم تری پیدا کن

مستیم ز باده غرور رسیم همه / صد مرحله از وفاق دوریم همه
صد وعده پی دیدن باطل داریم / در عرض متاع در تیغ کور همه

باغ تو بلاله و سمن آراسته / و از باغ محبت بدل من آراسته
تا مرغ شکسته بال کنج قفسم / آرایش گلها چمن آراسته

خو کرده چمن دگر راه آرد وسیم / مخمور به بستان دشمن خرم

از دولت اختلاط بر روی چند / با عیش و نشاط عاقبت کردیم

نازم بسخنانی که بدل بند کند / بر دوره نسبت آرزو مهر گیاه
حیران تجلی جمالم کردند / از حسن نگنجد در آغوش نگاه

از تیغ ستمگار دل از غمزه گذشت / شد خواب ز دیده وشب ازین همه گذشت
زان بیم که بر توی زیر [illegible] / خورشید ز روز نم سراسیمه گذشت

تا راز نهان دل فرو ریخته ام / صد میکده زهر در گلو ریخته ام
در عرق خجلت می از غیرت / از بس هر زه ارد و ریخته ام

از راز نهانی که نمودم اظهار / نادم گشتم سری زدم بر دیوار
افسوس که بر روز کارد و [illegible] / اندازه مردان را بنامردان کار

حرفی که بدر نسبت آلوده مگو / یاری که بود خاطرش آسوده مجو
هر سو که مانی و در نسبت مرو / هر گل که دو رویی غنچه نیست مبو

بر بستر [illegible] بی آسایم / خون دل از دیده [illegible]
مشغول کام [illegible] گشتیم / بر خوان [illegible]

صد شکر که خاطر ز هوسها پاک است / در دیده خواهشش سر هم خاشاک است
جیب عمل از گلو خشکیها چاک است / نقد دو جهان به چشم همت خاک است

در حسرت سروران اگر بیخودیم / اما شکر اطوار و فارا غیریم
چون خاک رحیم [illegible] / مستغنی از آشنای کهنه نظیم

جوع در دو تر امید بهبود گذشت / بیهوده مخور غم که دوران بسود گذشت
آن شمع که کاشانه دل روشن داشت / در تن ز اتشش کمین بجز دود گذشت

تا چند به هجر غم افسرده شوم / تا چند ز درد و آه پژمرده شوم
تا جان و دلم دو لحظه یکسان نشود / هر لحظه بنوع دگر آزرده شوم

درد دل خود به غیر اظهار مکن / بیدردان را گروه اخبار مکن
خواهی که ز حرم کرده ماه درگذرند / از بیم عزاز کرده انکار مکن

از بس که جفا و ستم دم [illegible] / سخت زده چو من [illegible]
جز [illegible] / در محشر اگر عذاب [illegible]

در سینه تنگ که غمها [illegible] / ریز خون جگر جام تمنا [illegible]
گفت عذاب دوزخ اندر عقبی / ما دوزخ خویش را به دنیا دیدیم

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی بهر رحمت قوتی بخشا زبانم را / زآب این گهر سرسبز کن درج دهانم را

برآر از چاه طبعم بهر وصف یوسف معنی / از آن حبل گران بار روان کاروانم را

زبان همت شوقی که عجب برد از سرم دو / ز بهر سجده خم ساز از پی طاعت قلمم را

زبان طبع طبعم را با صفات سازگردان / بجان شعله جاده هش خانه آشیانم را

چراغانی درین مجلس سرای تن هوس دارم / ز سوز عشق روشن ساز چون شمع استخوانم را

درین ره تا دل از توحید بر هیچون معنی دارم / بدست ملحش کم ز هر نشان دهانم را

نه در جسم روان قصاب مانده نه توانی

روانی ده ز روی لطف جسم ناتوانم را

ای خرم از نسیم وصالت بهارها / گلچین بوستان رخت گلعذارها

اشجار باغ را نظر چون در آوری / نرگس بجای برگ بروید ز خارها

نمای رخ بما که ز حد رفت کار دل / کرده قرار تا دل بیقرارها

تن کارخانه ایست که در سینه بود و تار / تا دیده گسسته ز هم پود و تارها

مطرب بناله گوش کلیمم غنیمت است / تا پرده بر نخواسته از روی کارها

گر نیست دفتر کم تو در خواب غفلتی / بستند همرهان همه بر ناقه بارها

عالم تمام یک شب و یک روز بیش نیست

قصاب چند سیر کنی در دیارها

دل چون شکست یابد بیرون تا بیارا / تیر از نظر نیابد کشتی تا بیارا

گر مرد رزم عشقی زیارت خسته که / ای مرگ نو نهال باید بسیارا

در سند زرکی صحبت زر کی گهر / پروا ز سر نباشد جمع گلا بیارا

تن پروران غالم درغید خویش حدد / آزاده مرد میدان بیچم کلا بیارا

ور نکو هر قصاب چون نقش شسته

ز سحر خشم وایی است بر تو بسیارا

ای مصحف جمال تو را نقطه خالها / عاجز ز وصف شرح جمالت خیالها

از بهر یک نگاه تو گردند روز و شب / سرگشته در هوای رخت غزالها

تا قد کشیده سرو تو بر طرف بوستان / سر بر نیاورند ز خجلت نهالها

هر سال عالمی همه دارند شام عید / بر یاد ابروی تو نظر بر هلالها

از دست رفت کار تو از روی لطف کن / چشم ترحمی سوی درمانده حالها

قصاب چشمهای جهان نقش باطل است

تو آن بروی آب کشیده مثالها

ز سنبل بند بر دل سلسله زد بوی تو اینجا / دماغ گل پریشان میشود از بوی تو اینجا

که این شکرین لب گرد باز از زرنگی / که می‌جوشد بجای آب شیر جوی اینجا

هر سو میلکند ما چشم کار افتاده زهل | چه شبنم میتوان مالید بر روی این صحرا
زبس ما مست بازار هر طرف چشم تماشا | بجای سبزه مژگان میجهد آهوی این صحرا
گلستان را بلبل بخشد و شیرین گرد | برو دنبال مجنون گرد و در کنج این صحرا

چون آمیخته این قصاب غم اندیشه بیابان
که از وحدت میتوانی کرد پهلوی این صحرا

ای دو ابام خطش از مستی بیجا مها | خوابی که فتنه ما تب ای ال ازان گلها
این اب چشم سو را ما گرفته بر چشم | از گره بیارم ما ملحی از آن ما و دلها
ما جسته از قید قفس در دام الفت ما | گرد دون ای صید ما و خاک و ادلها
از نی ما ان همین ما بیلو سخن | ای ال چه بر گونیش بیجا دو از ان سلسلها
هر سو ز بیک ما زده از شهر فسلم نامه | ای اورد دارش و فریاد این بیجا مها
است بصد عیش و طرب در بزم جانان ما و دل | لبریز از خون جگر دارم ز می جامها

قصاب اگر درعشق و نجوابی مانع خوشدلی
بر آن هم مردان خویش از قید ننگ و نامها

نیافت ره بسر کوی یار جاده ما | غبار دل شده سد ره اراده ما
بجز خشم تو چندان تحویش نچیدیم | که طوق گردن گردانید قلاده ما
ز خلق از غم یار نهان داریم | گره بدل زده پیشانی گشاده ما
برزم غم ز می ز دوستی نشو ما نیل | بیان چه نشاه منصور داد باده ما
ز تیره آه شب هجر تا سحر قصاب
همان کشید بروی فلک کباده ما

ای دو زلف کج [illegible] | بر جان این عالم الهی اگر دلها
عقل غلب و نقد دل بر ده روز [illegible] | رفت بیرون از تو جمعیت سپاهها
چون شکست شد لاله گون گردیدم | در شکن دل ما غم سر رشته جوابها
طفلیان اب از به نتوان کی فتی مدیر | زدیک بیکره و جهان ور ان این سلسلها
بروی نغمه جان تن ای ما من تن | بر باد زلف ما گخته شفته خوابها
از حرف غیر ای سخن ما به اشتیم تن | خورده ست سر ما از محبت از لبها

از لعل آن نگار شکن منشین شیرین کن دل
لبیار سکوی سخن قصاب این ما بها

ما کشته ز شهر گفتار ان لب جان نوش را | دو شکر امیخت ان لعل می نوش را
دور دل گرد ما را چشم مست او خراب | باده پیمای نشاید ساقی مدهوش را
تشنه تسیان چه مردان ساغر شهادت | چو صدف دارد از ای معانی گوش را
شعل و حله ما سیر این داستان | چون کمان خالی کردان خشتمی آغوش را
کام شیرین بلا اندر شد سخن بیجان | میش بیلرد در بهار جان نوش را

چشم بر دوست گسان قصاب چون عشاق را
چون قدح گردان نهی از بار دوش را

اول بنام انکه دوان بار کاه را | افروخت شرح مشعله مهر و ماه را
برپای کرد مسند و پی شب از نخل ظلم | بر جا نشاند روز مرصع کلاه را
خفتان نقره کرد برون از جهان | پوشاند بر سپهر لباس سیاه را
رخسار و ماه چشم خط و خال را ز دیده | انگاه داد راه تماشا نگاه را

صف بسته دو چشمت چو سپاه و شاه را   از هر طرف لشکر مژگان سپاه را

بر سنگ داده کوه ز فیض تو نوش   خاصیت تمام رسانده گیاه را

دریای لب رحمت و ما جمله قطره ایم

قصاب غم مدار چو کردی گناه را

تا بر رخت چه نمک تو در نشان ها   گردد نشسته جای تیر تو در استخوان ها

گویم چون آن لب شیرین حکایتی   ریزد نگاه حرف شکر استخوان ها

تکرار چون کنیم ز لعل تو می شود   شاخ نبات در دهن ما بیان ها

قدری کلام راست نکردم تو بگو   در بند چه مانده ز خجلت کمان ها

قصاب زنده دل او انتر نگرد

باالکه یک زمان شنیده داستان ها

خط بر لبش چون سبز شد عاشق ببینید   برای زندگی خضر الحیوان ببینید

وطن در کنج لب ساخته آن خال مشکین   برای خوردن طوطی شکرستان ببینید

جنون رو داده از زلفش پریشان   بیا کز استخوانم در بیابان ببینید

کباب [illegible] مساز   غم ما [illegible] ببینید

دل تنگ [illegible] داغ عشق مهر ما [illegible]   کسی که مهر او در سینه پنهان ببینید

ز لعلت تا قیامت جای [illegible]   ولی کز مهر [illegible] خم ما [illegible] ببینید

ز حق قصاب [illegible] کهن تلافی

برای درد عاشق [illegible] ببینید

فروغی [illegible] نظاره داری [illegible] مرا   [illegible] از خود خبری نیست مرا

می‌زنم از دوری تیغ تو با خویش بخاک   گرچه از ما دو تو زاد و سفری نیست مرا

گرچه در هر مژه چشمه خونی دارم   داغ از آنم که چرا چشم تری نیست مرا

بیم آن دارم [illegible] کسی   که غم [illegible] خطری نیست مرا

چون [illegible] لب [illegible] مستانه   چشم [illegible] نیست مرا

نخل حرمانم و چون سبزه نخود میبالم   که بغیر از گل عیب ثمری نیست مرا

در جهان [illegible]   گر ز دل [illegible] اصلا خبری نیست مرا

[illegible] تیر تو [illegible]   آشیان [illegible] نیست مرا

تیر [illegible] در نگرد و قصاب

شام [illegible] زده کام سحری نیست مرا

نهاده حسن تو بنیاد دلربایی را   گرفته از رخ خوبی بیوفایی را

کسی نیافته قدر برهنه پایی را   خراج نیست چو ملک [illegible] را

رسا نمی‌شود از [illegible] جامه تقدیر   بعد اگر [illegible] نارسایی را

ز خون دل [illegible] جلوه در گلزار   چو سرو خنده توان کرد [illegible] را

ز زخم [illegible] مرهم [illegible]   [illegible] آب [illegible] را

دلم شکسته [illegible] خورده [illegible]   اگر [illegible] مومیایی را

رها [illegible] نمیشود قصاب

کسی که یافت چو من لذت جدایی را

ز خون [illegible]   ز افغان [illegible] از گلستان را

[illegible] هر [illegible]   [illegible] شادمان را

ز ابروی تو زخم کاری دارم عجب نیست ... مژه دیگر زند بر جای آن تیر جگر ما را
ز بهر ملتماسی لب لطف فرمودی ... توان زد تا گلی بر روح تو بر لعل شکر خا را
کسی قدر سخن تا تو را چون من نمی‌داند ... کجا هر کس شناسد نرخ گوهر شکر عطار را
بنازم زلف تو کافر گردیدم ایمان ... مسلمانان [illegible] کافر مسلمانان را

فن [illegible] دریا قصاب تا کی می‌توان گفتن
بجام صبحگاهی باده بکن می پرستان را

اگر آن شمع بزم دل برون آید ز بی‌مهرا ... نیاید در نظر دیگر پروانه در صحرا
نماید هر کجا رخ فلک آیینه میگرد ... ز تیغ قتل کاری خاکستر پروانه در صحرا
بوسعت تنگنای شهر زنبیت عاشق ... ز وحشت داد عشرت سینه دیوانه در صحرا
رسید اشک میسازم خراب این عالم را ... برای خوش پیدا میکنم ویرانه در صحرا
زنار نیر محبت بغزالان رام میگردد ... درین وادی چو مجنون هر که دارد خانه در صحرا
تماشای رونق لاله است که از زلف دل ... مهیا هر طرف موج می و پیمانه در صحرا
شده بهر غزالان هر طرف صحرای دل ... خان بود هر خار صد میخانه در صحرا

دلیل راه عاشق را چه خاموشی نمی‌باشد
مگو قصاب بیجا اینقدر افسانه در صحرا

بسر ساز ذره ظلمت منزل مور را ... اگر پنهان دل هر ذره دارد نور را
وادی عشق است این ارکنی تعظیم ... کرده بر خویشتن نزدیک راه دور را
به مرد و ارزو کاری چه احسان ای دل ... بخیه پی نفع است زخم کاری ناسور را
زهر خشتش رسانم گریه دامن کار تو بود ... تخمی بادام او بسجود آب انگور را

بگرد ز راستی آید که گرد دستگیر ... میکند زین عصا در وقت پیری کور را
ظالمان را ز آتشی چه حرص تو اند گداخت ... شعله باید که سوزد خانه زنبور را
باسغال خویش کس نتواند ساختن ... سنگ و نرد قصر کاشه فغفور را

بنجه مژگان او قصاب چون نبود دل
بنجه شهبازی است از خار که عصفور را

توان دیدن زنی بر سر چون گل بر سنگ خار او ... نسیم آید چون غنچه بر بندد قبایش را
بجز آیینه از عکس جمال او ... کسی دیگر نمی‌بیند ز جرأت روز و دوش را
ز خون تیر یک دم می‌کلوخ گردن ... لطافتهای او می‌بیندم بگلخن خار ناخش را
قدم هرکه نهد بر چشم ان تا دامن نیاید ... که تا از خار مژگانم نماید بخیه پایش را
دل ازکف داده دیدم کسی عالم میتش ... چه نور مردمک آباد تم در دیده جایش را
دو عالم آنشان ز یک آن ای عزیزی ... ببار چون گرم ما حاتم طائی گدایش را
ز رشک حوریست دو هر حوضش از شعر دوزخم ... که با تا من علا کردن تیغ ستم تماشایش را

نمی [illegible] دل خود و از فغان قصاب در زاتش
چرس کی میتواند و اشتن پنهان صدایش را

زنار محبت سوخت و بدولی کنی عاشق ... نشاید ای آتشین گر لب اسیر نماید عاشق
بایار سر غفتی چه روز تیغش دارد ... نیاید عافیت تیشه و آدینه عاشق
نیاید و نماید او سر نشکند در نماید ... بود با جان را قاصد و بیرینه عاشق
ز شوق تیک دور برابر جان بازان انگیزم ... نیابد فیض بهتر از آیینه عاشق
برای زینت قصاب بالای درمانی ... بود بهتر خلق حسن بر لشبینه عاشق

ساقی بیا که باز خرابست حال ها | پیش آر باده ای صنم بی زوال ها

جامی بده که دست تسلی بهم زنیم | شد خشک نقش سینه ز عنقای بال ها

ما در غم تو روز و شب ای بی وفا و تو | در خاطرت نمیرسد اصلا خیال ها

ما خانه زاد محنت و اندوه ماتمیم | فارغ نشین که ده هزار وبال ها

از خنده ها بطرف آبی نخورده ایم | از آب شیشه جلوه نماید نهال ها

قصاب دم مزن که بجایی نمیرسد
فریاد ما رسانی قیل و قال ها

در خون جگر بجو جواب دل ها | از نیم نفس خانه خرابست دل ها

ما با نفس شعله خیار ندادیم | زانک که کرم کبابست دل ها

ما از نظر رحمت یار افتادیم | چون شیشه خالی ز شرابست دل ها

امید من بی سر و تو چندان که تو گویی | در زیر پر و بال عقابست دل ها

ای شوخ در آن شهر که دلدار تو باشی | از کثرت دل در حسابست دل ها

آسوده ز طوفان کنار یم پر بحر | مانند صدف در ته آبست دل ها

داریم نمودی اگر از بود نداریم | در دیده مانند سرابست دل ها

رود دو فغان ها ز فتنه | فریاد که در شهر بخوابست دل ها

قصاب صد افسوس که از پرده غفلت
عمریست که در زیر نقابست دل ها

ز هر علت که آن سروره سامان پیدا | ز شور ماسیاسان از طرف فغان پیدا

نمک هر ز دار بوج تبسم بر دل ریشم | لب او هر کجا چون پسته خندان شود پیدا

بیاد لعل میگون تو از خون جگر ما را | بهر دو دیده چندین چشمه مرجان شود پیدا

ز رنگ اشک چشمی گشتی ام آخر تباهی شد | که یک نگاهی نقد طوفان شود پیدا

به دوش قضا ما و تیغ به دوشم | جهان ما هر دیار تیغ مژگان شود پیدا

کند در پا نشین حسرت اهل محشر را
اگر قصاب ما این دیده گریان شود پیدا

دیدیم ما وفای خزان و بهار را | راضی شدیم خشک رود و روزگار را

ما مستحق نشدیم خط ازنه سالها | کردیم مشق تجربه لیل و نهار را

بر نقد تلف ما که بجز نقد جان | آسان نتوان خرید زر به عیار را

چون نقطه باز دایره بیرون نمی نهیم | بر دور ما کشیده سپهر این حصار را

آورد ما صحیفه دور غرامت | آسان مدان تلاوت خط غبار را

دیدار گوفت دو تو گو دمت آب | نیما دل که با نیه زنگ غصه را

قصاب ما تو بیکار بین دل
چون نقش مرقع سبا زین قمار را

ای ز سر چشم جادویت شده تسخیرها | بند بر پا مانده در زنجیر الفت شیرها

در دو دم از قرب تو نیدیم ... چون کمان | با وجود آنکه کردیم دو رخت تیرها

چون غلامی کس تواند یا فتن در کوی تو | نقش پای مور بر پای نهد زنجیرها

از نقد بر حسن تو ظاهر چون شود | دست کار صنعت نقاش تن تصویرها

بخت قصاب او دو ... نیاز تو | از نیاز محبت دیده دارم تاثیرها

صیاد من تنگ ز جان کرده قفس را　　از تنگی جا بسته بس راه نفس را
این خشم ز اشوب نگاهی که تو داری　　... بیت ... به تقاضای عسس را
چون بلبل گلشن ز ام و فغان ای دل صد چاک　　از ناله جانان بنشسته تو کن گوش جرس را
یارب نشود اتش شهر جفایت　　هر کس که دهد دل ... دیده غیر تو کس را
از دست جفای تو ام گلشن خوبی　　کوته نکند خار جفا دست هوس را
از کوی تو ام فغان نتوان گذشتن　　بی قوت پرواز بود بال مگس را

شد ... چو لاله تو دیده قصاب
هر که کند ... از ناز ... را

تا چون ساخته ناز لب تو بود مرا　　کرده تا حشر درین سلسله دربند مرا
ای طبیب دل عاشق ز خدا الغیرت　　از شفاخانه لب شربت گلقند مرا
داده خوناب دل و دیده هم لذت شیر　　خنده کن خنده که کشتی شکر خند مرا
نکند ارم ز بیمن ... ... این دل　　داغ عشق تو ... چو فرزند مرا
استخوانم ز عشق تو چندان کاهید　　که ز جا سایه ... هما ... مرا
نخل ما را ... نیست ... ...　　کرد داغ تو ... ... مرا
باغبان چون ... ...　　باغبان ... ... تو بود مرا

بو ... امد و کرم ... قصاب ...
عاقبت کرد ... ... مرا

... چو شمع سوخت ... مرا　　چون ... ... پیرهن دامن مرا

سوز درد من که اخته ... جان من　　با تو ... تن ... پیرهن مرا
من ... گلشن تصور کشته ام　　در ... گلشن مرا
... ز جا ... سرو　　کو ... باد و ... سن مرا
چون ... که ... نگاه ... کند　　عشق تو ... سوی ... دامن مرا
ای دیده ... هر دو ... گذر　　خالی مکن ز خون جگر معدن مرا
بسیار ... ز غافلت　　از ... نگاه کرم ... گلشن مرا
غیر از ... کس ... من　　... گسی ... مرا
من ... رضا ... تو داده ام　　بیرون ... کردن مرا
در ... عشق ...　　... جان ... مرا
دیدم ... کار ...　　محروم ... وصل تو ... مرا

غیر از زبان که محرم ... دل ...
قصاب ... نجز ... مرا

... ... از ... ...　　... ... ...
... ... کرده ام　　که ... ...
اگر ... ...　　... ... ... کامل
کسی ... ...　　... ... ...
... ...　　که ... ...
... ...　　که ... ...
... ... کار تو　　... ... ...

خنده رویی شد گره بر لبم نمیدانم چرا / رفته بیرون از تن من جانم نمیدانم چرا

حیرتی دارم که بیچون هیچ بیخود نیستم / جان کی بسپرد دگر با جانم نمیدانم چرا

تشنه ام آنگه چون ماهی شد در [illegible] / در بیابان آب بر بادم نمیدانم چرا

این زمان [illegible] که در برخاستم چون شمع / تا سحر سوزان دگر با جانم نمیدانم چرا

بستر از آن گرم چون شمعی گردد همی / استخوانها بر گداختم نمیدانم چرا

نغمهٔ آوازی که گویم شرح دل [illegible] / بیخودی هر لحظه نالانم نمیدانم چرا

گو سخنها [illegible] نقاب و این انتظار / میشمارم دیر قربانم نمیدانم چرا

برق تیغت چو خورد دیدم آب از دریا / دل ماهی شود از تاب کباب از دریا

این چه چشمیست که از حسن هر طرف [illegible] / موج برداشت فلک را چو قراب از دریا

از صفای گل رخسار که [illegible] صدف / چه صفای [illegible] گلاب از دریا

بحر زلف تو گرانمایه [illegible] / از که گرد آب گرفت [illegible] تاب از دریا

بگذر از این دم هستی که [illegible] / بهر یک دم نفس خانه به باب از دریا

چشمه چشمش کرم ساز که تعبیر کرده / آنقدر آب که برداشت سحاب از دریا

شوخ چشمی [illegible] خیمه زده عدم است / خرقه است سرانجام حباب از دریا

پای غرقت چو صدف [illegible] بدین نقاب / گذری چند چو کشتی بشتاب از دریا

بخشش ما نتوان [illegible] / نسازد کم [illegible] حرمت را

بر سر تیغ جانان در رضا عشق جانان / کلید فتح [illegible] شهادت را

ز چشمش [illegible] / نگاهی کرد و گفت [illegible] حیرت را

تماشای دو عالم میتوان [illegible] / اگر [illegible] دل [illegible] نظاره را

نشان دلبری [illegible] / حیا [illegible] شد دامان [illegible] را

[illegible] / [illegible] صد سال اگر [illegible] را

گرم [illegible] / چو بوی [illegible] را

امید [illegible] / ببخشا [illegible] را

زبان [illegible] / نمی [illegible] محبت را

زکوت [illegible] / [illegible] را

اگر با زلف او نقاب بیارند در عالم / و هم تا روز محشر در [illegible] را

دل از افغان ظاهر خالی [illegible] ما / از سخن [illegible] ما

چون صدف [illegible] / در گداز چون موج [illegible] ما

تا بر [illegible] / جمله [illegible] ما

[illegible] / [illegible] ما

[illegible] / [illegible] ما

[illegible] / [illegible] ما

[illegible] / [illegible] ما

[illegible] / [illegible] ما

تا نگاه [illegible] بینش قطره را [illegible] | [illegible] عالم [illegible] داد را
کاه در بینش [illegible] | [illegible] چون [illegible] داد را
من [illegible] صید [illegible] | [illegible] داد را
[illegible] ساقی [illegible] | [illegible] داد را
[illegible] | [illegible] داد را
[illegible] | [illegible] داد را
[illegible] | [illegible] داد را
[illegible] | [illegible] داد را
[illegible] | [illegible] داد را

[illegible] قضا [illegible] ما را
[illegible] جا [illegible] داد را

از دو عکس [illegible] صفای مینا | [illegible] جا [illegible] های مینا
[illegible] جا کرد [illegible] | جا [illegible] بجای مینا
[illegible] | خالی [illegible] دیده جای مینا
[illegible] | کرده [illegible] ساقی [illegible] های مینا
در باغ [illegible] | در مجلس تو باشد تا [illegible] های مینا
چشم [illegible] ساقی [illegible] | در بزم [illegible] صدای مینا
چشم [illegible] ساقی [illegible] | در بزم [illegible] خنده های مینا

قصاب زخم دل را باید نگار مرهم
بر داغ تا گذارد از پنبهای مینا

باز آکه دل ز داغ تو آراسته تن را | بر ساخته [illegible] لاله برای چمن را
ای [illegible] نظر دور | زنهار [illegible] را
جز نام تو [illegible] زبان [illegible] | [illegible] تو [illegible] را
در [illegible] نشانی | خوبت [illegible] کفن را
پامال تو [illegible] غبارم | [illegible] تو تن را
چون [illegible] آغوش | در [illegible] سخن را
هر [illegible] میوه طوطی | [illegible] دهن را

در کام تو قصاب [illegible]
تا خون [illegible] این را

تا کرده محبت [illegible] تو جان را | [illegible] را
حیرت زده [illegible] تو چون [illegible] تصویر | [illegible] زبان را
در عالم [illegible] نیست | از [illegible] حیرت زدگان را
باشد [illegible] دنیا | [illegible] را
بگذر [illegible] تعلق | [illegible] روان را
صورت [illegible] | [illegible] را
از [illegible] ساز | بر دوش [illegible] گران را
بنده [illegible] تماشا | چون جلوه [illegible] را

[illegible]

قصاب جهان چون گل رعنا زده دلی
جا داده در آغوش بهار تو خزان را

ای ذات پاک تو همه را سوا سوا — در در که تو یافته بینوا نوا
انعام تست بر همه خاص و عام عام — تشریف تست بر قد هر نارسا رسا
گم گشتگان وادی جهل مرکبیم — راهی به سوی رحمت ای رهنما نما
ما را چه حاصلی بود از غیر معصیت — ای وای اگر دهی تو بروز جزا جزا
در دم چهار بوته دریای عجز شد — دل کشتی گنجینت در او ناخدا خدا
پنهان به حلق تیغ زن بر سر گریز — بهتر ز طاعت بسر بوریا ریا

قصاب خسته دل که جناب تو کرده رو
او را ببخش از ره در دار الشفا شفا

گفتگوی تبسم به لبت شکر در آب — خورده لعل بهانه طوطی چون گهر در آب
اصل معنی ذات چون ز ام خطا مانده بحث — از نقل و دو بیرون گریخته مصدر فقر در آب
دیده گریان گشت چندانی که آب از سر گذشت — باهم از شفقت فرو بردیم افسر در آب
واج دو خون می نشیند نقش از قرآن — پیش یار آشنا شرح ای ارشاد طبر در آب
طرفه دریایی است عشق دو گز هر موج — صد خطر رو داده تا افکنده ام لنگر در آب

گفت قصاب هیچ اثر کی محشر ترس
لیک کن تقصیر از آن ساقی کوثر در آب

عمریست در خیال تو از روز تا به شب — در آتشم چو خال تو از روز تا به شب
میسوزم از فراق تو از شام تا به روز — محرومم از جمال تو از روز تا به شب

دارم همیشه ای بت شیرین شمایلی — امید در وصال تو از روز تا به شب
تاج سلمی به سر تو گرفته دست — ابروی چون هلال تو از روز تا به شب
خواهم چو سایه گرد تو گردم درین چمن — چون قد کشد نهال تو از روز تا به شب

قصاب راست همین است آسایش جهان
حالت به پایمال تو از روز تا به شب

گر شود آن شوخ با من مهربان دارم عجب — گر کند از یک نگاهم قصه جان دارم عجب
آتشی عشق آن مه خوبان از آن چشم ها — گر نسوزد مغز من در استخوان دارم عجب
از دم آهم خدنگ ما نه سیر گردد — نمند و گر تیر از آسمان دارم عجب
الحذر ای وای جدایی می کنم من تا به صبح — گر بروز من نمیرد کهکشان دارم عجب

نمره آتش بار تیغ زهر آلود چون پیدا شود
سینه قصاب اگر دل از امان دارم عجب

روشن شده از حسن تو کاشانه ام امشب — خوش با من گهر بر گرد تو پروانه ام امشب
نخل قد دلجوی توای غیرت فردوس — سیراب شد از گریه مستانه ام امشب
دست طلب از دامن وصل تو مدام — هر چند که در بزم تو بیگانه ام امشب
سر بر شده چون شعله قد از جنبش افلاک — هر دور که بر خواست رود بر تن ام امشب

از بهر کلی جرعه می بر جه قصاب
جاروب کش گوشه میخانه ام امشب

هر جا گلشن جمال گل ربی افتد در آب — گویی از گلشن گل رعنا می افتد در آب
باز نبید در در وقت بحر از حیرت عکس — سایه از نیزه شن رعنایی افتد در آب

یک نگاهی کن که میگردد وصالت را دل / این دل آرام ز چشمم تا بزاری می افکند در آب
جوش زد تا بیاد ز حسرت دیده‌ها / پرتوی زان آتشین جاری می افکند در آب
فوشه بر جان چه بیند از کمون اشعه شد / سایه زلف و لبش بساری می افکند در آب

دیده تا نقاب چشمش را در شعر خون گشت
شد جو طوفان تا خدا باجاری می افکند در آب

ای دل بیهوده گفتار ادب باشد آب / اندرمان بیکسی از ادب باشد آب
چین عیب در آینه بود لی اولی / دیده را آینه کردار ادب باشد آب
بیکسی در غزا الجه کسی باد کرتی / عوضت خویش گمند از ادب باشد آب
شمع را روشنی از سوز و گداز است گفت / تو همین رشته گمند از ادب باشد آب
رو در نوبت خود وی الفیه مستی / خویشتن را نظر از ادب باشد آب
چون بکس زان لب شیرین طمع بوسه مکن / زین شکر دست هوس دور ادب باشد آب
هر زمان کوچ نمود در سر حد عدم / لی این قافله بردار ادب باشد آب

بر تو هر کس که کشد تیغ زبانی نقاب
بتحمل و بسپر دار ادب باشد آب

جرخ بر هم زد تا بدم طره گیسوی بار شب / جهاد ارد بسر این اختر دنباله دار شب
گرفت اخر ز دست جبر ز نفس اختیار روز / جرا مجو اید ز دل این فتنه دنباله دار شب
خدا از قضای موج این طوفان غم دود / شوم در بیابان از گریه لی اختیار شب
بقربان تو فروا لا از خود رفتنی دارم / ز رشک او حسرت دیده‌ام سامان کار شب
ز حسرت تا خیالش ما جرا گفتم بودم / بکار آمد مرا این دیده شب زنده دار شب

گنه هر دم بر لبی ما و ما ز گریه شیون لم / مرا و دارد غم او همچو طفلان در کنار شب
برای حرمتش مستیری از زبن بهر سرمم / که بابی اختیاری و داد که مرا اختیار شب
با زلف خمش بسته در فراق اما / طرفی آید ان گشته مژگان اشکبار شب
تمام عشقبازی بود با دلبر ما مستم / که خواهد بردار من چشمم تماشش در کنار شب

ز زخم تازه بر سینه دارم ای نقاب مرهم
اگر بندد بخون غم ما یارا و در کنار شب

دارم از دست تو همچو صبح ای عالیجناب / ماه بهر مراد ده چون مطلع خان رحمت آفتاب
روز بر من چار چیز از عشق تو از هجر هم / صبح بخت طالع ما هم غم شام اضطراب
جا و چیز از چار عضوم برده از ما یک نگاه / صبر از دل هوش از سر جان از تن از دیده خواب
عشق در بحری مرا افکنده ای آرام جان / تا خدا دل اجل جون انکار نفس کشتی حباب
بجو نفس از زبان خار ریاد دادم / دل اسیر و اسیر از افغان ز ناشی بار لب

ماتمی نقاب بر طفلی که رسید از شور
عالم حسرت و شیرین ملک ماتم توانی آب

در آن بود و زخم تو لطف تو خواهی / کشتی بهر جان چو در افتاد بگرداب
بخش بر رخ دور زلف نمکت ز جام اقم / دولت لبی باده خورد و در عتاب
مژگان تیغ ز رشته بهم چشمی ابرو / این کار در ره تیز بود و بشمر جواب
تسلیم شدن بر سم شمشیر تو تا شد / آرام ندارد و گهی گمی در دل بیتاب

هر دل که در او غمزه کند بند مژگان
نقاب بود هر جا ز رند بر سر تلاب

دعوی لبت می گهر جان کند در آب
جای گهر که چشم صدف جان کند در آب

چشمت اگر ببند ز صورت فتنه بحر
دانی که یک نگاه چه طوفان کند در آب

روشن کند ز تو صد فانوس ...
عکس رخت چو موم چراغان کند در آب

دریا زند چو فاخته از بال موج پر
سرو قدت چو جلوه بستان کند در آب

چون گم ز حدیث لب ...
شور حباب چو نمکدان کند در آب

هر قطره بخته دلان چو جوی خوری
بس در که لعل تو درمان کند در آب

پیدا هم قطره ماند درین محیط
زلفت که سلسله جنبان کند در آب

ارد یگانه گوهر مقصود را نگفت
خود را ... که قرآن کند در آب

نقاب ز جلوه عکس ای که چون حباب
خوب است خانه ها همه ویران کند در آب

نگران نشین چو اگر ... شب
که چون شمع ... روشن است

گلشن جان من ... نظر
... تو ... پیراهن است

زمان ... حسن تو شعله ...
گل ... ان بلبل ... است

رسا ... خال ... است
نگاهی که ... گلشن ... است

تو شمع مجلس ... پروانه ...
نشستن ... تو ... است

فتنه ام ... بدین ...
ز ... تو ... است

ز ... ... در ...
با ... تو ... است

چو دیدن ... چون ...
که ... در کنار ... است

مانده ... جای که نقاب ...
... چون ... است

چو عکس خویش تو دار بیلکند مهتاب
پیاله را ز گل نگار بیلکند مهتاب

بجای ... دو گلون ... باد
گلاب ... قدح یار بیلکند مهتاب

ز عکس مهر جمال تو شد ... روشن
علاج ... بیلکند مهتاب

ز میر دامن لیلی که صبح روشن شد
بناقه محمل خود بار بیلکند مهتاب

گشت چون ... ز ریشه با ... آب
بتار ... کتان کار بیلکند مهتاب

جا که ... کند صبحدم ... شب را
لباس ... تو ... بیلکند مهتاب

ز فیض ... خواب محمل را
هزار ... بیدار بیلکند مهتاب

بیار نگ ... دیده گان نقاب
ز رنگ ... بیلکند مهتاب

از تو ... تماشایی ست
در ... حسن تو تماشایی ست

هر ... تو مجنون بیابان ... ست
... تو ... ست

... تو ... بهر ...
در ... نهان ... ست

یک ... تو که ...
... حسن تو هر گوشه ... ست

... ز رنگ ... ست
... که ... ست

خوش ... بکامات ...
... دل ... که ... ست

... تنهایی ست
... ست

گر چه نقاب بود پی سر و سامان ...
کاز غم کار او به جنون رسوایی ست

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده است … وه چه خواهم کرد دل کارم به تنگ افتاده است
تا تو با این زلف و رنگ آهنگ گلشن کرده‌ای … گل ز شرم عارضت از رنگ افتاده است
عطر بستن بلبلان از ارم نعمان کرده است … تا ز لطف ما گلستان از آهنگ افتاده است
بلبل مجروح با چندین غم و چون گنج … میهمان یار در ما را خانه تنگ افتاده است
کی توان این بحر کام از صدف حاصل گنج … گوهر مقصود در کام نهنگ افتاده است
چون دل ایخوم از ادب گرد و نشکنند … من که دام شیشه‌ام در راه سنگ افتاده است
از غبار کینه پیدا نیست دل عکس دوست … حیف آیینه بحاصل ز زنگ افتاده است
تا نیست نقد در او راست مانند نگین … هر که در سنگ نقش نام فرنگ افتاده است

گر دهانم خوش نشاط از دل افتد
میتوان دانست رنگینی فرنگ افتاده است

برده دل از من پری یا آهوی ندانم که گشت … شوخ چشمی طفلی خوبی ندانم که گشت
داده از دهر آب سیرخی یاقوتی داده … بهر قتلم تیغ ابروی ندانم که گشت
بچو خال گوشه چشمش دلم افتاده است … در قفای طرفه آهوی ندانم که گشت
دار داین بیرنگ کافر سیه دل کر … کج نطقش خال هندوی ندانم که گشت

ما بت نشاط دارم خواهم ز گرد او کنج
عید قربان در سر کوی ندانم که گشت

دیده خون ما چون گشت ارمان نعمت … دانه افشانده در خاکم باران نعمتها
تشنگی با غنچه از گلزار نتوان نقش برد … هر که چون نی بی‌نوا می‌سازد گرمان نعمتها
ما که تن دادیم بر هجر او گر تعمور نیست … گر شود آفاق پر بیابان نعمت

تیغ بر کش تا که مو از آب گوهر ترکنیم … چون صدف زلب تشنه در بحر غم خیلان نعمتها
سرخی با خشم بر غم میرود فصل بهار … فرصتی باشد بهر گلستان نعمتها
فیض نعمتی چرخ فرزند در بساطی خلق … رو نما هر چند گردانید باران نعمتها
میشود در وش نفس را خانه از ردون آدم … زخم را از جان من بیشه تا پایان نعمتها

میتوان نشاط آوردن خوش از لب ابردوست
در تمام سال هر روز عید قربان نعمتها

عالمی را سوختی از جلوه رعنا بس است … بر دلی چند از برای بی رحم تنها بس است
ز انتظار فرصتی توم مردم ما بکی … چند ای قاتل کی امروز و فردا بس است
دیگری را بر میان آرای بد جو بستند … چون مرا کردی از این بیچاره با جا بس است
خنجر دیگر برای قتل من در کار نیست … الحه مژگان کرده در کار من سوا بس است
چشم در مخانه گردون دارم در خمار … بهر درد سر مرا دردی میما بس است

بحر پایان آن لب لعل انسیا کنار
وصف ما چند این خوش که در دریا بس است

از بس گفتار گفتار از دهن ناز کتر است … گرچه لعلش نازک است اما سخن نازکتر است
میشود هر وسوسه خطش ز نقش آن کنج … وصف حالش را ز اشک خاطر نازکتر است
گر شود اندیشه تنم جراحت دور است … پشت پای او که از رگ سمن نازکتر است
از نگاه من غبارآلود میگردد دلش … خاطرش از چندین سمن نازکتر است

مستمع را در نظر الفاظ نازک خوش نماست
بیش با نشاط معنی سخن نازکتر است

خارت ببرد دلم اندیشه نیست | بخت شد روزگار و مرا اندیشه نیست

تا خون دل نکشم غمزه بدر نیامدست | سلسلت گیسون مرا اندیشه نیست

دارد خطر از خنجر مژگان دیده ام | لبی که ماند بدست دین پیشه ایست

غیر از شکست دل ثمری بر نمی دهند | کو تا نهال عمر مرا ریشه نیست

کو دل گرفته که بگیرم ساغری | خالی دلی که میکند از شیشه نیست

مستی نام در نگه ساقی است بس | لبی تر از شراب دهد شیشه نیست

نصاب سنگدل شو از جور روزگار
ظلم است سنگ عمر شکم شیشه نیست

خال خطش تو دل بربود تا آن نبخته | صد چو من خبر دیده در انتظار انداخته

هندوی چشمش پرستی کار عاشق را | کرده جولان چو تیر از آفتاب انداخته

عارضش آورده از خط کرده در این خال | حسنش آورده دستان دو دکان انداخته

خال از آن کاتب قضا بر دور تحریر صنع | نقطه بر روی خط انتخاب انداخته

از لب و دندان آن کردم سوال آن گفته | عقد مروارید ساقی در شراب انداخته

نیست ممکن رحم در دل گلرخان هندرا
لب بنصاب چو در عذاب انداخته

چرخ از دوری که بر گردانی چو دوده است | دوستی با دشمنی با دوست کین بدیده است

بس چشم اهل استغنا بجایی مست | دکانی که از افلاک بر خود چیده است

سر بلند بهای انزوا در بی نیازی بود | نیست تا سروا اگر بر خویشتن بالیده است

تا بر در خسرو و در زندان سر بلند باد | آورده از طوق فرمان نو سر بچیده است

اگر جدا از تخته مژگان جدت دوریست | میرزا خیال توام چون مردم آن دیده است

خار چون تنهایی خالی از نظرها برده | هرکه دور از صحبت گلشن خندیده است

در پیش نصاب بر جانی کردم نگاه
بسمل بدم که بار ما مرا مجنون غلطیده است

افراخت چشمی حیران دل ... نظر برست | شوم زبان آن آهو که در بسرست

چشم حسرت خنده بوستان داغ انتظار | از رخ ما دود وصل کرد ماه و پیرست

زد بجام ما و کی بینی که مطلب حاصل است | نامه یار جواب آن خنگ جو بر بسرست

هجر ... پیش مطلبی با دود را | زلف او در عدل چون ... است

میشود ... دوران ... دلم | شد ... چون با قلم در میان ... است

تیغ ابرویش ... که ... بود | با قلم آن ... بر زمین ...

خواستم نصاب ... نفس ... زنم
خواب غفلت برد و چشم این سفر بست

چرخ مینا رنگ جز رهی که در پیمانه بخت | عشق او در دور کام من ... بخت

بخت بی ... بر بالای ... | خط و خال او بهر جایی که ... بخت

بس خرابی کرد چشمش دل ما ... | از خط ... صد ... بخت

میتوان کرد ... جان من | چشم جادوی که ... بخت

کو عاشق ... | الغدر ... بخت

خال ... کرد | دانه از صیاد ... بخت

غمزه ... رحم ... | خون ما نصاب ... بخت

کو کشته یار و سالم از شکر پاک سوخت | انجمن بود و از جنت سایم پاک سوخت
یک نگاه کردم و شب رحمی جاکی دل گذشت | آنچنان کردم که کان نگاهم پاک سوخت
دامن افلاک المیاره کرد آهم ز تب | شعله آهم از انگشت ما پاک سوخت
در گلستان محبت شود در بار ما سرم | برق خاری کرد این آشیانم پاک سوخت

خواستم قصاب شرح دوری روز فراق
پیش او گویم زبانم هم ز خوانم پاک سوخت

از قدت امروز گلشن را صفایی دیگر است | سرو موزون ترا نشو و نمایی دیگر است
گرچه می‌بخشد حیات جاودانی آب خضر | لیک آب تیغ نازت را بقایی دیگر است
همکنان سلیم او برابر تو بمصر | یوسف قیمت ما را بهای دیگر است
نور در گل می‌نشیند لنگر آرام عشق | کشتی سینه ما را ناخدای دیگر است
زهر در وصل سیار و بنام فراق | می‌توان دانست ال هم‌های دیگر است
در دیار غم قضیبان بی شدار بیات | در دیار ما ندیده حال از آزادی دیگر است

گشتن تیغ قصاب کشتن شیر مردیست
مسلخ او بهر قربان گاه جای دیگر است

هر که بر فرمان تیغ شهادت مردیست | می‌توان دانست این خلق جهان اکثر مردیست
از خوف و ترس چند روزی برد و ماه | مجلس نقش بود و انجمن این مردیست
با وجود آنکه بسته است ادعم کاروان | جبری دارم از این تیغ مرد کردیست
سینه سعید دادم جایی است اندر و | زانکه هر سعید انجا سخنی مردیست

بنده عشق تو هر جا رفت با غم همدم است
زان سبب قصاب بیگویه که عاشق مردیست

خوشتر از من ... اهل صد جاک کیست | آب این ریزه و دیده غمناک کیست
آسیابی بود و انه ما را در کار | بشکست ... گردش افلاک کیست
خانه از گرمی بهر قوا این بزم کیم | همراه آه ... شعله افلاک کیست
بی‌نیابت سبب جهان از ... | شد جوان این ... از یک ... پاک کیست
شد ... صفت ... طمع خام کن | شد ... سینه ... فتراک کیست

نیست قصاب بی قتل تو تیغی لازم
غمزه ما را چه کرده غضبناک کیست

مهر تو به سینه جان گشت نهان است | چون عکس در آینه نهان است نهان است
با خلق جهان جشم ... زیست ... | ... که با جمله ... نهان است
فریاد که ... آشوب در عالم | ... عیان است
درد غم عشق تو رسیده است بقصد جان | این ... ز جان است
چون ... خورشید مراد نظر آید | حیرت ... که ... است
ابروی کمان ... نیست | ... که کمان است
تا دیده ... خون ... باریس آید | ... روان است

بر هر که زند تیر جفا ... شد دو
قصاب ز آینه نشان است نشان است

رفته رفته هم ... احوال حیات | ... نام ... حیات

شرط وفاداری بود مهر و محبت ورزی — حیف باشد که برد از یادت این احوال حیف
من که هم صحبت کاتب عالم فاتم — میکشد درد الم جانب یاد این احوال حیف
جان شیرین دادن و جنس فریب بزرگ دل — یاد داری که ستمگر ز دلت این احوال حیف
تیغ کین تیز مکن دارکه کین دلی کرم — زخم داد و رنجیدت این احوال حیف

عاقبت قصاب ظلم خصم و جور روزگار
از وطن برکند بنیادت ببین احوال حیف

تمام بخت و دودم بیچاره بگذشت — تمام عمر مرادم باین قدر بگذشت
مدار دور این بیمای ساقی ما شافزا — بیار باده که کارم ز حد بگذشت
هزار حیف که ما عمر خویش بیکار دم — گلی نچیدم از این گلشن و بهار بگذشت
نهال من که بهشت حاصل بار آورده — ثمر چون دل ام بکو بار بگذشت
ز درد چشم ... چون چاره در گلزار — نسیم لطف تو هرگاه از ... بگذشت
گمان بادی من جست بود هنوز — که تیره عمر ... از سینه فکار بگذشت
بسوز خرقه الهم بسر داد من — خیال او چو مرا در دل هزار بگذشت
بود صد حیف که از بخت خواب آلوده — گمان بحیله کردم نگار بگذشت
پیاله گیر که کلی یار ... — جز فکر ... ایام نو بهار بگذشت

گذشت یار بعد فتنه از بر قصاب
... تاش که اسب ... کار بگذشت

این شوخ دل آرا رخ زیبا لطیفست — بر روی چو گلش خط عیانش لطیفست
در باغ جمال لعل لبش ... — در گلشن خوبی ... لطیفست

هر جسم نشستی تمام همه اسعد نادرات — طرز نکهت و رفتن همه اش لطیفست
رخسار مهوش لطیفه تصویر نرگس ست — بر روی گلو خط و دل آتش لطیفست
هر لحظه کند جلوه چو طاووس بر گلی — ای نگران نازک آتش لطیفست
رخسار گل لب گل بالا گل و تن گل — چون دسته گل جمله اعضاش لطیفست

در وصف رخ و لعل و خط و قامت دلدار
قصاب جلوه کرد سراپاش لطیفست

بر هر که بنگریم دل افتاده ام بلای — بر هر دری که روی نهادم سرای
جای که حلقه در کنج سعادت است — کوششی که ... صد ای
[illegible] — بر آن سری که ...
چون صبح ... — از آنکه دست در عمل کیمیای
از غیرت ... — این جا ... کبریای
سرمایه دو کون ... — سر ... گدای
از ذرّه تا ... — بر ...
بالانج ... — نالان ... چشم ...
[illegible] — ز ابل ما ...
ای خاک کوی دوست ... — چندین ... لطف ... جای

از ... دل ...
قصاب ... ایبک سرای

روزی که گرد کرد دل ... — ما را نساخته ...

دانند چه غمهاست نهان در دل ما / داغی که ترا نمودند ز لاله‌زار قسمت

از عارض خط تو گلزار رنگ و بو را / بگرفته تماشا در هر بهار قسمت

روزی که صبح از رخ رنگین تو زد لاف / کردند نور ازان آینه‌دار قسمت

تا زلف سرکش تو آشفته بود کردند / تا بی‌زبان بیان را شبهای تار قسمت

تا کشتگان نازت پامال شد کردند / گردی که بود ازان در هر مزار قسمت

از هر نگاه که شد پنهان ز دیده مردم / چون تیغ تیز نمودند زان بی‌قرار قسمت

تا هر دلی که باشد بی بهره زان نماند / درد ترا نمودند چندین هزار قسمت

شهری گلستان چه آید دهنده از ان / افغان بلبل لیکن گل را بهار قسمت

در دام چون کشی ارباب ز جانی / یک حلقه می‌نماید چندین شکار قسمت

ارغوان بر مصائب جز خون دل نخوردیم
تقصیر ما چه باشد این کرده یار قسمت

هر داغ دل از پرتو عکست ستاره است / هر ذره ز مهر رخت ماه پاره است

تا آب داد تیغ تو گلزار دهر را / هر گل درین چمن جگر پاره پاره است

روشن گر از تو هست چراغ دل مرا / هر قطره که بچکد از دیده شراره است

اگر کار گذشتن این بحر گشتی / هر چین موج بر تو ز رفتن اشاره است

باد مخالفش ز هوای هوس نشست / این بحر را اگر نه ز هر سو کناره است

بسیار شوخ چشمی ما منکر حجاب / ویران بنای هستی ما از نظاره است

این هم غنیمت است که از قصه دل دو / در دست مفلسان محبت شماره است

پیداست آتش هجران که ما نور تو / پنهان ز غیر در دل سنگ خاره است

نقصان دو رو دیده ز مژگان شوخ او
در هر طرف بهر دل ما نظاره است

در وصف تو ار بیش بیان سخن است / حلاوت سخن قوت زبان سخن است

نسیم نظم از گلستان چه می‌پرسی / بلند شعله ز هر جانب آشیان سخن است

ز شوق تو جا دیده زنده می‌باشد / بنازم ار نفسی جان زبان سخن است

ز آتشی که مرا در دل است شعله فشان / چراغ روی نیازم ز استخوان سخن است

کند گلاب نثار سخن لب لبت / غبار خاطر من جسم ناتوان سخن است

بدرگه تو برآورده‌ام کف حاجات / که آستان جز تو آسمان سخن است

بشعف نامه مردم کرده خاطر تیزم / چه وحشتی که درین خانه مکان سخن است

نمی است سوز درون کلک من سخن نقصان
چو شمع بی‌گفته بهار است در زبان سخن است

ای خوش آن عالم که دوری‌های غم نشناخت / نقش‌هایش بهر ما صورت آدم است

حسن چندین هزار آئینه پیش رخ نمود / عکس جا جا بود تا محرم و محرم مدام است

بود کوتاه از گریبان‌ها دست اجل / چشم اجابت مجلس عیسی بر هم مدام است

دست تیغ غمزه بر قتل کسی بالا نرفت / زخم چشم حیرت ما بجو ای مرهم مدام است

چند بزم ساقی دوران گهی در تنگی نبود / ریخت خاک وجود ای که جام جم مدام است

هر دلی شد قصه دو رستی و منتی نصیب / این ترانه درون می به آدم مدام است

تا تو بی منتی و طائر سازش / کاغذ خاطر سلیمان بود جاتم مدام است

جامه احرام را نقصان بر گردم ز تنگ / دشت آن بی که خم شیشه زمزم مدام است

بیکسم چون یوسف و نمیدانم که طوفان کوی کیست
نیست محشر لیکن نمیدانم تمام اردوی کیست

شهسوار گردون من کشته افتاده است
میکشد هر سو نمیدانم سر گیسوی کیست

شعله در جانهای مردم حسن بی‌پروایی
حیرتی دارم که این آتش ز عکس روی کیست

زینت یکسر از غمزه آلوده است
این کمان تا خبر آرم که در بازوی کیست

بوی یاری نگارستان ز رشکم آرد به سر
باز باد آشفته سازد زلف عنبر بوی کیست

هم ز مجنون میگریزد هم ز لیلی میرمد
من نمیدانم که این وحشی غزال آهوی کیست

سوخت قصاب عمری شد نمیدانی هنوز
کاین همه آرایی ناب تیر آتش خوی کیست

پیش تیغ تو تسلیم شدن دین منست
در سر کوی تو قربان شدن آیین منست

بفلاطون پی تعظیم فرود نارم سر
خشت بالای خم میکده بالین منست

بیستون را بفلاخن فکنم از قوت عشق
کارفرما اگر اندیشه شیرین منست

عشق تا بر فلک از ناوک سیاره بکار
سینه افلاک پر از داغ تو پروین منست

بچشم وحشی نکشد گرد دل ما قصاب
این غزالیست که گیرنده شاهین منست

یکنفس با دو جانان بر نیامد کار مشکل است
بی حدیث لعل او شیرین زبانی مشکل است

فرق شرح عشق لنجا نیز بازد گفتگو
بی سخن در هر دو عالم کامرانی مشکل است

اهل این سوز بسطی نباید درد و داغ
بی تلاطم بحر را افسرده دانی مشکل است

گفتمش ای دیده سودا پی چنین کار تو نیست
بر دو شعله دل و دیده یابی مشکل است

[illegible]

دل کمین گاه دشمن از بی تابی آرد دل
در هجوم غم غلط سهمانی مشکل است

وصل ممکن نیست بی‌تابی پی عمر ابدی
کشتن او از نشان بی‌نشانی مشکل است

تا تو از سر بگذری چون از سر دار گرد
تا بهار جاودانی این جوانی مشکل است

رو ملکی از که فرمانیان قصاب
جان من بی‌تنگ ز من هجر بهانی مشکل است

دل که خالص از عالم رنگ کاهی بیش نیست
نه فلک مشت غباری تیره راهی بیش نیست

بیستی طول امل عمر گران ای افتاد
بر سر آن وعده امروز آهی بیش نیست

سرو را با جو تیز آملق نیل نهار
روز در عالم کم کرد چشم سیاهی بیش نیست

خنده را مونس تو آن کن همدمی جوی خشک
تا نظر لکه جانان بغمزه راهی بیش نیست

انگبین کین خنده از وجیست خی آتش حسن
انجوم آن المت کبابی بیش نیست

در سر قصاب چون بسمل شدی تسلیم باش
دست با آن چند از خون کاهی بیش نیست

نیم شکستن طرف کلاه با ماست
نمود ماه در ابر سیاه با ماست

نفع تو ز ترکش صد خطر دارد
ز دور سوی تو گردن نگاه با ماست

چو نیست طاقت اظهار درد هجران فراق
کشیدن از دل آه درد و آه با ماست

لطف اگر نمایی با تو ز حملی
نگاه تلخ کنی از نگاه با ماست

اگر از برون دل میکنید درین نوبت
بغیر تو گرفتن گواه با ماست

برون تو آن تیغ خطر ندارد از خشم قصاب
سفر نمودن شبهای ماه با ماست

یاد تو مونس شب تار دل من است — داغ غمت گل همیشه بهار دل من است
چرخی که نه رواق فلک زیر بال اوست — در صیدگاه عشق شکار دل من است
گشتن شهید تیغ تو نقشی است از مراد — جان باختن بچشم تو قمار دل من است
پیداست از صفای خطش عکس روی من — رخسار یار آینه دار دل من است
چندین هزار آرزو نجات در شمار — گویا میان بحر کنار دل من است
چون عید شده ام ز اخرم است باغ — چون خشخشه گرد باغ بهار دل من است
نقاش طی مرحله ام تا طلبیدن است
خون خوردن مدام شعار دل من است

با تو همین یک سخنم آرزوست — گفتن و قربان شدنم آرزوست
پیش قد شمع تو پروانه را — رقص زدن سوختنم آرزوست
وقت شد از دیده ببارم سرشک — پیش تو بر سر زدنم آرزوست
لاله صفت بچه خونین ز غم — غوطه بدریا زدنم آرزوست
قد و رخ و زلف ترا در چمن — سرو و گل و یاسمنم آرزوست
گرد دلم عزم ز خود رستنی — دور شدن زین وطنم آرزوست
نشئه دیگر می توحید را — جرعه بدین می زدنم آرزوست
پیش تو نقاش که گفته است نیش
حلقه آن در شدنم آرزوست

در شهربند غم که بجز کس طرب نیست — چیزی بغیر درد سر و مال نیست
بسیار در نظر صورت خجسته نیست — انا یلی بجوی بسر جمیل نیست

سد اماند که تشنه آب رحمت است — هیچ احتیاج او بلب سلسبیل نیست
پوشیده دیده دیگر از این شب هولناک — در راه عشق غیر تو کس دلیل نیست
تا ملک مملکتش زند و در جحیم — قطعی تنگ روی نیست بحیل نیست
بستم ره سپهر چون بر نگاه — ما را شکاف دیده کم از رود نیل نیست
بحر سیاهم از تک حس میرود — جایی که زود رشته کم از رود نیل نیست
نقاش قول صاحب دانا که گفته است
انجام مقام دم زدن جبرئیل نیست

آنکس که بار عشق نیابی کشیده است — مانند جان که کوه بکاهی کشیده است
چون سینه زخم خوردن من جرعه را — چشم تو زین نگاهی کشیده است
از آفتاب عارضت آمد بزیر زلف — دل خوش نیست از طرفه نیابی کشیده است
بر روی تو را گرفته خط سبز در میان — یا هاله گرد ماه سیاهی کشیده است
بهر شکست دل تیره ها بسته اند صف — یا پادشاه غمزه سپاهی کشیده است
نقاش و هر شعله ترا هر جا مال
چون خواه جاده بر سر راهی کشیده است

بر سر ترا چو طره کاکل شکسته است — گویی که سنبل سر گل شکسته است
بنشسته است از عرق برخ گلت — یا آنکه شیشه دل بلبل شکسته است
زلفت سمن بگون خت بیا بنازکی — بر روی لاله ساده سنبل شکسته است
این قطره ها که میچکد از رنگ شبنم است — یا گل پیاله بر سر بلبل شکسته است
افتاده راه قافله اشکم از نظر — از جوش اشک من پل شکسته است

محتاج دیگری نبود هر که زمان | هر کس ز خوان جهاد دلش نعمتی شکسته است

قصاب آمده است از کاشان ز ریحان
سیلی که زنجی گوهر آن شکسته است

آتشین خوی دلبری ام که عالم آواز اوست | سر و خاکستر نشین جلوه رفتار اوست
شام عاشق مجمر گیسوی عنبربار اوست | صبح عید دو جهان شگفته گلزار اوست
می‌ستم اگر سوز ناله در این گلستان | این قدر دانم که داغ شعله دیدار اوست
یک نظر است آنکه نبینم نقد جان یکطرف | هر کجا یوسف تراشی در بازار اوست
زلیخا سوزد است سنگانی کام را | هر که در بین مجنون فتنه دیدار اوست
نسخه جانب نگهبان نالان درین دیار | صد فلاطون خفته در هر گوشه بیمار اوست
نه ز مهر گل خبر دارد نه سرو از خنچه | در امانی دست درگیر دستار اوست
وصل او گرد دجاده دوری پاینده ماست | نیمه نیش جان دست دامن گلبرگ اوست

ز آفتاب گرم فردای قیامت ایمن است
هر که چون قصاب زیر سایه دیوار اوست

سرم برسنده دوشم جوا ز ره اجابت | هزار شکر که دکام ار ز ما خجالت
میان عنقا و خیم امتیاز از است | برهنه کم بود آن دیده ار حجابت
حریص را نشود دیده پر ز خاک دو کون | بهر دری که رود کاسه گدا حاجت
ز حال کم بود آن تن که پایمال نشد | سفال بهتر از آن دل که از وفا حاجت
هزار داغ تو ام بر دل است و کس چه میان | گمان مبر که این خانه بی نشان حاجت
بدانهای نگهت چشم ما روشن | ز گرد مشک دو نقطه که از صبا حاجت

چو بوی ناله شود رهنمای گم شدگان | دلیل کی شود آن کس که رهنما خالیست

قرب مجلس نورانی شده قصاب
بیا که جا تو امروز درین حاجت است

مایم که از اشک است بر ما هست | کوثر نمودار چشم تر ماست
محرومم ز گلزار تو چون بلبل تصویر | شادم که بر دار نصیب پر ماست
دائم ز ما بهره ز آرام و سیماب | این جنس متاعی است که در کشور ماست
هر جامه که بر قامت دل میدوختم | تا چاک نکرده دیده چو گل در بر ماست
فتح تعب عاشق بود دولت عشاق | هر کس که جان ندهد در لشکر ماست
در سوختن شانه پروانه گرفتم | هزار اشک که آتش خاکستر ماست
زین رتبه بهتر چه که در گلشن ایام | جز لاله داغ تو گلی بر سر ماست
هرگز نفی دل در دیدیم | این باب جایست که در دفتر ماست
گر سنجد گفتار کسی نگاهم | کم ماده شوقیست که در ساغر ماست

قصاب چو چین جبهه اسیر یم نازنت
بیرون نشد این سلسله در خاطر ماست

رنج باشد چاره دیوانگی ماست | بر یکسر قصه آفات در سرای ماست
بگذار این باغ بیرنگ تعلق چون نسیم | دست ما بگذار چون گل در جهانی ماست
بقدم منصور بالا ز رفت ابنای دار | بیش این کی بیشوا رفتن پای ماست
در تفاوت کرده دوش تنهای خلق | بر نشوی جز این امتهای ماست
چون نه ما جاه خاموشی این آزار | در میان جای این که بعد ای ماست

با دل صد چاک از دنبال محمل چون جرس / می‌کشم افغان و می‌آیم بجایی کار هست

در جهان یکدم نیاسودم ز اندوه و قرار / دلنشین اهل همت غیب جایی کار هست

خوب گفتند اهل دل قصاب این دو نکته را

یکده ویرانه چندین کدخدایی کار هست

داده‌ام از تو همه دست جفا بین اخوان / بخیه بگشا ستم از باده دست بین اخوان

بسته‌ام چون ما در گلشن ایام ... / بر قد چون سرو آزاده دست بین اخوان

دهر چون سلطنت ملک سخن خصم جهان / کشته عاشق جلاد دست بین اخوان

غم مخور قصاب در محشر امیرالمؤمنین

می‌رسد امروز بفریاد دست بین اخوان

الله چون جان بتن دوست دل آغوش داشت / چون صدف در بحر عشق آن لب جانان خوش داشت

در جهان سیر کردیم در هر گوشه / هر کرا دیدیم از آن حلقه در گوش داشت

با خیالش آنچه می‌گفتیم با بود دل / بر ملا نه عاقبت دیوار کوچه گوش داشت

برو میخانه معنی در درون سینه‌ام / آتش عشقی که دل را مست و مدهوش داشت

او بهر جا بست بر قصاب ... ازین

چون نظر کردم با قصاب در آغوش داشت

کوی یار است بهر گوشه بلا ریخته است / با هر جا که نهی خار جفا ریخته است

دردم از سستی اقبال بدرمان نرسد / گرنه بهر دل بر خسته دوا ریخته است

ماه کنار ... از رخت ... مهر گیاه / بر دل ... تخم وفا ریخته است

زلف ... کشتن مهر تو ... / ما را ... جفا ریخته است

خاطر انگیز به نیکو نه بیار است ترا / جای نظاره بچشم تو چه خار ریخته است

بشکند گر قدح باده محتسب شکند / بشکست دل ما سنگ جفا ریخته است

ماتمی گر فلک اما بر شه هند برون / لب ساغر ده و بر دیده ما ریخته است

این نگاهی است که در هر سر ای قصاب

خون صد مجنون ترا بی سر و پا ریخته است

باده بخوران مغنی که زر و داد و هم است / ... چشمی و رباب مجلس بیدار است

بی نصیب آن دل که غم از سر نگاهی ... / وای بر ... حسرت ... است

ما نگردیم گشته در کوی تو با صد آرزو / ... دیگر این ما چون ... است

یار ز دامن قصاب برون نهادن ... / مجلس آرا ره برون زین حلقه ... است

زر سخن جان همچو ... حیرت ... / در بساط عشق گویا مجلس بیدار است

از زبان مینوم اینک ... قصاب

در جهان ... دست ما را نشسته در ما است

خال عنبر بو بود و خط مشکین موجود است / آنچه خوبان را بود در کار آن در لب است

نرگس مستانه با چشم تو ... / ... با خال ...

لاله سیراب دیدیت با ... قمر / ... با خط ...

درج مروارید با لعل ... عناب / شربت قند ... شهد ...

این بلا ... سرو ... آشوب دهر / جلوه قد ... با شمشاد ...

خنجر فولاد با الماس ... نظاره است / این جان کرده ... ناز قصاب

... / ... قصاب ...

از لعل تو گلابست دل سنگ کرده است | لعل تو خون ز جام می گلرنگ کرده است
خون سینه جاودانه ز دیده فشاندیم | از گریه باغ لاله بستان رنگ کرده است
در سینه این گل تمنا به خار درد | نقشی است که از گلوی تو اورنگ کرده است
از رشک عالم که حوازه شوخی | آیینه بر عکس ترا تنگ کرده است
غمو ده میل عکس تو چندانکه تو هستی | بیدست کی آیینه را زنگ کرده است
چون قلعه که گیرند پنهان از دم تیغ | از دین تو ملک دلم از جنگ کرده است
قانون هم چو نی به زیر گره با فغان | تا جنگ تیغ رو دلم آهنگ کرده است

قصاب شد این وقت که در سینه زخم جا
بسیار دلم زین نفس تنگ کرده است

سیر دنیا یک قدم نشود ما را بس است | همچو گل صحبت ما را صبای بس است
عکس حسن او به دست ما چو آمد میرود | وصل بر عاشق بجز یک نگاهی بس است
دیده باطن دو عالم را تماشا میکند | چشم ظاهربین چرا بینش ما را بس است
عاشق از بلبل چه من گل شکفتی بس بود | گشته ام در انتظار خون نگاهی بس است
مقصد رندان دو عالم هم گلشن بهشت | در نهاده در آیینه کنجی ما را بس است

زاهدا ای گیرای قصاب اندر کنج
کین همه معموره تنک ما را بس است

روی ترا آینه رخسار میگویم چه شد | همچو طوطی از زبان یار میگویم چه شد
ز من به دو دیده از خط تو دیدن گرام | نیست از من بر همه از لب یار میگویم چه شد

چشم جادو غمزه ترسا خال هندو زلف کفر | در میان خط گفتار میگویم چه شد
بسکه میل گوید در شکفتن بی تحمل | چون نقاب از خنده گفتار میگویم چه شد
تا که نقش از کسی دیگر ندیده ام چون | مو به مو زین رشته زنار میگویم چه شد
گشتم زاهد که در مسجد زنم حرف ما | گشتم و در میخانه خمار میگویم چه شد
عاشق دیوانه را در مسجد و منبر چه کار | در میان کوچه و بازار میگویم چه شد

می شود قصاب رحمت بی علی باشد دلم
از زبان احمد مختار میگویم چه شد

همزبان با سینه بیدل از رشک ما عبث | میکند او در فغان بسیار ز رنگ ما عبث
ما حریف خنده بازیهای گردون نیستیم | بست ما این جهد بی زنهار جنگ ما عبث
دهر را دوری به سنگ دوری دارد لیکن | شد درین منزل که چو افلاک ما عبث
از رهم بار تعلق بر قفا افکنده است | مانده بی روی تو در رخسار رنگ ما عبث
نیست کمک کف جای زمین بر بی رسد | سید و زین آه ما همه رنگ ما عبث

ما ما برد نتیجی قصاب دل را داده ام
بسته بر این تیغ جوهر دار رنگ ما عبث

ای وصل تو از روی دل اشکم شده ما عبث | این راه مراد دوری سر اشکم شده ما عبث
در گوشه ابروی تو آن خال نگر است | بر قصد من این مرغ دل شده ما عبث
گردید هم جان تیش مست سختی | شوق رخ آن شوخ همان شده ما عبث
دانی چه زود گل نمودن چند روز | بر حال رخ از من چو حاصل شده ما عبث
بر قتل من غمزه بی سر و سامان | تیغ دو دم از روی قاتل شده ما عبث

قصاب تراکی بود امید خلاصی
در گردنت آن زلف مسلسل شده تا [illegible]

ای خط تو از قلمرو خوبی ستانده باج
بگرفته زلف تو ز غزال ختن خراج

چون غمزه ترک تو کند انجمن [illegible]
خط و ابروی تو حسن جمال ترا رواج

زخمی که از نگاه تو آید بجان [illegible]
مژگان تو خدنگ دل ریش را علاج

خال است گر بجای ز لعل تو [illegible]
پادشاه هند تکیه زده بر سریر عاج

یار [illegible] بحبه شکستی دل مرا
بگذر ز احتیاط ازین ریزه زجاج

[illegible] هوای باغ گل و سمن [illegible] حسود
[illegible] اشک [illegible] بسکه [illegible] مزاج

از گفتگوی [illegible] در جهان گرفت
قصاب تنگ تفرقه [illegible] از لجاج

از [illegible] سر نزد [illegible] برنج
نه تیر و خدنگ بود [illegible] برنج

نتوان بجمع [illegible] بازبان اهل کرم برا
دشوار بسته در شود از آسمان برنج

ظاهر چه شد هوس شد و کار عشق راست
ره رو [illegible] رسد از ایشان برنج

تا کی جهان [illegible] بود هوس [illegible]
بیرون [illegible] لگن برنج

از زیر آسمان برو ای دل [illegible]
نتوان نشست [illegible] این آسیابان برنج

شد سر [illegible] خواهش [illegible]
قصاب [illegible] از این شبان برنج

خون بجگرم ز عشق مدام از [illegible]
شکر خدا که رونق کارم گرفته اوج

یک سبزه آب کرده ام از سر گذشت
باران [illegible] بیادم گرفته اوج

از دل برون [illegible] دم [illegible]
دلکرده ای شب [illegible] گرفته اوج

[illegible] کشیده که [illegible] نگاه شد
بر پای دل [illegible] خارم گرفته اوج

امشب فلک بحال دلم گریه میکند
شادم که آه و ناله ام گرفته اوج

قصاب با خم دو جهان یک نگاه
پیش دو چشم یار قیامم گرفته اوج

روز اول چون حباب از [illegible] تشنه های موج
خانه ما را بنا کردند در بالای موج

هر بلندی [illegible] شود [illegible] تن
تا [illegible] دل [illegible] آبی موج

قلزم عشق است [illegible]
جامه [illegible] بحر می زند [illegible] موج

تا بود جان [illegible] خطره از خون
در محیط عشق جای [illegible] جای موج

هر چه [illegible] کرد [illegible] کرد
کشتی ام قصاب [illegible] موج

خط چه سر زد عارض دلدار میباید فرح
سبزه چون پیدا شود گلزار میباید فرح

بی کدورت [illegible] اغیار [illegible] را
[illegible] از گل [illegible] میباید فرح

[illegible] نهان [illegible] لبهای
زان تجلی دیده [illegible] میباید فرح

[illegible] چون اختلاط اهل [illegible] است
خال چون [illegible] میباید فرح

دیده ام قصاب [illegible] کرده توتیا
[illegible] از خاک [illegible] میباید فرح

زلف تا [illegible] رخسار بگشاید صباح
[illegible] از گلزار بگشاید صباح

مرده [illegible] شب [illegible] بهم
عقده از سبحه [illegible] بگشاید صباح

رنگ شب را مهر بزداید ز آیینهٔ سپهر — پرده شرم از رخ مهر ار بگشاید صباح

در مکافاتش دو در روی من بندد فلک — بر رخ هر کس دری گر باز بگشاید صباح

سینه هر دم تنفس ایام ماهوش بجو گل — غنچه را چون بصد از بگشاید صباح

غنچه از خجلت بیاره وار گریبان بر درون — در چمن بند قبا چون باز بگشاید صباح

می‌نشیند تا به قصاب دردل خون جگر

چون نظر با داغ لاله بگشاید صباح

دید خط لب یار و شد بیمار قدح — خوش زبان لعلم زو بوسه بر کنار قدح

شراب شوق تو بالا رسید دستار او — مگر فتاده نگاه تو در جهند قدح

شد ز باده انگور کس خراب جهان — مگر تو گوشه چشمی کنی بکار قدح

هجوم لشکر غم چون شود خوش بهتر — که همچو باده گریزم در حصار قدح

بموی دوست ببادم تهی نگاه بر — بجز شراب نباید کسی بکار قدح

لبی است درکف ساقی کلی است در رخ یار — عیش بیکدم زدن دور بدست مدار قدح

مصاحبی که توان کرد از آن دمی خالی

درین دیار چو قصاب نیست یار قدح

ببین عارض آن سرو کند مشکین گستاخ — مشو بچشم من در خوشه چین گستاخ

جاستی افتاده عزیزان است — ز دوی که بر فرضای بر زمین گستاخ

تلاش وصل تو من بگل بی ادبی است — مباش ای دل ما تا چنین گستاخ

برای است بتختی دوی من — بهست از این در چین گستاخ

طمع بآن لب شیرین مکن تو ای ادبی — مگر دست چو مگس کرد از انگبین گستاخ

غلام تست بجود کار هر کسی قصاب

چرا تو کنده العبد در نگین گستاخ

تنها درین هوا نه همین آب کرده یخ — تیر فلک بکاسه مهتاب کرده یخ

در کنج غنچه لب شیرین گلرخان — از سردی آب بوسه چو عناب کرده یخ

در برج برج های توان ... کرد در — بر چون انار گویه گرداب کرده یخ

جیدار وای از چه گشته گلرخان — در ... دیده ... کرده یخ

یخ زد دو او چه دو سیاه کرده یخ — زاهد دیار مسجد و محراب کرده یخ

استاد و کاسه شوره رو جو ... خیک مانده — دلک حمام و کاسه و قلاب کرده یخ

باغ و درخت چشمه و بستان و باغبان — ... و زمین جامه ... کرده یخ

جوبان ... شکنم گوسفند و گاو

ساطور و رنگ و مصقل قصاب کرده یخ

ای با رخ تو خال سپید و سیاه مرغ — چون دیده غزال سپید و سیاه مرغ

عکس رخ تو از خط ... کرده نقش — آیینه را جمال سپید و سیاه مرغ

بنمار رنگ چون شفق از زیر ابر لطف — ابروی چون هلال سپید و سیاه مرغ

گردیده دست چو ... چون جمع — در روضه جمال سپید و سیاه مرغ

سنبل شکفت و لاله دمید و شکوفه ریخت — شد باز پر بهال سپید و سیاه مرغ

بیچاره زیر دست غم مرد تا که مرد — یکباره وبال سپید و سیاه مرغ

قصاب عید شد که طاوس گلرخان

سازند پر و بال سپید و سیاه مرغ

ازاکه و عشقش با آب سبز باشد | در دهر چون نهالی است کازثمر نباشد
از درد شام هجران نامی بتر نباشد | بالاتر از بلایی زلف دگر نباشد
جام شراب ساقی مارا نه لایقست | تا جای باده در وی خون جگر نباشد
گر در خیال زلفم گاهی نظر کامل | ای کاش شام مارا هرگز سحر نباشد
در راه عشقبازی راحتی نمیشود دل | زخم خدنگ کس ناکارگر نباشد
تابان چو عارض او در بوستان نروید | حقا که در نکویی قرص قمر نباشد
در عشق او رهایی جز دردیست لازم | تحصیل آب تا نی در این سفر نباشد

تا کی ز بهر صندل گشتی به دوران
صفائی ز سر گرفتن تا درد سر نباشد

کی تواند هر طبیبی چاره هجران کند | مشکل افتاده است کار دل خدا آسان کند
کی توانم زنجات کرد سر بالا مگر | ابر رحمت شویی سیه کاران کند
در زمینی آدم چون اشک ستیزده | بر نبیدایم وز خاک آبیاران کند
زنگ بر باران آرد و شن خوش افکنده است | ای خوش آن روزی که خود را بر سکباران کند
اهل عشرت جمله خوش بنشسته در مجلس مگر | چشم ساقی نشاره در کار میخواران کند
ما پریشان حکار را خواب طلب بوده است | بوی تنی او ما را هم نبیداران کند
مبلغ لعلین لبان را حرص میدهی مدار | اسیا تخت جوی ریش سرگردان کند
لی فرح عشق جهان گرد دامن زانگ | شمع روشن میشود تا دیده گریان کند

جان سپاری کی رهوس دلی صفائی ای نگار
امر کن تا از فرمان تو پاشنه دان کند

مادرا

نسخه جام

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی از شوق رویت گشته گلزار جهان پیدا
چو بو در غنچه تنها از شوقت گشته جان پیدا

برا هست بخیابان چرخ در بوزند از مهر
غبار روز و شب گردد چو گرد کاروان پیدا

هویت در سر یک قطره از دریای حق ایجاد
بجو دبالید از شوقت گشت آسمان پیدا

خطی موجی زد دریای وجود بر کنار آمد
بشور آمد ز شوقت گشت سیلاب جهان پیدا

تجلی را تمنای تو در شورش انگیز است
مرا چون بسته جای گشته از هر استخوان پیدا

زهی از قصه شوقت چنان بر جا کن دفترها
بیادت بامصرع طپیدن در حوی مسطرها

دماغ اشتغکار از جهت برو از آن بخشی
بزنگ تاج هدهد بر آرد مغز از سرها

فلک را نفع قیمت اگر در ریع ما آرد
خورد همچون کبوتر خانه در بیم زرم اخترها

کلید فتح بیغی کو شد ابروی خیانت
بیک جنبش کشاید چون قفل از جبهه درها

اگر شوق تمنای تو در بازار شور آرد
حبابی آسیا تهی سازند فواره آب گوهرها

اگر مهر غنا بازی کرد در تو احسان
چو شبنم آبروی ما کبر دارد از این درها

تجلی چون نیاید کند جا در گوشه عزلت
فلک چون بوریا در یکدیگر بافند بشهرها

ای سایه سرو چمن جود تو قدها
بوی گل بستان جنون تو خردها

عشق تو ندارد رخ سرخ از گلشن سنجاب
این برق فروزان شود از ابر نمدها

گر باد برد بوی تو در عالم تصور
از رنگ چو گل پامال بر آرند جسدها

هر نقش قدم در نظر آغوش کشید است
شد در ره شوقت ز رخ خاک جسدها

داغ تو چراغ شب هجران تجلی
یعقوب ز نگه سرمه چشمت زده ها

ای داغ از شمع رخت لاله زارها
یک گل ز باغ قدرت تو نوبهارها

شوقت به بحر رخصت پروانه کرده ها
پیرهن زنم چو بال بسیر تو کنارها

خار از یاد لطف تو در صحرا فکند
چون گل تو ان گرفت گلاب از غبارها

چون کرم پیله بردم چشم زنجیر منت
بر خویش از نگاه بتیدن آب تابلها

شادم ز دهر همچو تجلی بیاد تو
وصلت اگر چه نیست خوشم ز انتظارها

ای نورت آب گوهر حسن جمیلها
جود تو سیل گرد غبار و بخیلها

گرمی گرفت پرورش از دست قدرت
بر روی هم تنیده ز بدحرج قیلها

یکباره غنچه شد تمام بیابان ز شوق تو
باشد دو روز جاده سوزان

در دست عشق جا بتجلی بود که
سر در هوای لیلی محبت قبیلها

نیست طینت بتدبیر آمین آزارها
جوشش ها چه سازد از درون خارها

گشته لعل تر از خون رنگ تابوت
شد غبارم بعد مردن شبنم گلزارها

چون روم بر در گرداب دنیا گسستم
منفعل چون شیشه در سایه دیوارها

هر شکم سفینه گشت بود دامان
بسکه کردم گریه از هجران خون رفتارها

در چمن فهمی گذشت از شکوه نزاکت
ز نکهت همچو خون گردم ز لطافتها

گرد پر از بسکه در جیب نفس گردیده ام
ناله ام مستیله بر میگردد از کهسارها

تا تجلی دوخت چشم از تماشای تابی در
گوهری هر گره که افتاد اندر کارها

طوطی خط تو تماشا کرد دکان آینه را
وام جوهر بست پنهان در دکان آینه را

از گریبانت نسیمی گر بگلشن بگذرد
عکس گل خوشبو کند جیب غبار آینه را

میطپید همچون رگ گل بر خود خوش بسکه
چشم شوقت گرده دود رعشه از آینه را

صاف طینت را ز حرف زنگ جسمان پاک
خنده جوهر سازد شرمسار آینه را

بیم دارد بسکه شبها بانه زنگ از روی تو
عکس رنگم بشکند در هم حصار آینه را

دیده ام در پرتو نور تجلی دو
خویش اگم کرده ام شبنم مدار آینه را

ای نگاه بال حلف در بحش زبان لالها
بر شکر از شبنم نیست شیشه نخلها

تا خیال عکس زلفت در دل گردید
ما هیار از زین تماشا شانه زیست از نالها

زینی در جستجویت غرق حیرت اند اهل
شفق پوش وجود از بهر رو ابر قالبها

دلی گز ذوق زنجیر جنونت برق ها شد
فتد دام کمند الفتها و طوق غبغبها

هزاران شیشه ناقص ندارد فیض یک کامل
بشب هر گز نشد روز از فروغ صبح کوکبها

خیال شهد راحت آمیکرد جان از را
دلم چون نیش زنبور است از تصور مطلبها

نزاکت بسکه تنگ دارد آغوش روش را
شکست رنگ صبا زد زخم رخسار نکو رویش را

ز تیغش همچو چشم خویش خواهم زخم نا آمر
که هر ساعت برد از جوهر نیرنگ زبان روش را

رو چو دار خصت دیدن نگاه مرا
شرم رخ تو چشمه زخم ساماه را

زاهدم گردل بسنبل زلف تو داده ام
داشته ایم قیمت در سیاه را

تجلی چو لاله ز آتش من اطلاع یافت
در سینه داغ از گره کرده آه را

ای نور نقش ابرت و شانم تو بید
رنگی گل وجاد ار گل غلام تو بید را

خاک گل در آب گیرد از شرم تو بید
در هم بر شکستند و شد اندام تو بید را

ز باغ حسن تو گردیده کامیاب هوا
که گشته بلبل فرضه حباب هوا

ز برق حسن تو خوش گشته آید در جگر من
چو شبنمی که شد از تاب آفتاب هوا

بقدر مایه شایستگی است فیض وجود
بسی شعله بود در فته زقه آب هوا

گداز عشق برد از روان گران جانی
برو بجر صدف گوهر حباب هوا

خیال شمع رخی در حرم خیال گل
که گرد از پر پروانه گلاب هوا

بیا که بال میکشد روح پرور او
حباب سان بمده در شیشه حباب هوا

ز نو بهار تجلی چه حظ که سرخ دوست
برنگ لاله دلم را کند کباب هوا

خو کرده بسکه خشک لبی با آیاغ ما
بوی گل ار گلبن شود درد دماغ ما

بنگر ز تیره بختی ما دل چه میکشد
کآینه سنگ سرمه شد از عکس داغ ما

هر نقش بار ز بوی تو ام گشت نا قدر
نتوان ز خاک یاد دیگر کردن سراغ ما

تا قناعت چو هما نیست مرا
همچو هدهد ز خویش کلاهست مرا

تهمت رنگینی ظاهر ار پرده دلی
کسوت عالم تصویر گواهست مرا

چه خبر نشنیده ام از خلق کند قطع امید
رشته طول امل تار نگاهست مرا

کوکب طالع هر پست طلب اوج گر
یوسف بخت سیاه چاهست مرا

کرده تا جای تجلی بر دلم آتش عشق
برق در پیش نفس خشک گیاهست مرا

سینه صافی بسکه دارد در دل آینه خاک
آب میگردد به پیشانی غبار آینه را

اینقدر غافل مباش از تشنهٔ دیدار حق
آب شد مردم به چشم انتظار آینه را

حیرت رو شستن در رخسارهٔ ما کم بود
مفت نستاندی گر از زنگار آینه را

طبع خاموشان بکدر میشود از گفتگو
میشود با دم نفس بر دل غبار آینه را

از نگاهت سینهٔ آینه میگردد نگار
بعد ازین در سینه خواهد بست جا آینه را

در بحر عشق پا ننهد بوالهوس در آب
نتوان شنا نمود به بال مگس در آب

از گریه سخت شود در دل صد چاک من فغان
باز ایستد ناله چو باشد جرس در آب

اسباب ترک کار گلیمان زدیده است
از بال موج جلوه کند خار و خس در آب

خاتم از نامم زبس گشته چون آیینه است
موم در زیر نگینم سوده همچون توتیاست

دولتی بر بدعادی کی سر گرفت
میشود بیگانه از خود هر که با غیر آشناست

پامال ملک دل ز عبور سپاه کیست
این چاکهای سینهٔ من شاهراه کیست

نرگس اگر از حیات موج دارد در نظر
ره آمد شد تمثال در آینه پیدا نیست

حیا عشقبازان از ظهور حسن معشوقست
نفس در سینهٔ ما بیغبار از آب پیداست

ره هر سنگ با شد کرده از طرهٔ لیلی
اگر مجنون بسوز آورده صحرا بیحیاست

زکار خویش دایم بندکش و سنبل و گوهر
برای خانهٔ زندانی بها چون کف پاست

تجلی در کده امین شمع رخ روشن
که زنگ بپرواز در دامان صحرا نیست

نسبتی او کجا از گردش ایام بد حالست
دم تیغ کلید قفل وسواس است

نمی آید بکار اسباب استعداد بی ما
بریدن کار با نقش نیست گر چه یار با ما

فروغ شعلهٔ حسن آتش کرده مغز را
که از هر قطرهٔ خونم شمع در فانوس نمایانست

نزاکت بسکه شد قفس بهار از رخسار
گلشن را گلشن آینه خار را دیده نمایانست

نمی ارزد تجلی شوکت عالم بیک جو غم
بچشم و عقل تخت بادشاهی الطفانست

بسکه از شرم گنه خونم در اعضا آتش است
چون شرر در سینه زار خود سراپا آتش است

در دلم نبود بجز تبخاله های آتشین
گوهر از اخگر بود جا گر دریا آتش است

با دل بیصبر منخواهی اگر شوق دوست
فکر دیگر کن که ساغر موم صهبا آتش است

عشق دلدار انخلاص بخشد از زندان غم
انچه آرد شیشه را بیرون زخارا آتش است

کرده هم خصم زبون را ره بخود کرده قوی
خار چون در پیرهن باشد در اعضا آتش است

شعله را در خواب کن ای نسیم زر تغیر
زینت بازار تو یا قسم کاسهات دنیا آتش است

دود آید از نگاه روزن چشمم برون
همچو مجمر در غمش مغزم سراپا آتش است

عشق چون افسرده گردد شعلهٔ حسن نرواست
بهر دفع مردن آتش مدارا آتش است

از دلم جز ناله باقی نیست عاشق شدم
برق چون در خرمن افتد پای برجا آتش است

از تجلی جویی شبل المعرفی گفته است
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

در گلستان از زبانش غنچه بگشوده است
در دهانش همچو مغز در شکر آلوده است

کرد جولانش بصحرا آهوی ما مرده است
نقش نعل توسنش ابروی که آلوده است

آسمان از جز بدو لعنت جاده کار است
روز شبهم از نثار دست بر سجده سوده است

بسکه از شوق تو لبهای چاک در آغوش
لاله از شبنم کباب در نمک آلوده است

هر که آمد با تجلی در بیابان جنون عاقبت خود را اکنون گمراه با ما بوده است

حسن همراه است عاشق هر کجا در گردش است عکس در گردش بود آیینهٔ ما گر در گردش است
هر چه آید در نظر آیینه دیدار اوست کفر و ایمان ما چون دو چشم از یک ادا در گردش است
چشم همچون گل ز چشم غبار آلوده است بسکه از شوق تو هر عضوم جدا در گردش است
خواستم آسوده شوق تو ام آواره کرد در بیابانی که چون گرداب جا در گردش است
در بیابانی که از شوق تجلی کرده جای گردباد نقش از غبار عمرها در گردش است

ناتوانی بسکه ره را برده در رفتار نیست تا برون آید ز چشم اشکم دشوار است
سبزه زار گشت چون داماد پیدا دیده ام بسکه پیرویی تو در چشمم نگار است
داشتم آیینه در کف محو رخسار شدم عکس در آیینه ام چون نقش بر دیوار بست
ناله ام سنجید در کوه از غم لعل لبش سنگ چون شد چون عقیق و در لب کهسار بست
عالمی را چون تجلی کرد چشمش تیر بر استخوانم بر میان از رگ کمان زنار بست

دل برجونم از انداز شکار تو در است برای خانه تبخال نشتر موج طوفان است
ز سرگردانیم تمثال هم آسوده نشست چو فانوس خیال آیینه ام سرگشته جولان است
دیده از شوق دو شیء جلوه اش جا در بیابان صحراست نفس جای شرر در سینه ام ریگ بیابان است
جنون را کی دماغ سیر باغ و بوستان شد سر شوریده را خواب پریشان سنبلستان است
بهار حسن و عشق از آب گیرد چشم بیدار است بگردن طوق قمری حلقه چشم غزالان است
گلستان را حیا از ناله بلبل خطر دارد گل این باغ را از رنگ آتش در گریبان است
سر و سامان چه پرسی آسمان برگشته احوالی که مغزش همچو گرد آسیا در سر پریشان است

تجلی را جنون در شهر بهتر وحشت انگیز است بیا مجنون که نقل مجلس ما سنگ طفلان است

خصم را منفعل کن احتیاج جنگ نیست سیلی رخساره همچون عکس بی رنگ نیست
نیست استیلای کثرت بر شکوه عارفان خانه گر پر شمع گردد جای بر تو تنگ نیست
تا نگردد دل جدا از تن نیابد فیض عشق شیشه تا در سنگ نشکست غماز رنگ نیست
چون تجلی فرد از عشق کی زیبنده است هر کرا از رشته رنگ روان اورنگ نیست

بسکه در تن زخم تیغش بر سر هم چیده است همچو جوهر استخوانم بر سر هم چیده است
کشته تیغ تو همچون مغز در بادام تر خفته در تابوت و از شوق بخود بالیده است

مجنون ترا کی هوس دیدن ماه است از اشک بخشش مژه سوهان نگاه است
در وصف تو هر پرده دل لعل دکان است مد رقم بسمله از طره آه است

از دل پر زخم نگردد غم دلبر جدا سکه ما را نشد با معنیش از زر جدا
تا نگردد غنچه این لب هم آغوشی کند رنگ از رخسار گل همچون نسیم سحر جدا
هست دایم در حصار دل ولی بتخانه شد گرچه دور از خاک کشتند آخر کو خاک کشته جدا
بسکه ذوق گریه در تن سبحه سازی میکند در رگ تن قطره های خون ز یکدیگر جدا
بسکه در منشی عذارم یاد در نقش نقش است گرد تصویر او هرجا کرده ام نقش است

در قطره قطره خونم پیکان لیدار است چون استخوان نهان در دانه انار است
تو نیی که رخسار در رنگ صفا ما سیمین است سخن زیر لبت همچون خط از ... پیدا است

بسکه در حیرت خموشی آشنایم گشته است / سایهٔ من بی سر و آواز پایم گشته است

نیست آن ساغر که از شوق اعجاز میطپید / میکند از جوش نفس در سینه دل اما میطپید
خشک و تر هر یک بزنگی در بهشت جا نمیشد / گشته صحرا در غمش هم جوش دریا میطپید
بسکه تنها مردم در عشق او حیرت فزاست / رنگ از کس میپرد از رخ دل ما میطپید
یک نفس را از دل طپیده داد تسکین درد را / وقت کردن خوش کز آن شوقش سر ما میطپید
نیست آرام تجلی در غم آباد جهان / مرغ در کنج قفس از تنگی جا میطپید

فیض زان جود و خود همت مقدر ساخشد / رتبهٔ فولاد را دیدند جوهر ساخشد
عالم ظاهر بود آرامگاه رهروان / پشت ترکش را برای تیر پی پر ساخشد
همچو یاقوتی که دارد در دل سینه جای / آتش عشق تو ام در مغز مجمر ساخشد
تا نسیم چین زلفت در چمن شد عطرریز / آهوان از حلقهٔ چشم مجمر ساخشد
شکر شعر تجلی یافت در ایران رواج / طوطیان از بال خود در هند دفتر ساخشد

مردم نادان دوای حرص از زر کرده اند / تشنه را در کوزه جای آب گوهر کرده اند
بی طپش دل در بر عاشق نمیگردد قرار / بحر را از جزر و مد خویش لنگر کرده اند
بر فراز شاخساران بلند رتبه کی گرفتو / همچو مرغ بیضه سر از کفن برکرده اند
گل شنید کیست در گلشن که هر سو بلبلان / بیضهای خویش را از شوق مجمر کرده اند
هر که گشت از بادهٔ شوخی تجلی مست یاست / آتش حل کرده ام در جام و ساغر کرده اند

شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد / دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

هر زنگ ما را گر قابل فیض شمی بود / آب هم در صدف آینه گوهر میشد
خاک اگر لذت از خلق رسیدن میداشت / جاده جمله را اندام گزیدن بر میشد
بسکه در بزم زر رشک تو بهم میپیچد / شمع چون شعلهٔ جواله مدور میشد
کی تجلی بسوی عالم معنی میرفت / گر نه سعد نفس درین بادیه رهبر میشد

دل چو گردد بیقرار از وی سخن پیدا شود / بحر چون در موج آید خار و خس پیدا شود
گرد خط او کرده ان و عضو عضوم را کتاب / گر شکافی قطرهٔ خونم نفس پیدا شود
نا امیدیها درین ره خضر راه مدعاست / میشوم خاموش تا فریاد رس پیدا شود
انگه از آدمی رخنه در دیوار عشق / گر پر در زلفکم شکستم در قفس پیدا شود
بی تجلی کعبهٔ مقصود نتوان یافتن / گر ز قندیل حرم صوت جرس پیدا شود

ز دل زر دیده ام قوت آهنگ آتشین باشد / نگه در چشم من میمان چو خط زر نگین باشد
ز دست انداز موج ناله هر هیچ و تاب من / درون آستین همچون رگ آن آتشین باشد
برای دفع حرص از لنگر مجمعه غیر از ترش رویی / که مقراض پر و بال طمع چین جبین باشد
تجلی ز نهال عیش از ز گشتن طالع / اگر بال اید بان ریشه در زیر زمین باشد

زرنگینی گل از بستان آمال تو میرود / نهال آلجان از تخم اعمال تو میرود
تو تا در بند زینت مانده ای بهره از عقبی / اگر صد داغ چون طاوس از بال تو میرود
برش از مردن ار حسن زاری میشو اند / گر از هر ذره ام در زمانه خال تو میرود
در از دارست از موی زبان مردم چشم / چراغ رنگها خط از دانه خال تو میرود

کی تواند درد عشق از کسی پنهان کند — داغ چون نم بقدر کم شود طغیان کند
حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان — صد گره کی میتواند کار یک دندان کند
چشم جادوی ترا نازم که از عشق ما — نقش بر یاقوت دل از خانه مژگان کند

زعشق رشته جانی که پیچ و تاب نخورد — ز چشمه گهر شاهوار آب نخورد
جهان گرفت تکلف بساط عالم را — که خاک تشنه جگر آب گلاب نخورد
زمانه کشتی احسان جهان نخست شکست — که تشنه هیچ جگر بازی سراب نخورد

در غم هجر تو سنگ از ساله تبخاله شد — جوهر آیینه از عکسم پریشان ناله شد
شعله میجوشد چو برگ گل ز درد داغ من — در بیابان فراقت عضو عضوم لاله شد
در خور ماه جهانتاب خانه میخواستم — زین تمنا مغز من اندر کاسه سر ناله شد
در خرابات دل ایران ستم بنیاد رفت — تا تجلی بخش تجریدم سوی بنگاله شد

هر که در شهد جهان همچو مگس میگردد — جگرش طعمه زنبور هوس میگردد
اثر صحبت پاکان بود اکسیر حیات — چون هوا راه بدل یافت نفس میگردد
نافه شوق چه حاجت بجدی جا نگذارد — در رهش آبله در پای جرس میگردد
رنگ بر روی تو چون آتش حسن افروزد — خون من بلبل تبخاله قفس میگردد
ناله زار تجلی است که عرفی میگفت — تا بلب میرسد از ضعف هوس میگردد
جز بکام ترش تنگ آید باد خشن لاله میگردد — نگه برده ورد روشن یکبار لاله میگردد
دل مرا برده چشمی که نگاه آتش آلود — برستان مغز در با دام ترنجانه میگردد

بیجان

چنان پنهان توان نمود آتش تب بیتاب شکن را — که گرد در سینه ام هر لحظه مانند نالها میگردد
بگلشن چون برخیزد موج شوق آشفته زد — گره بر ابرو کشم از نازکی دنبال میگردد
تجلی چون چراغ افروز گردد در چمن — بگردن طوق قمری شعله جواله میگردد

هوس پیدا شود چون عشق در بازار افتد — برآید دود و هرجا شعله از شوخی ما افتد
دویی را اختلاط خاک ازان صحبت — یکی باشد اگر صد نقش بر یک نقش پا افتد
دلم بی اختیار از گردش چرخ است سرگردان — چو موری کش گذر بر روی سنگ آسیا افتد
گریزانست چندان خاطرم از صحبت مردم — که نور شمع در محفل ز هم جدا افتد
چو دانا مرد نادان کی تواند ترک صحبت کرد — ز یاد طفل اگر جوید جدایی در بلا افتد
ز شوق بوس او تجلی عضو عضوم حسرت — الهی آتش در گلشن زنگ حنا افتد

از خدا ل پنهان شود آیینه الفت بکرد — بخت کج بادست گردی میشود صحبت بکرد
زینهار از ناتوانی خصم ایمن مباش — دشمن جسم خود برسد ز ضعف بکرد
تا غبار آلوده از نخجیر گاه ایدماغ — شبنم از رخساره گل مرد حسرت بکرد
خاکسار از فتنه آشوب دوران ایمن است — گر تهاون را شود کی میرسد آفت بکرد
نیست غافل یکدم از آفات عمر خویشتن — هر که قانع میشود چون شیشه ساعت بکرد
عالمی با خاک کوئیت عشقبازی میکند — یک جهان پروانه را فرمود عادت بکرد
در غزل کلک تجلی تا سخن بردار شد — ساغران را رفت در دم چلکی نرخ بکرد

شب که فانوس دل از نور بالامال بود — قطره خونم سپند مجمر تبخال بود
داشتم دلبر شباب عمر چون کردم نگاه — مشت خاشاکی بروی سیل هر ده سال بود

یاد آن حیرت که چشمم شعله در آغوش داشت — شوق بی‌پیدا شد کز عکس تو زنگاران بود
جز به عشق تجلی را قدم فرسای گرد — در بیابانی که غفار اگر برهان بود

بر دل اهل سخن جا چو دگر بار شود — نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
غیر بار دستی از طبع درشتان مطلب — کج رود جاده چو هم صحبت کهسار شود
زینهار از کشش طول امل ایمن باش — این طنابیست که چون تاب کشی مار شود
حرف بر هم زن دلها چو خرد از گر است — سنگ سیلیست چو از کوه نگونسار شود
تا ز سودای حوادث نخراشد ناخن — گوش ما پست بلند است همه هموار شود
حرص ره یافت چو در دل نشد پا بر جا — مور در شیشه چو افتاد گرفتار شود
میکند روی نگه را به تو از هر طرفی — قطره اشکم اگر عینک دیدار شود
ای خوش آن وقت تجلی که چو صاحب وصل — مغرب بوشد من مشرق گفتار شود

نی همین از شوق ره رفتش دیده تر گل کند — همچو نرگس مغز نم اندر بر دهٔ سر گل کند
با چنین شوقی که دارم گر ز دستم تا مرا — همچو ریحان سایه‌ام بال کبوتر گل کند
بسکه لبریز طراوت از در گوش تو — رشته همچون یاسمن در آب گوهر گل کند
نی همین آیینه را عکس تجلی زار کرد — از نگاهش حلقه‌های جوهر گل کند

کام چو تار از کف آن شوخ رعنا سبحه شد — خون گره شد در تنم چندانکه گرها سبحه شد
نیست قابل گشتن اشک در عبادتگاه دوست — خاک ور خون شهیدان جوش زد تا سبحه شد
در درونم بسکه هر سو آرزوها شد گره
تا برون آید نفس در سینه صد جا سبحه شد

نگاه بسکه پیرو تیغ ابروی نازت قرین گردد — برای دیده‌ام از عینک حصار آهنین گردد
نگار آرامم گر بود در دل آنکه بی‌رحمی جو — گر نقش پا مستی از شوخی پر و بال نگین گردد
اگر گردی کمر در رشته دل بر عالم افشانم — هوا با حملهٔ کهسار در پیمانهٔ من گردد
عدم دارد چو خاتم انتظار گر کند نقش از نامم — ز نور سر چو آب از لعل خاک نشین گردد
ز مردم وقت خواهش شیر او دلا نفی نم — اگر گاهی سنان در زر با چنین چنین گردد
تجلی از سخاوت بی‌نیازی میشود حاصل — که نقش نام همسنگ همچو رگ زر زمین گردد

بسنگی در حرم جلوه شد گر بت خانه پیدا شد — ز سنگ بت شرار حسرت آتشخانه پیدا شد
غزالان از در پیدا دو ز خون‌ریزی بوحشون آید — گشودم نافه را مغز سر دیوانه پیدا شد
تمنای خط خون دیده را گم آب زهر شد — ز اشکم سلسله‌های پیر و پروانه پیدا شد
برافکندی نقاب از چهره معشوقان یکجا — ز چاک سینه بلبل و دل پروانه پیدا شد
تجلی شد نفس در سینه‌ام از طپیدنها — نگاهم گشته بوی گل که جانانه پیدا شد

جنون بنشاط عشق را جام دلها بخشد — قطره ز آن میچکید و طرح دریا را بخشد
بحر هم از جرعه عشق طپیدن میکند — باده شوق کرا در جام مینا را بخشد
از کدورتها شود نظاره فروغ دیده‌ها — حسن را شمع از مغز مینا را بخشد
بود بر گرد از چشمم ز نفس چون گرد باد — تا فرو بستم دم از رنگینی اعضا بخشد
گر دکلفت در شعور دیده طغیان داده بود — عطسه کردم و طرح کوه و صحرا را بخشد
هر کسی را در خور خود فیض هستی داده‌اند — باده را از رنگ در تصور مینا را بخشد
ای تجلی شعر از تجرید ما بشنو که گفت — مستی از ما بود و در جام دریا بخشد

بیقراری که از غیرت نظر برداشتند
قفل تیر از در گنج سحر برداشتند
بر و بامت در بیابان عاشقی از شوق او
جاده ها چون گردباد از خاک سر برداشتند
در محیط عشق خضر تشنگی فیض نیافت
هر کرا چون موج بند از عالم بر برداشتند
بیشتر فرقی نیست از چشم تجلی با غبار
عضو عضو من بسکه دست از یکدیگر برداشتند

عاشقان را دل بتو عیش صباحم نشود
این گره ها که جوا کی محکم نشود
هستی مطلق برون نبود ز ذرات وجود
نیست غیر از قطره گر دریا جدا از نم نشود
عشق چون نپذیرد از دولت تنقصان کم نشد
میشود خاکستر افزون چون آتش کم شود
کوشش تا قابل شوی گر فیض بی پایان
عطسه هم میتواند عیسی مریم شود
زخم گردد زینت دل چو شود با عشق
نقش گردد جوهر لعلت چون خاتم شود
طور ویران شد ز عشق و نخل ایمن سوخت
یکوجود است اینکه گاهی برق و گه شبنم شود
از دل گرمم تجلی شعله گر گشت
بحر هم چون تشنه ریگ روان بی نم شود

بروی تیغم هر گه آن سرو روان آید
برنگ غنچه از خاک مزارم فغان آید
توانم خاک بر گرد کار زور بازو
ز تیر دام خیزد آنچه از تیر کمان آید
ز بس چون پسته دارد برتن تنگ آن نزار جا
کشم هرگه نفس جا را بر استخوان آید
بیا از خاکساران جو فیض سربلندی
که از اندیشه در کهسار و کوهستان آید
نهم از پرده زنبوری دام در درد
ز شوخی ماهی بزمش چو در بحر کمان آید
تجلی های گیرایم چون در چمن سبید
بجای بو ز ناف غنچه خون بلبلان آید
بکر باد صبا با بوی او در بازی آید
که مغز مرا چون عطسه در پرواز آید

منم

نیستم غافل از آن جو دل لب بندان قاصدی دارم
کسی گر میکند یادش بگوشم آوازی آید
نمیدانم عتاب آلوده تسلی گر و بد است
که بال از عصا پر و کرده مرغ نامه ای آید
نگاه رفتنش چون میروم از خویش در تعلیم
گزان راه نغمه بهوشم میرود او از رهی آید
پر شد گر بهم چو عرفی بلبلی که شد ز نبد و بستان
که اینک چمن تجلی بار از شیراز می آید

نامه شوق تو چو شبها در دلم آتش شود
استخوانم خود بخود چون کاغذ آتش زده شود
مغز بادامی من از عشق عالم سوز او
گر بسوزم برق از خاکسترم پیدا شود

دلم از داغ او تا چند گرم سوختن باشد
گلی باغ محبت تا بکی در دست من باشد
وصال او ز خاطر مرد ذوق محبت را
بنالد بلبلی در باغ ما او در چمن باشد
ز داغ سینه من دیده خورشید روشن شد
گلی باغ محبت را شمیم پیرهن باشد
بسینه بختی نخواهد رفت بیرون از دل داغم
نشان سرمه در چشم آهوی ختن باشد

بیا که دورت در چشم بر خون انگه مردم شد
چو خار خشک مژگانم سفید از گریه کردن شد
گلت از تاب خجلت چون چو افسرده هم
بر بدار چهره ات رنگ دو بخت خرمن شد
گلشنی نصیب من شد اسباب پرواز
اگر بالی بر آوردم چو قمری طوق گردن شد
بجز شکستگی از وضع روزنه حاصل
دلی آسوده هر کس کرد از خانه شکست گلخن شد
درین وادی بهر جا حلقه چشم غزالی بود
چو زناری سلیمانی سفید از گریه من شد

شادم مگر از انتظار تو شد دیده ام سفید
کاینهم بروی عکس رخت پرده گشید
غم از کنار شرم کنه در دلم نماند
خونی که بود رنگ شد و از رخم پرید

نقابش از صفای چهره رنج انگیز میگردد / گل رخسارش از مهتاب گرد آلود میگردد
تو تا بودی ز دود شمع ریحان بود در بزمم / کنون از نکهت گل کلبه‌ام پر دود میگردد
ز تاب روی تو گل شد عجب گر رنگ گرداند / غبار کوچه‌اش کز شبنم غبار آلود میگردد
ز رحم قهر و لطفش را نیابم نقد دل دادم / که گر سودم زیان و گر زیانم سود میگردد
تجلی وصل میخواهد از آن نازم در آزار است / خوشا آن دل که از دشنام هم خشنود میگردد

عاصیان از رحمتش بر تخت شاهی خفته اند / زاهدان در انفعال بی گناهی خفته اند
بیقراران تو در سیلاب اشک چشم خویش / با تن برخار فارغ همچو ماهی خفته اند
داغداران سر رویت همچون مرد رنگ / غرق نورند از چه دایم در سیاهی خفته اند

کسی بار غم اندوه عالم بر نمیدارد / که داغ عشق هر اعضا نقش در هم نمیدارد
دل آسوده منعم چون بساط آتشش دارد / چو کاغذ چرب باشد نقش خاتم بر نمیدارد
مشو غافل که کوه درد هان مرد خاموش است / از آن هم چون صدف هرگز لب از هم بر نمیدارد
ز عشق پاک دامان تو گردد پرتو خورشید / اگر در بحر عصیان جا کنی نم بر نمیدارد

شب بیتو دل من ز لبت آب نخواهد / زخم ز نمک باشد مهتاب نخواهد
یاقوت دگر ز لب دندان تو بوسند / از شوق در این رنگ درآن آب نخواهم

ز رشک چشم مشکینها از آن ناوک گره بر دارد / قدم چون ستادم برخاک ره شکل دره دارد
بغیر از جوش در خانه‌ام چیزی نمی گنجد / فضای سینه‌ام چون بیشه جا لیکه دارد
سراپایم چو عود در تیغ شب بش افتاده است / که از عشق خودم را بجو هر تیشه دارد

تجلی

تجلی حاصل اسباب دنیا جز ندامت نیست / چرا از خویش ماند هر که این در انده دارد

هر که از شوق دل شوریده حمد آغاز کرد / مد بسم الله همچون رگ طپیدن ساز کرد
بلا از بهر ما آماده تدبیر میکرده / چو طفل اندر رحم کامل شود خون گشت

خوش بهار شب گلگشت خانقه دگر کار بود / رشته تسبیح یاران رگ صد زنار بود
انگه از می توبه فرمود یار انزاهد ام / هیچ بد مستی نکرد امشب بسی هشیار بود

نو خطی کو که کلام مست مدهوشم کند / می ز مینا زبان ساغر گوشم کند
هر کرا چشم بر آن عارض زیبا باشد / سرمه خواهد همه از بخت مهیا باشد
از تو پیوند گسستن نتوانم هرگز / با تو پیوند چو پیوند را عضا باشد
زلف تو بیشتر از من دل من میخواهد / دزد مشتاق تر از صاحب کالا باشد

از اضطراب کار رها نمیشود / سیل از دو دیده گرد ریا نمیشود
باز آگر بی جان تو آغوش عزم / هم چون کمان حلقه ز بهم وا نمیشود

بروی گل نبود شبنم آشکار امروز / عرق ز شرم رخت کرد نوبهار امروز
نمود غنچه لب اندر شان چه میگوید / [illegible] روزگار امروز
کدام شوخ دگر مایل خود را منت / که دست شانه شد از سیم غیر دار امروز
ز زخم آب چشم تو اختراع خضاب است / که گشته هر مژه‌ات تیغ آبدار امروز

زبسکه درد دل گشته تر جان من سبز / نفس شکسته نهایت در نیستان سبز

هوا گرفته زده و دلم خیال نگار / که برق چون بر طوطی شده نمایان سبز

بیاد خط تو هر که [illegible] بسی گشتم / شود چو قوس قزح عالم از گریبان سبز

ز فیض عکس رخت بسکه حسن [illegible] / در آب آینه جوهر شود چو ریحان سبز

بسی ز طره چوگان یار گوی آرد / چو سبزه شود از خون بمیدان سبز

چه دلکشست تجلی فضای گلشن صبح / ز ابر طبع تو گردیده این گلستان سبز

بهار آمد و صحرا و بوستان شد سبز / چو غنچه بنفشه بلبل در آشیان شد سبز

ندیدم از چمن دهر خیر بر [illegible] / جوان نهال که در موسم خزان شد سبز

بیاد خط تو چندان گریستم در باغ / که همچو پسته مرا مغز استخوان شد سبز

همچو دریا کرده ام چشم تر طوفان و بس / همچو نی در استخوانم مانده افغان و بس

بسکه سر در دیده ام در زیر بار آرزو / مانده چون گرداب از اعضا گریبان و بس

همچو غنچه از دل تنگ و بیضه سر بیرون نکرد / دیده ام در تنگنای دهر زندانی و بس

پاره کردم بسکه بر تن جامه هستی ز شوق / همچو جم مانده بر جا دامانی و بس

تا تجلی کرده در آیینه دل عکس [illegible] / یافتم تا گشته چشم [illegible] حیرانی و بس

مرد دنیا را اگر [illegible] در قفس / صحبت دنیا بود [illegible] در قفس

مغز عشقم [illegible] / هر حباب چشم من دارد [illegible] قفس

عضو عضوم بسکه دارد [illegible] وصل / جانی چون [illegible] دارد [illegible] قفس

یکجهان [illegible] در دل [illegible] / اینکه میگوئی [illegible] صحرا در قفس

داده صیادم تجلی [illegible] / کرده ام [illegible] قفس

حاصل

حاصل از جمعیت دنیا [illegible] و بس / پادشاهی گر بعالم هست درویش است و بس

نفس بد اگر رسد فیضی نصیب دیگران / آنچه باز [illegible] همین [illegible] است و بس

از صبح بود پیراهن آیینه زآتش / قفل در گلزار بود بند قبایش

[illegible] ارم بهار حسن [illegible] از سر تا پایش / بود از رنگ شبنم [illegible] اعضایش

زمین از سایه قدش لیلی [illegible] / پری در شیشه دارد جاده از نقش کف پایش

[illegible] دل [illegible] / رود در لعل چون [illegible] سایه مژگان گیرایش

تیغ و مهر [illegible] زنخدانش / که همچو قرص مه در [illegible] پیش

[illegible] / زمانه را چون [illegible] در گردش آرد چشم [illegible]

هلال عید [illegible] با شفق پوشیده [illegible] / که طالع گشته از جا [illegible] سحر [illegible]

ز هر جا چو شبنم خنده در خود غنچه [illegible] / بیاد آنکه گنجد در لب لعل شکر خایش

کند چون جلوه [illegible] / زبس [illegible] قامت میکشد [illegible] بالایش

تجلی را ز گلشن کرد فارغ یاد [illegible] / که بادر مغز سر جا کرد [illegible] سودایش

نگار من [illegible] سرمه [illegible] نکهتش / [illegible] خرد [illegible] نکهتش

[illegible] حسن [illegible] / که گرد آلود میگردد [illegible] نکهتش

هر آن مجنون که [illegible] / [illegible] لیلی مغز [illegible] زنجیرش

خدنگش با دل مجنون [illegible] / تو گویی [illegible] پیرش

دلم را آرزوی صحبت شیرین بود کانجا
به پروانه نسوزد ز نور شمع تصویرش

شده هر خانه‌ای از شمع سودای من صحرا
چراغان کرده اند امشب به روی خاک نخجیرش

تجلی از بتی کردید کافر غرور حسن
سیاهی در لباس کعبه سوزد برق شمشیرش

عاشقان را نبود غم ز الم عادت خویش
در کف عشق بود خاتم شاهی درویش

صاف طینت نکند عیب خود از خلق نهان
هر که بی لعل زبانیست که گوید بد خویش

کند نشو و نما طفل دلم هموار از آتش
که باشد همچو داغ لاله‌اش گهواره از آتش

دل عاشق ز اشک افروخت قندیل روز
بود یکپاره آتش از رگ یکپاره از آتش

دو چشم از اشک سوزانم بود چون مجمر آتش
نفس هر لحظه دل پیچیده خون خاکستر آتش

رقم کردم ز سوز عشق را در دیده‌های دل
چو گل شیرازه در یکشبنم صد دفتر آتش

در رو محفل نشینان وفا و آشنا مباش
تا توانی بوی گل گردیده خار و خس مباش

اضطراب دل بعلاج قبولم می‌برد
نعره دار مانده منزل اهل هوس مباش

بصحرا گر شود یکی نگار چشم جادوش
شبان سازند سیل [illegible] ز خطای تیکوش

مشو غافل ز صحرای مکافات ای شکار افکن
کر شکسته تربت پنهان در هلاک خون آهو

شکنج طره‌اش از بسکه دارد چین گرایی
کند در نعل لیلی ریشه چون نقش نگین موی

نفس در سینه سنبل می‌شود از یاد گیسویش
نگردد دیده بو گل شود از دیده رویش

عشق را کی جا بود بهار از فضای نه فلک تنگ
کز نکویی جای آتش در گلستان است تنگ

تنگ‌چشمی حرص مردم را قوی بازو کند
سیل زور آور شود جایی که صحرا است تنگ

زخم شمشیرش کشاده در دل تنگی است
خاک گردد وحشت من چون که صحرا است تنگ

در هوا بشکفت شبنم غبار گرد باد
هر کرشته بر سر شوریده‌ام صحرا است تنگ

همچو غواص نفس در سینه زندانی شده
بسکه بر راه تجلی سقف دوران است تنگ

حسن و جمال دوست کجا و صفای گل
آخر دو هفته بیش نباشد بقای گل

مشهور عشقبازی خوبان بنام ماست
شد دو دقیقه شهرت بلبل قبای گل

از بار سرو حاصل این باغ ظاهر است
چون ما در قطعه قطعه مرو برای گل

بنشسته در ره انجمن سر کنیم
تا کی بنا برای تو بلبل برای گل

سوز دل نیست ناله عشق از هزار دو
چندان فزود حسن جمال از بقای گل

تا چند باید از گل زیبا برای گل
گر با عنایت گرفته چمن رونمای گل

[illegible]

ز حال من چه می‌پرسی ز سوز سینه‌ام
خط روی نگین چو منور اخگر سوزد از نامم

ز بخت تیره من جوانی گر در چشم سیه باشد
نهال در ظلمت نشانند دایم صبح ایامم

بیاد اشک چشم من چراغ افروز بلبل
محبت روغن گل میکند از مغز بادامم

ز من خاره را با هر گزیده خون میکرم
ز نار شعله جواله با حلقه دامم

چو جوهر بسکه دارد ضعف تن در عشق جانم
ز نور آینه پوشیده پرده بر رخسار تمثالم

نیفتاده در خاکم بجز تخم وفا داد
چو بی از خود برآرد خنده چون روییده من بر روی عالم

براه عشق امروز من از فردا نشد معلوم
غمت پاینده از بسکه اوراق تقویم عالم

درین دشت از مغیلان عضو عضوم زخمی خار
چو بلبل که چشم من گازار باشد در نخالم

تجلی این جواب الغزل شاه [illegible]
نگین را در فلاخن میکند [illegible] نامم
[illegible]

تجلی چون آب الغزل شد با کرامت / یکی را در فلاخن میکند یکی با بی نام

هر جا دو شیشه ساعت شوند رام / از یکدگر غبار کدورت کشند دام
چون ربط مهره با بود ربط عشق ما / تا قرص شوق قرب ز دوری شود تمام
غم سبز تنگدستی ما غنچه میشود / فرقی ندیده باده ام از شیشه تا بجام
باز آگر تارهای نگاهم ز دورت / در گرد غم نشسته چو در زیر خاک دام
غافل مشو که بر اثر کلک عمر تو / پیوسته میزنند دو شهباز صبح و شام
ظلمت نقاب طبع تجلی نمیشود / کس تیغ آفتاب ندیدست در نیام

شدم آسوده تا مانند مطلب زیر رویم / کلید قفلهای آرزو شد چین ابرویم
چو نور از برون پرده فانوس تا شمع است / با و هو بسته ام هر چند بیرون گرد آن کویم
بیاد سبز اتو گریه کردم آنقدر شبها / که همچون غنچه برگ گل برون آورد از بویم

در جنون هرگاه میل آرمیدن میکنم / از طپش زنجیر در پای رمیدن میکنم
اضطرابم برده از دل لذت نظارها / گر بخود بالم هوای عشق طپیدن میکنم
بسکه دور از شاد عالم [illegible] میشوم / باده خوردن را حباب از گزیدن میکنم

چه شوق است این یارب در دل که تنها تا در آغوشم / برنگ موج آب از خویشتن میبالد آغوشم
شکست ساغر دل انگه خود دمی نیز زد / چو گل از خویشتن هر جا که جای در آغوشم
نمیدانم ز شوق کیست یارب بعد صبحم / که زد پیراهن گل چاک از بالیدن آغوشم

ایضاً

خیالش چون شود خمیازه فرما آغوشم / لبالب میشود چون ناله از مهتاب آغوشم
از آن روزی که گشتم سر بصحرا داده چشمش / چو بوی نافه در دنبال آهو میدود هوشم
چه شد سوختن چون شمع مغزم بجوش آید / تو گویی از پر پروانه باشد پرده گوشم
زبس بر خویش شیرین کرده جان تلخکامیها / شکر در سینه دارد هر حباب رنگ سر جوشم
بسنگم هر کجا بازید یاقوت از زمین سرزد / بیاد لعل او از خون تلخیها دو دوشم

در تمنای تو چون مهر بهر در باشم / چون جنون در طلب محرم هر در باشم
نسبت من با تو چون عکس است با شخص / با توام گرچه در عالم دیگر باشم

تا در غم تو ناله فریاد کرده ایم / خود در سپند آتش بیداد کرده ایم
بهر خرابی دل ما نشتری بس است / کین خانه را ز آبله آباد کرده ایم

قطره خون شد دل در خاک راهی ریختم / جان غبار گشت در راه کسانی ریختم
هر دو عالم را بچشم خویشتن بر هم زدم / تا برای دیدنش طرح نگاهی ریختم

ما روز و شب عبادت میخانه کرده ایم / تسبیح از خط ایاغ ما نه کرده ایم
جز علم سوختن نبود در کتاب ما / اوراق درس از پروانه کرده ایم

زبس ما گرد کلفت کرده چون خوانیم آه انگم / غباری شیشه ساعت بود در سینه تنگم
چنان خواهم ترا در بر که چون پیراهن تصویر / نشاید ساختن هرگز جدا از رنگ تو از رنگم

خواهم چو بلبله با تو دمی همدمی کنیم　　دستی بران میانه زده قالب تهی کنیم

با تو بنوعی عجب از بی خبر از خویشتنم　　که شد از شوق تو گم را بوجود آمدنم

شب وصلت چراغان در نظر گل در بغل دارم　　پر پروانه بر بال بلبل در بغل دارم
اگر گلشن در آوازه باری در بغل نیستم　　تو بلبل در بغل داری و من بلبل در بغل دارم

بسکه در کام گره گشت مرا حرف زدن　　بر زبانم خو بکمین ریشه دواند سخن
حیرت روی تو بردند شهیدان در خاک　　سوخت بر پیکر ایشان چون پر پروانه کفن
مانع دیدن روی تو تنگ ظرفی ما است　　عکس خورشید در آینه نگردد مسکن
عضو عضوم همگی محو تماشای تو اند　　شده هر قطره خون مردمک در تن من
تنم از عکس جمال تو تجلی زار است　　نیست بی عکس تو یک قطره خونم در تن

ای فشانده موج حسنت بر رخ خور را آستین　　دی ترا فانوس شمع شعله طور آستین
روشن از فیض حنایت گردد صبح بلور　　وز فروغ ساعدت فواره نور آستین
ماهی دریای مهتابست کاید در نظر　　چون کنی از ساعد سیمین خود دور آستین

آه بیتابانه خیزد از دل پر شور من　　گر بجوید دزد دم نفس چون برون آید ز من
از طپیدن گشته ام بعد بریدن آرمند　　بکرم چون برق می آید جواز از کفن
افکند اظهار خواهش زندگی را از در　　آب گردد صد نفس تا بر لب آید یک سخن
بر نجرد ره نمی بندد حصار آسمان　　سد راه نکهت گل نیست دیوار چمن

در

روزگارم چون تجلی یکسره سر زده است　　قفل وسواس جهانی گشته است ایام من

پای نقشم بر دست دیگر گل زمین آرام من　　گرد و از آیات نگین باشد نه نقش نام من
میکشند تا سر سر کرد انیم در هر جه هست　　همچو چشم آید بگردش حلقه دام من
هر نفس در سینه گیم بر پنهان نامه است　　میکشد از درد دل از قوس ازین بخشان من
گرد دار لب جنگیم می بنید در کام ایاغ　　همچو انگشتر نگین لعل وارد جام من
حاصلی نبود تجلی را بغیر از آرزو　　خوش نشین عالم تصویر باشد کام من

در خانه زین قدم جو در آید جمشید آن　　چون نقش غنچه در کفش آید تپیدن
ای شوخ شاخ خط طفلی تو که هر غنچه در باغ　　بستان بر از لعل شده شیر تو دیدن
پستی بود از خزان دولت بر شاخسار　　بر خاک فتد میوه بسیار رسیدن
شبنم چو در آغوش قبا سرو در وا آتش　　قد میکشم از کثرت خمیازه کشیدن
هر قطره خون در بدنم غنچه بر بیت فرقت　　از بسکه درین دشت کنم شوق رسیدن
در گلشن مشرب چو سبکروح در آی　　چون رنگ توان در تن هر برگ دویدن
موسی حکیمانه لازمه برق تجلی است　　در وادی ایمن گل مقصود بچیدن

از من نظر بسته تو چشم از جهان پوشیده من　　با دیگران گردیده تو بر گرد تو گردیده من
من شمعم و تو شعله من جا رم و تو آتشی　　از سوز شمع بالیده تو از سوز تن کاهیده من
در بحر عشق عاشقی تو موج حسنی من حباب　　دامن زمین افشانده تو سر در کفن دزدیده من
هر دم طپیدن میشود منوا من قطع نالهام　　یکره بدل بگذشته تو صد جا نفس پیچیده من
هر قطره اشک از دیده دارد نگاهی　　قرص قمر پیموده تو نور نظر با دیده من
در حسن تو در عشق من دارم از یاد لب نبی　　اندر نگاه دور رفته تو از کوه رامانده من

هی هی خوش آنکه عشق من بنهم ترا با خویشتن
بند قبا بگشوده تو در بوی گل غلطیده من

در عشقبازیها و تو چون بلبل و گل در چمن
از گریه ام خندیده تو در خنده ات نالیده من

دلدار گر پرسد ز تو حال تجلی را بگو
خوش طرح تو خوش خنده تو شوریده و لیده

تمتعی نبرد زنگش از گزیدن من
که خون چو آب عقیق از دهن زاید من

میان عالم و عامل نبود در بندم
گن کش و ظرافت آن نفس کشیدن من

نزول وحی تو از اضطراب دل فهم
صدای بال ملک بشنید به طپیدن من

برآور خانه از شب جلوه در کار کوکب کن
جبین یک شب آب نشر آرزو در ساغر شب کن

هلال آسمان شد قالبم تا از بزم رستی
بیا ای آفتاب حسن از نور ما لب کن

ای نگه مست از خمار نرگس بیمار تو
مهر چون برگ خزان افتاده در گلزار تو

شهد جانها غنچه لعل لبت را شبنم است
رشته در قید است تا سبحه در گفتار تو

همچو قمری بر برآرد یاد در هر قدم
بسکه جانها بخشد خرام سرو خوش رفتار تو

گر ز شرح کار دلم چو نخانه زنبور شد
گشت پر شهد و شکر از لعل گوهر بار تو

مردم چشمش گشته همچون شرار بر دار تحقق
هر کرا افتد نظر بر شعله دیدار تو

میکشاید جا ز چشم هر نفس آغوش را
میکشد خمیازه مژگان لنگر دار تو

گشته بوی گل پریشان گرده دیوانگان
تا تجلی کرده در گلشن گل رخسار تو

عمر کبکی و آن اجل شهباز او
روز و شب بال و پر پرواز او

جنونم را بشور آورد آهوی ختن چشمی
که گشت از خوش طرح حلقه زنجیر چشمی

از

بزیر خاک هم در جستجو دیدن با شیم
مرا چون دام میروید ز هر تار کفن چشمی

چه لذتها که بردم از مردم چشم تو خندیدم
و گر میدید ام شستم کاشش از برای خویشتن چشمی

بامید که روزی بگذرد در شستن بر من
نهان در صورت هر سنگ دارد کوه چشمی

خیالات از شوق دیدار لیلات گشته عضو عضوم
که دارد در فرقان هر استخوانم در بدن چشمی

گلستان گشته محفل ما تجلی کرده ز جراحت
به چون نرگس رست از هر گوشه انجمن چشمی

ز ضعف تن روانم جا بجا چون کاروان کرکی
جنان آبستن شود دیر هم خاک کرکسم آهی

شبانم تا سپیده در جیب قفس دارم
بزیر دیگ چو بر پروانه بر خاکم از زحم آهی

ز جوش ناله ام خورشید سنگ سرمه میگردد
به سجده که کشان چون سوی افلاک آهی

بت اجابت نگشاد در کنارم غنچه دل را
تا سر تیر را بندم بفتراک اثر گستر آهی

تجلی را نفس کرد از فروغ شعله ایمن
بیا در مرقد سلطان لولاک گر کشم آهی

درین ایام در رنگ هم چشمان خود را
گل واکرده جانش هم پرده ام بوی

مگر چون بوی گل بر باد داد ز رنگ عصمت را
که میگوید صبا صد حرف رنگین از تو هر بوی.

ای نه فلک ز محیط صفت گهری
انجم ز تجلی جمالت شرری

ما عکس تو ایم از آن تیر افشانیم
از صاحب خود عکس ندارد خبری

گر بگذری ای نظر طریقه علم و عمل
هر تفصیلی که هست یا مجمل

گذشت هم از وجود میلی خرد
از نقش دو نام بعید احول

هر چند که دل شاد نشود از می ناب   بنمو کند سخن چو شد غرق شراب
اندر ته آب هر که گوید حرفی   ظاهر نشود از سخنش غیر حباب

از فیض کف جود فراهم نشود   گلدار سحاب تیغ از شبنم نشود
دارد اثر نفس نکس طبع کریم   هر چند که بر داری ازان کم نشود

هر راه روی که بینی از خلق جهان   حال تو بود که بینی از دیگران
هر کس که سرش بگردش آید بیند   عالم همه را ز رنگ خود سرگردان

هر کس گذرش از مال جهان مسرور است   از راحت و عیش در حقیقت دور است
ای خواجه توانائی اسباب جهان   چون فربهی از گزیدن زنبور است

هر کس شود از مبیغه همت آگاه   دست از پی کام خویشتن سازد کوتاه
هر جز که ز قدر خود شود بی فیض آب   از آب ز مرد نشود سبز گیاه

در عشق تعلقات جسمی بگذار   در راه طلب بر از خود هش خار
زار نیش جسم نفس کامل نشود   رنگین نشود نغمه ز رنگینی ساز

در راه غمت که حالی از رنگ و بوست   از بسکه تمنای تو کردم ابد و دوست
چون سر دارم ز روی ار ابله و بوست   بینم که شده چشمی و مکش تو در دوست
ای آینه دار تست در دود   در راه پرستش تو سر گرم سجود

گر فیض تو نبود دیگرم خشک شود   در چشمه رود در شب آب وجود

در هجر دوا جست دلم از که دمه   این درد دوا ز هستی درمان به نشد
بی دوست گرفته ساغرم جوی صدف   هر جرعه که ریختم درد گشت گره

ای مهر سپهر خوبی و ماه زمین   بر خاتم حسن گشته لعل تو نگین
بی بی چه لطافت چه صفا داری   خرمن شده مهتاب ز گردیده یاسمین

ای فتنه بدور چشم مستت شده فوج   حسن تو چو خورشید گرفت از اوج
پیداست ز چین آستین ساعد تو   چون سینه ماهی که نماید از موج

واجب که مراد از ظهور است حجاب   ممکن نرسد بکنه دانش دریاب
غواصی بحر قعر دریا دیدن   بیرون بود از حوصله موج حباب

ای بانی بیان که خانه از فرهنگ   از شوخی حرص نام دارد به ننگ
از شوخی شان بچهره ات باید رنگ   تا چون خاتم روی نیازی از سنگ

ارباب جهان ذکر جود غنیین   بر دل زده قفل زنی از حرص
چشمی که بدست این لئیمان افتد
خراب سیه دیده چون جوی نگین
نسخه دیوان علی رضای تجلی بدستخط
درویش مولانا محبت ۵

۱۴۲

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا رسائی تا لب ده ناله ما را / مکن بیگانه تیر آه ما تبخاله ما را
ره در خاطر آن شعله چون پروانه ام ده / مکن سرگرم داغ خود چراغ لاله ما را
گلستان و بهار تازه از جوش اشکم کن / مگردان روی شبنم چشم بلبل ژاله ما را
چو مو از آتش سودائی تو سرگشته ام گردان / مکن در عشق خود سر شعله جواله ما را
بعشق او ندارد داد تمنا ها چه
چو موج باده در خون پرورش ده ناله ما را

نوبهار آمد و شد زیب پریشانی ما / گل ز دار جوش هوا بر سر عریانی ما
اشک عشاق ز انجام جنون با خبر است / دارد این طفل سواد خط پیشانی ما
باقی از دفتر ایام همین ماند که باز / فرد باطل شود آئینه ز حیرانی ما
باعث خجلت دشمن نتوان بود مباد / رنگ سیلاب بود سرخ ز ویرانی ما
فارغ از خود گشتیم چو بلبل تنها
مست آواز چمن و غزلخوانی ما

شکند آتش ز بلبل کی بسکه سوز ناله ام شبها / فروزد همچون عشق سر برزد از افلاک کوکبها
توان تا دامن محشر ز سیر لاله گل چیدن / از آن داغها که در گوشش نهی کرده تا لبها
نهانی شعله‌های آهم از خود شبها دارد / ز ره آتش چو نی در استخوان از این مذهبها
میان اهل عالم تیره‌تر چون شب سیاه شد / از این کی می نخلها گل کند تبخال قطبها
نشد از بخت ما کون طفل شوخی بیا افتم / لبم همچون فلک هر چند کشتم کرد مکتبها
فلک از اوج بخت شور من جوش تماشا چه / از این بسکه عکس گوشه دلم فراغ کوکبها
نگیمی آن جمال بجه دود آه من شبها / که از تنگی فرو ماند بجائی اشک کوکبها
رها از قید آن آب و فتنها خواهد شد
که آیم ز غمش انگشت حیرت بر لبها

حکمها

دوم چون اشک خود منیم اگر گلگون سواری را / نفس بر جا شکرد عنان کرم غباری را
مجان مجبش از لطف خشم چون فشانم را / مگردان خونبهای تن محشر لاله زاری را
شکفتن یاد ده زیر دوکان نگران خطی را / بخون گل غلطان از نسیم نو بهاری را
بجان هم اختلاطان نمی زید جدا و را / بدست هر کجی سینه چون انگل نگاری را
ز جان حسرت جو بو نکند از امید بها / شود تیر خطایش نافه زخم هر کاری را
نمی بینند گردون رو دل ز نرگسی یاری / بدست آیدین نیشتر زده آئینه داری را
درین بیت که عرف کی انشکم دو دزده منها
نشد منعم بگخشم خویشتن هر کز کناری را

ز بستر زنجیر و ناله ام از نا توانیها / بگخشم ورنه باید جواب محمل از کرانیها
محبت غافلی از غنچه بلبل کی طمع دارد / ز رنگ گل بس است آواز بانی مهربانیها

نکرد بسته ز شور جو کس ابتسام | که این بنت دو گل ابرو دیگر سر گرانیها

ز حیرت ماند انگشت طلبان لب بر نغم | در آغوش طبیعت نهان جو دید بس ما تو انیها

و بر میدان اگر افتم بسیار بر دلی فتنها

بر بیرها تو افتم چون کمان گرد دون حوادثها

ای در طلبت بر قدم ساکن شده نهانها | گردیده بهر یاد بر چون نیک روانها

بر وحدت ذات تو گواهنده بگلشن | از خارزار باها همه تا غنچه و ها نها

بی حکم تو نکنم همه از های وارسنده | در باغ تن از باد نفس سرو روانها

در بحر ثنای تو ز حیرت نتوانند | چون مای تصویر بگنجینه زبانها

توصیف جلالت بزبان کی در گرستند | محتاج بیانهای دگر جمله زبیانها

مانند رگ لعل ز خود از غضب تو | لنگ همه قیمت زنار میانها

تنها نظر از شیخ خلوت و روز

گردید برش من بتعین حبه کمانها

بستند الف تا بکشیم بر دیدارها | همچو نسیم رگ تن بند رشته زنارها

بیرنج تا مجلس درین از بلبل گشته است | نیز مزه بر سر چو دیوار گلستان خارها

آتش بجان بلبل چو تن نهان زره ورد | از رنگ گل سایه نظر بست کوی تارها

ایضاً

احاطه کرد خط حسن شوخ و شنگ ترا | گرفته لشکر هندوستان فرنگ ترا

جانکاه قدرت بخط ریحانی | چه خوب کنده نگین عقیق رنگ ترا

تو تیر ناز بجز من بدیگری مفروش | بجان خریده ام دنباله خدنگ ترا

ایضاً

الهی شهادتان بمن ز [illegible] را | که بر من جان و جهان جمع [illegible] را

بجان بازم که جز غم نصیبی کن [illegible] | که سازد [illegible] را

ایضاً

بر عکس همچو آینه گردیده کار ما | مانند جوهر آه و هم از غبار ما

هر دم بسیر باغ ز شوخی درین بهار | لعل ز کوچه رنگ گل بوی یار ما

دل از شوق و طپیدن بسر برده ایم | سیماب [illegible] قرار ما

سرسبز باد گلشن آغوش از و مدام | سروی که ریخت رنگ بهار کنار ما

تنها فتاده قلعه افتادگی بلند

کوتاه باد دست غنیم از حصارها

هر کجا بند [illegible] میکشد آزارها | [illegible] خارها

مجلس [illegible] چاک [illegible] گرد | [illegible] سوزن بارها

تا بروی گل [illegible] | [illegible] دیوارها

از حساب حاصل [illegible] | [illegible] خارها

نقش [illegible] تنها [illegible]

گشت [illegible] سایه از کوتاهی دیوارها

بیاد ساقی [illegible] میخانه بارها | [illegible] دل ما را

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کند کم درد سر از ناله مخمور نگاه او / زرنگ سرمه صندل سا بود تبخانه ما را

فراغت تشنه ام ای تن ببخشد دود ساغر / که گوش چرخ از مجنون فسانه کرد افسانه ما را

بزاری مید نها سر رشته قفس بردم / بر زنجیر گسستن میکشد دیوانه ما را

جو ابر گر از نظاره دامن حطاتی تنها
نگاه شعله باشد سبز خشکیم دانه ما را

کلاس سوز بسنم است بر شیشه دل ما / می دوده بی آب ز شیشه دل ما

بهوش طاقت که چون سبوکران نبود / بپای خویش رود پاره شیشه دل ما

دو دیده چون بهار از هوای سنگ کسی / زجوی هر رگ گل تا برشته دل ما

فغان که داغ بناخن جشم خویش شیشه / زبیم گرد غبار همیشه دل ما

جناق بال پری ها شکسته با باد پش / شراب گشته فرو گرش شیشه دل ما

دبال ناخن شیر فلک بود کرش / بی فغان که برود ریشه دل ما

همای سایه مهری تو دید مجنون را / گسسته است بزنجیر ریشه دل ما

زرد بش سینه مبل که خست تا دل سنگ / شکست ناخن گل گشته شیشه دل ما

گار کده شکست بنای جهد ترا / قضا بطاق بلندی بی شیشه دل ما

چو خنجر شیر نوشتن همیشه تنها داغ
کمر کشش امده خود در بیشه دل ما

برهم کشش دلی از جان ما / عمر عزیز یوسف نامهربان ما

تمهید صد مقدمه کردم حیف حیف / یک ره نشد که گوش کند داستان ما

کی گفته ام گل بباغ او برابر است / بلبل حیف و دروغ نکو از زبان ما

از متاع بهشت عزیزان نظر کنید / یوسف چه غارتی زده دگر دکان ما

ای گل چنین که شعله او از ... / رسمی کمن بنخار خس آشیان ما

آتش ز خویش امده در فتم ما ربوده / از ناخن غیرت سنگ بیابان ما

عمر وفا در رگ دل و جان ما بسا / یوسف بیان مصری بی تبریز زبان ما

تنها بیاد طور سخن گلنا نکنی است
مونس بلکی ما که شده در زمان ما

افسرده شد ز گریه دل و اندر ما / خاموش گشته آتش گل در بهار ما

جون انک شمع گوهر ما شسته خود است / در بند کار سازی گرمیت کار ما

ایضاً

خبر نسیم دلدار رسید به ما را / نوید طالع بیدار رسید به ما را

هلاک طره خوش دل که از طپید نهان / فریب امن یار رسید به ما را

میان گشودن آن بزم غیر امروز / صلای بستن زنار رسید به ما را

خراب مستی چشم کسی شدم تنها
ببین که باده چه بسیار رسید به ما را

نیست ناخن بلی زخم کسی به ما / از شرر گل بسر سنگ زد تیشه ما

باده بنهانی ز رشب مهتاب زده ایم / سایه افکنده پری از شیشه ما

نالی گلشن خوف و حالت زدیم / تیغ ما از مستی بس کمن اندیشه ما

ناله دارم ز سر حبه عشقی تنها
جون نکو زنبر نکو رشته زنی ریشه ما

زهر عشقت نه بادای دگرست اینجا / ساغر باده کشان گردش دگرست اینجا
ناخن زخم تو هر گره دل باید / نافه خون جگر از داغ پلنگست اینجا
جز بسنجی نکند فصل بهاران رو بکسی / باده آینه در شیشه تنگست اینجا
چون شرر هم چو حبابت بسر گردد / ای بتان نام خدا شهر فرنگست اینجا
رسمهای فلک از بود و بس گرد جانشده / چون شرر دانه نهان در دل سنگست اینجا
جز گشتن نتوند اهل جهان همه بیم / صیقل آینه گرد صف جنگست اینجا
بحر عشقست دران لنگر تسلیم حقست / ساحل خنک طلب کام نهنگست اینجا

در خشتم کاش بصحرا نشنند تنها
کار دیوانه دل خاطر تنگست اینجا

تشنگی کیا بار شود گرم دل بکشتن ما / سینه پرشش که نظر جای جستن ما
جای نفس هست انکه میگردد / بهر ماز سینه بروی جستن ما

ایضاً

دندان حرص بسته ره گفتگوی ما / این استخوان گرفته بجا در گلوی ما
رنگ شکسته در گرو شیشه میدهیم / ای بیهوده شش پای جو ابر ادوی ما
داغ جنون نشان وم از شور غمزه اش / گل کرد داد رسش او از کدوی ما
بهر شکست توبه میان تنگ بسته است / ساقی که گرد دست یکی با سبوی ما

تنها نبود در بس من استخوان شدیم
عنقاست آن نما که جستجوی ما

حیف خم نفس از شیوه نماز است مرا / غنچه باغ طرب خجل باز است مرا

تندی خوی بتی قبله ایمان دل است / شور ناقوس طلسم بانگ نماز است مرا
طره گیسوی کسی است من و با در زاده خانه / صبح محشر نمک باده راز است مرا

رو بی دل او دم از خشت گردم تنها
او لی هم نفس اینه بیاست مرا

شود چو عشق بتان نوبهار گلشنها / گل از رشک بر دیده گرد دامنها
طلسم مرغی آب تشنه کردم / غبار کینه ندارم بجان و دشمنها
بوادی که کنند دل سرغ ارامم / زجاده بانگ نشانست در کلاخنها
غلط بود رگ جامی آب این مرغ / که چشم دانه برد بهر شیون جستنها
نداد خستگی تیابم غرور کسی / بود بگردن او خون دل طپیدنها
هلاک شیوه آزادگان عشر بانم / که بر نگاه شسته و پاید دامنها

بس عالم نجم از آن خوش تنها
که چون گشودن باب دیده با نفسها

زدود ام جهان جاب توش بسی بگو شبها / بدور بخیه زخم زدیم او دوانیها
زاتم گل کل از ... مهتاب از هم روشن / بتن بر این کیمان بش کلک بشبها

ایضاً

رشته زخم تیغ تو از بس من مرا / کرد هم بار بخیه بتن پیرهن مرا
باید تمام سینه شود گوش در بهار / بنده خوش است این سخن از شتران مرا
گل چید از ترد تصور لعل یار / این شیوه خوش نما بدرۀ گل بکن مرا
زنگفت شمع تمام درون او میکند / هر دم اشاره در سوختن مرا

بس شنیده ای جهان بیاد غنچه تو — صبح بهار و پای ابر چمن مرا مرا
از بر راه وعده او شد شفق — چشم غنچه از صبح کفن مرا

تنها خط سبز تان دلگشا است
چون آینه زده نازکش سخن مرا

بجال خود نبیند بصیرت اهل دنیا را — غرق بحر تواند کشود چشم حیا را
مراد در وادی افکنده از دست جستجو — که از زمین بشمار زند الشش نکند صحرا را
کند از بیم چون برد کم غلط نگاهی تن — که دامن از دستگاه چون باشد اهل دنیا را
جهان بر تفصیل تنها رفیق شیخ حسینی
که از خم در فلاخن میکند از داغ سودا را

بود ز نخل قد یار اضطراب مرا — چو سایه نیست نگاهش حجاب مرا
تمام عضو تن آنجا رود چو تصور برم — برغ ز ضعف نشانند از گلاب مرا
بمن محبت خصم انجمان بود که کند — برو ز ماه کشتی کری آفتاب مرا
جواز حساب بدن بود و هم من تنها
بحکم رحمت حق بر حساب مرا

هر چند با خانه کف بکشیم ما — گوهر برون کوش صدف بکشیم ما
غافل تر بیک طلسم افت ازان — بیهوده اضطراب تلف بکشیم ما
از بسکه وی مخفی نهان کنی — یک حلقه گوش تو دف بکشیم ما
صد بار بر گوش تو تا گوهر آورم — چون کلک گوی سر صدف بکشیم ما
بحکم خویش چون تنها خوشم که عیب را — نمود دست نهان در غبار کینه ما

تنها از آفتاب مست ما ظل حریش
خود از مهر شاه نجف بکشیم ما

رسید مهربان مست چون قرینه ما — بصبح خنده زند کر صفای سینه ما
برون نهال ز گل درین چمن آید — برای حرج ظرف خود دفینه ما
بود به بحر جهان بجو کشتی باده — متاع آتش سوزنده در سفینه ما
چو فوج های دریا بی تعلقی ام — نکرد برون خود از خزینه ما
بحکم تو آتش خوش تنها خوشم که عیب را
نمود دست نهان در غبار کینه ما

عمر و فا مرگ دل و جان ما بیا — امشب بیا و صبح برو بیوفا بیا
از بسکه غازی بخیال تو کرده ام — نزدیک مدا بکه پای بیا بیا
یک بوی خوش چشم خود از زمر دیگران — گلدسته چند نرگس شاخ حباب بیا
از شسته و چراغ کسی کشته در بهشت — آهسته تر که غنچه دل از صبا بیا
یکبار بهر اینکه بپای هزار بار — ای زود چشم در تحسین شتاب بیا
دایم گران بخاطر ما رست رحم تو — گر لطف میکنی بی ازار ما بیا
بی ده بکش ناز تو آخر نمیکند — با هر رو که تو خواهی بیا بیا
ای گل دسته خود از زرگر کویش
تنها بیا و فرد بیا و جدا بیا

دوستان اشتیاق ما تشنه متصل ابرار ما — سایه همچون سبیل تشنه در بی دیوار ما
بسکه بی خامی بسبند دهار غمزه اش — حرز تن همچون سلیمانی بود زنار ما

به یکی جوشن هامون بخت ز مطلع کن خوابی را / که همچون سایه کرد آب بمردم خانه‌هایی را
ز چشم کن شده ساقی من بران تن تماشایی / که سازد رنگ نقش بر چهره‌ای بیک کاهی را
چو واندرد به خاکم نوبت نامه گر سوم / ازان بالی می باشد دل کبوتر جایی را
سراپا پند از ارزش نمیدانم چرا آب / نمی‌شوید ز نخجیر آب شمشیر سپاهی را

ایضاً

دهد نقش اگر تعلیم ز آشفته حالی را / بچشم دل پریشان میکنم خواب خیالی را
ز انشکم پر که پیدا دست خار انجمن دارد / بسان سبزه مخمل بستر ذوق نهالی را
نمیدانم چرا آمد در کف سرا باشد / نماند اضطرابی جز شنیدن قلبهای قانی را

ایضاً

ز ریز پیاله بود و درد بهوش ما / حرفی که گفته شد غفلت بگوش ما
روشن از این سر مرده دلیهای خلق / شمع مزار هست زبان خموش ما
تنها نه عشق رفته نماند اضطراب / کار نمک بباده کرد جوش ما

ایضاً

در صحبت بسکه دم ما نیستان را شنید / چو گل کل جا گوشش کرده آن آوازها
چون گنبد سوم نظرها ز نظر انداردم / میکشد جان مرا از این اندازها
تب تجلی تیره آخر دوش از دل مرا / چون چراغان زنده بیک پی اندازها

ایضاً

خلاف وعده ستم پیشه کعذار بیار / بیا که بر قیامت در انتظار بیار
بگلستان نفس طرفه برگ ریز انشت / خزان مرغ بر افشانده شد بهار بیاد

دگر بجان تمنا بتوجه خواهی کرد / ستم زیرک جفاهای روزگار بیار

ایضاً

نشو ز دیده بستان خشک دامن ما / گناه خود دل ناتوان کردن ما
ز خانه تو قدم کشیده خورشید / کشد سیل ز برق تو بچشم روزن ما
بهار آفت کشتم شکوفه چون نبود / که تخم لاله برقست موز خرمن ما

ایضاً

ببزم عیش چه حاصل درین چمن ما را / که می تمام شده چنده جام گلها را
بساط عشق نبود ز بزم عیش درین معنی / قدح ز خانه که کم نیست سیر مینا را
گل پیاله بسر میزنیم زاهد را / درین بهار زمی گر کند ما را

ایضاً

بیاسم نمک چو زخم کباب خویش را / هیچ شغل کنیم دل خراب خویش را
پژمرده گر بچو گل مانده در بغل / نکهی کلبه‌ام گل مهتاب خویش را
چون شمع رشته‌های تب از بهر روی او / در دیده سوختیم که خواب خویش را

ایضاً

بیا که بی تو گذرد در انتظار مرا / چو داغ لاله مسوزان درین بهار مرا
که داغ دوری او میکشد غبار مرا / که خون لاله بدل میکشد بهار مرا
ز باد طره مشکین او فلک آخر / عبیر جیب کفن کرده جسم زار مرا

ایضاً

هم ز بر رون قشقه خوبان را / برای تفرقه تنگ است غنچه بستان را

سوختگان کار شعله می آید   کمکن کشتن ما سرخ طرف دامان را

ایضاً

خون من چو لعل کند کوه و دره را   رنگ خزان شکست خموده در نمود ما
سبزه خاک کشته او بکلت   آینه بهار رسد کی بگرد ما

ایضاً

بست دستی بگلشن هم از رسیدنها   که کام اوش ازبانه رسیدنها
جو نافه که جرس بسته می برد   نکرده اش غیبت افتاده و دل طپیدنها

ایضاً

دامن گل بشکند بلبل قفس آینه را   عکس او مشتوق سازد در لباس آینه را
تماشی شنیده لاف خجلت را گل در نکارست   پاره مومی کند روشن آینه را

ایضاً

بجان ما ز نگه چشم مست قاتل ما   که چون کمین شکست خدنگ شیشه دل ما
جو طوق فاخته روزی که بر بر او دیدم   قضا بطالع ما رشت نکهای بسمل را

ایضاً

خوانده ام از شوق تو تا فصل بهار لاله را   مراد دوران خزان کرده بر رقیبان ناله
قطرهای خون ما آینه دار داغ اوست   سر بصحرا داده زخم بلبلان لاله را

ایضاً

نکهت رنگ داده باشد خاطر افسرده را   از قفس بلبل بیاشد گل زنبرده را
زیب بسمل بی بنائی برهم بوده است   سوز خم شمع کاز نیست خون مرده را

روز نهان میکند آینه تنهای ما   میشود داغ خون از گل سودای ما
نور چشم کهربای طینت شده ایم   کی شود خصم غبار ره مینای ما

ایضاً

نشان گریه و دل بال بستنها   که رنج بال کند جمع وقت رفتنها
بگلستان جهان چون شکوفه بادام   نظر نظاره کیان آب چشم بستنها

ایضاً

قناعت از سیب و هر چاره ما   چمن لب بست رود نی پاره پاره ما
از ان تیرگی بخت خفتن نهادیم   که داغ کرده دل چرخ را ستاره ما

ایضاً

که چنین سرخ ستم کیش بلا کرد ترا   که چنین آفت دین و دل ما کرد ترا
من از این پیش همین بوده و حسن تو بود   آخر از شمع شب کشت نما کرد ترا

ایضاً

محو تشنگی ان تیر کرده است زجان ما   بنیر سر به معنی که کسی زبان مرا
ز غبار جوهر آینه در قفس حیرت   نبا خسارا قفس بسته ساکنان مرا

ایضاً

داد و همیشه یاد از دود منفعل مرا   کز رنگ سرخ کرده بنفشه خجل مرا
مانند سیل عمر گرامی گذشت ماند   چون داغ آب در جوانی بدل مرا

ایضاً

مهرش چو تیغ کینه شده در هلاک ما   ازراه صد سپهر فکندست خاک ما

در خاک یاد داده این همه هوا با تو — با همه گره چه دام دل چاک چاک ما

ایضاً

جان محو از نظر ما که رود عشق از دهنم — که سازد تو تا باید بهما که استخوانم را
کجا بردای بر گلستان بوی اندام — که بنگر وز شاخ خار نام گل زبانم را

ایضاً

ای نگار انگشت که عشق میکند تسخیر ما — وصف حسن او کجا وبستی تقریر ما
در هوای جستجویش عمر طی میکنند — بوی گل باد صبا افغان بی تأثیر ما
از غم سودای او هر یک گرفتار جنون — چشم آهو طوق قمری حلقه زنجیر ما

ایضاً

از خیالش وگشاید عاشقان خسته را — خواب بگشاید بهم این دیده‌های بسته را
احتلاط خوبرویان بود در هم مجموعه — از رگ گلدسته باید بوی این گلدسته را

ایضاً

بسکه گریه کرده من بی آن سودها — چشم آهو وانشسته بر دامن صحراها
لب لب او تا شود از تماشا جهانی — بسکه از دیده بیچون نمک مینای ما

ایضاً

بر دست بسکه دون شکستن زجا ما — شد استخوان تن چو نی بوریا ما

ایضاً

چون شد جدا از آن غنچه لب حواله ما — نمک زخم نفس بخت شور ناله ما
جدا از روی او گشت شبنم آتش — نشد گرم شور دیده و ساله ما

یکیا

ایضاً

تا کی بخاک ره گذرت با غبارها — چون خط کنم اسیر خط ازلکارها
از اختران چه ذره زنده کی کشید — کافت کاروان سه این سوارها

ایضاً

پری کنم ز لعل تو در دل پیاله را — سرخوش کنم ز باده تو در سینه ناله را
کی شیر نور سید جدای شب فلک ترا — بیهوده می کنی تو به پستان ها ترا

ایضاً

گیتو از باغ لطفش شد و غضبان ها — نیست پروا بجز از آتش و امان ها
سینه جانی ها غم دارد رفکره لکران — غیر خود کس نباشد شکوه ایوان ها

ایضاً

از باده گره زد بجبین و اویس ها — گل غنچه شد آخر ز نسیم نفس ها
از زرگرفتاری ما باشد آگه — تا دامن گل چاک شد از نفس ها

ایضاً

ما به نخجیم و باشد روح مجبوب ما — طالب عاشق از آن مطلوب ما
کی کبوتر میبرد نامه او که از بال و پرش — میشود متواضع هر که و مکتوب ما

ایضاً

محال میشود چون لعل وصال ترا — بر آتشم همه شب تا سحر خیال ترا
نگاه گرم بروت نمیتوان کردن — که میبرد عرق شرم رنگ آل ترا

ایضاً

روشن شود ز شوق تعلقی چراغ ما — تا خیمه برون بشبهای داغ ما

ایضاً

بود از فیض خلعتهای سبک بیار را   لباس سر بسر پا چاک ما شد غنچه لبیار را

ایضاً

بسکه دایم بر فغان خواهم دل دیوانه را   کردم از یاد خطش خنجی بنا این خانه را

ایضاً

چشم او هر لحظه افزون میکند جوئی مرا   این سیاهی سینه هر دم رنج گنجی مرا

ایضاً

کی توان دیدن بچشم کم ز پا افتاده را   سوزش نقش قدم زنجیر سازد جاده را

ایضاً

تا خیال تیغش از سر برده آرام ما   می طپید چون شعله دیگر زخم از اندام ما

ایضاً

بو سیاه قلبهای کاروانی شد   گشتم یاد دو لب که ناله در صحرا

ایضاً

دگر چهره جانان دوستان مهتاب   که ریخت یکسر خوشی باز در جهان در مهتاب
بیاد روی او آن بلبلم که کرد مرا   لسان مرغ چمن جای در آشیان مهتاب
جان بشستی بر آبی روی که نبات   که مصطفی بنا برج ارکان مهتاب
مگر که فکر قدح روشنش کامش کشت   که گشت شمع مرا باز در زبان مهتاب
نمیدهم کسی از لخت دل زمن تنها
برو رکاب قدح دو شمیم نشان مهتاب

بسکه از دریای دست سر زد حباب   تا سحر کی بشمرد از اشک من انجم حباب
بلبلان را شد نشان از جوش تو کمال شه   سر زد از خار و خس گلزار او در حباب
ای که گرد بعد از این عجلت تحیه کرده   سر زدن در جهان از خیمه کوه حباب
دل ز آتش غوطه خورد و نکهت از تن خیزد   سوختن این پروانه گرد و خاکستر حباب
کشت دریا از آب دیده ام زیر و زبر   هر جایی گوهری گردیده هر گوهر حباب
ابر آیم گریه گر دست و دریا را چه غم   بحر دیگر و از اشکم بزیر سر حباب
نشان یار بجز عشق از خود فروش میکند   میکشد این باده از ساغر دیگر حباب
یکنفس با ما بود دارد چو تنها رفتگی
در حباب بی نیازی نخست سر قرار

که امشب دیده از شوق خوش بیخواب بوده است   که برو داغ دل بکم نمک مهتاب بوده است
طپیدن جای حیرت است محروم دیدارش   بهر طاق که بود آئینه سیماب بوده است
نفس در سینه میسوزد نگاه در دیده سیم   که نفس جوهر آئینه آتش بی تاب بوده است
دگر پروانه گرد شعله تیغ که سیاره   که اشک شمع محفل تا سحر خوناب بوده است
دل بلبل تنگ تر شد از غنچه بی او   که رنگ گل عرق در گلشن مهتاب بوده است
چو لیلی طپید دل در جهان جاودان تنها
ز بس تنگی نفس در سینه ام قلاب بوده است

تا نگه جوهر آن آهو نگار افتاده است   چشم هر کس که گاهی نیم راه افتاده است
خانه زنبور شد فرسوده با هم رابطه   طرفه سوری در سر من زان لکلاه افتاده است

دولت بالی همای ما قناعت همرهست
سایهٔ دیوار ما رفعت پناه افتاده است

الحق چون سروقدت حاصلش ما را کجاست
دیده ام خوش اشک و دل خنده افتاده است

دشت غربت گرد آن هیچ جای همرهست
یکدیگر بی چراغ از همرهان افتاده است

دیده ای اشک در کنعان ما قحط است قحط
کاروان یوسف گویا بجاه افتاده است

سیر باغ از گل لالهٔ تنها کرده ام
از تماشای گلم دامان نگاه افتاده است

شد تسلی بخش تنها مصرع لایق ...
وقت آن کس خوش که چون من ... افتاده

تا کی از جام هوس نتوان گرفت
کاهی از ... جرعه ... نتوان گرفت

از ما ... چو خدا نتوان ...
سامان ... برای ... نفس نتوان گرفت

جوش ... شعله گشته در بهار ...
چون ... نتوان گرفت

در عالم حباب ... زندگی
تا دامن عمر ... نتوان گرفت

تا کی گشته در ... خواب چشم ...
این ... نتوان گرفت

جبل ... دل ناتوان گرفت
رنگ ... نتوان گرفت

تا در ... بستان ...
این ... نتوان گرفت

شد ... قافله ما را ز شوق
... صدای جرس نتوان گرفت

تنها ... که ... ما
... جرس نتوان گرفت

... تیغ تو جان ... رسید
در باغ عشق این ثمر ... رسید

بر لاله زار چهرهٔ جانان خویشتن
در دیده ... گل در خون طپید

دل میرود ز خود چه کنم یاد زلف او
از بوی مشک بوی ... رسید

ناصح ترا ز عشق بتان منع اگر کند
تنها جواب گفتن او را شنید رفت

موج فلک ... حباب عمرهاست
آئینه ... حیرت ... عمرهاست

خوش ... گوشه ... نشین
این ... قناعه قدر باب عمرهاست

تنها چو مور ... در جهان تنگ
... گیتی ... خواب عمرهاست

هر ... چو ... کشود ...
چون ... چاک گریبان ... نمود ...

نداشت ... غبار ...
... مجنون ... نمود ...

... نسیم سحر
... گلشن ... بو ...

شام ... چون ناخن
... نغمه ... ابروی ... نمود ...

... تو ... ما هر دم
... سجود ...

گل ... میای ... تو ...
... گلاب ... جای تو ...

... گشتن ... حرخ
این ... جای تو ...

کنعان اگر خراب شود قحط ...
... جای تو ...

دارم ... دل تنگ گرفت
... جای تو ...

دل ... چشم
... جای تو ...

چون جرس کمترین صدا مانده و رفت — این کاروان لاله صحرای یوسف است
در مصر دهر جمله عزیزان اهل دل — بیچاره آنکسی که نه یوسف است

بلبل به جستجوی گل رنگ یوسف است — صندل کمین غلام رنگ یوسف است
ما را دلی است چون پری در دو باده — این شیشه تحت تاب پری یوسف است

بخت از دور چرخ گل نی نشان ولیک — بیضه فولاد جوهر از رخ تنگ است
دانست در خون دل ما شعله برهیم — رنگ ما چون خاره در برابر سنگ است
داده سر از چشم بهاری خماری نشسته — نقش رنگ از فن طبع تر ناخوش است
فکر تحیرش تهمتن از رزم بزم جوهری است — شیشه‌ها گر رنگ ریز بود محبس است
ولی چه قالب بر هوا شد زیب اسکندر است — شاه هر سر کلاه از شوکت دارا است
برنیاید ز شرار دانه کم عطر چون — برق نشتر در دل نشتر در رگ خارا است

یک تغافل کردن ساقی جهان تنها است
بر رخ چون غنچه دیده و دل اما غزالان است

خزان بیک گه آینه و بهار آمده است — گره غنچه جام گل ار بت شاخسار آمده است
ز خط آتش لبش مالی به تغافل — سیاه خنده چه شوری به قند ما آمده است
محیط تشنه لبان جان تلاطم کرد — که کشتی دل ما را به کنار آمده است

دل هر پای که نهم سکه طوفان بگو است — راز خود که فاش کردم گلش جان بگو است

شده دلم خاکستر و ما خطش ز جا رفت — این گل آتش نشست و دو کاران بگو است
شعله خوی آتشخو تن تر است تا سر سوخت — ناله شرر خار بیش از بستان بگو است
خط دمید و ما را او ز خط بازی داد — تخت شد این عید و علم از دبستان بگو است
تا دلم در کوچه آن زلف پرچین جا گرفت — شور سنبل بشکن از شام غریبان بگو است
در کف عیش عصای خار با ما آنکه بود — ناله زنجیر ما از کنج زندان بگو است
رنگ بازی‌ها کش تحت شب در بهار — نرگس مخمور چشم بر خواب از گلستان بگو است
گر رفتار تا زنجیر ما را داده ساخت — ابر اگر گریدی مپای اشک ابلهان بگو است
تا نه من ملال از گل رنگ شکفت — یک نفس تا که ز چاک گریبان بگو است
داد جوهر سرمه خطش کرد اعتراف — ناله‌ها از سینه آتش بگو جو مژگان بگو است

الفم زرد و دور بود تنهایان
طفل اشکم گرد در جستجوی دامان بگو است

هر دل که بر شوق لب او قند هوس ریخت — غنچه‌وار همه در گلشن جو گلی ریخت
افغان ما نیز گوش تو بر کس نظر داشت — گر دو آینه ما سر و بنیاد نفس ریخت
بود از شرار آتش و اسوه خلقها — صبا و مرا دانه چو کاهی نفس ریخت
از خجالت خون دل ما آمده بیرون — این شیشه چو بلبل تنگی قفس ریخت

چون قافله‌سالار جرس ناله تنها
بر خوان عنبری که بیابان تنفس ریخت

از خون دل طراوت بهار آتش است — اشک کباب شبنم گلزار آتش است
گرده باغ دهر مپی از شر همین — دامان عشق بگل مینا آتش است

تا مرده‌ام آتش بکفن شعله میکشد / قمری سمندرست که پرواز آتش است
پهلو بباده خون دلم میدهی بسی / این تحفه از شرر بار آتش است

تنها تمام سوخت دل دردمند هنوز
این طرفه عقده‌ایست که در کار آتش است

یارب این چمن بکسی جا مکن رسید / این سخن الشتو تغافل کن چراغ لبخند است
عیلان از رقص من و اسپه بهای گلست / یکجهان آشوب را باعث دل خرسند نیست
استخوانم شد سمندر طوطی از رنگ تما / این بستان وبرق نیکرخند گلست
میشود هر پاره از من پر کاه آشنا / بستن زنار الفتم سبب پیوندیست

تلخی حرامم آشنا تپش ما بیاد
بس تپیده‌ام که جا بجا ام وز سینه گلست

اشکم نظر دیده نمناک برنداشت / ایم قدر سینه صد چاک برنداشت
پرواز من بارج طپیدن نمیرسد / زان بار از الکم اجلاک برنداشت
همچون ستاره بود نظر سوی آتشش / هرکس که چشم خویش از افلاک برنداشت
بی دود داه مست بلطم از خیال او / این شعله سایه از سر خاک برنداشت

ساقی هزار مرتبه دستی سبو گرفت
ما را ز بیم جرعه نمی از خاک برنداشت

شوخی داغ خون بسینه‌ام گل کرده است / گرد دل الکیده‌ام من از احسانم گل کرده است
صبح خنده میدهد از سینه مینای دل / میکشم های هاوی سینه‌ام گل کرده است
آتش سیلاب چون نی گرفت صحرا کرد / صد شرار از خرقه پشمینه‌ام گل کرده است

تا خمار آلوده از بزم آن پری بیرون رفت / جام را هوش از سر رنگ از رخ گلگون رفت
پهلویم از شوخی تیغش چو خار بیرون رفت / آنقدر خندید زخم من که دل از کار رفت

پایم از بزم عیش کوتاه است / ماندگی وقت آن سر راه است
کی رسد ناله‌ام بگوش کسی / در میان من و سپهر راه است
نه زمستان بجز او دیگر / شب درازست و روز کوتاه است

بود سیح تواندم زبس لاله گذشت / ولی جوی نتوان از سر پیاله گذشت
بگوی باده سلن بود دو جشتی گذشت / زمانه را دو خم دختری دو ساله گذشت

پرده داری پوش انعامم بکار خوشی گذشت / شعله ساقم کاغذ بادی خس پوشی گذشت
شیشه دل خالی از راه نگاه بیابان شد / باده چون آخر ز جام سر کوشی گذشت

تپش جو رنگ بسمل در خون تپیده ریخت / طرح طپیدنم چه قدر ارمیده ریخت
عیشم نگشته موسم پیری تمام شد / آن سیلاب صبح خزان نادمیده ریخت
دامن باز کعبه دل بیابان زند / گردی که از زمین نگه دیده ریخت

بنشو و خاطر من فکر تو بجا مانده است / خوش تجلیکه دل یاد تو تنها مانده است
سیل از اشکم بجهان رنگ عمارت کلکلاست / عجب از خانه زنجیر که بر پا مانده است

بتو از ناله‌ام کوه پر از آواز است | سنگ در عشق تو چون تیغ برآورده ساز است
قیمت از رخ تو دو ناگه به نکته‌دان را | آنچه گیرد کسی مرتبه همین او از است
مرا سوخته شوخی همیشه دمساز است | که سر مرا ف حسنش خم حسن او از است

دل از خیال رخ تو چو شش او جا گرفت | مرغم بیاد دام تو آخر هوا گرفت
از بسکه آه کردم به دل متو جا گرفت | آتش ز سینه‌ام به نی بوریا گرفت
اشکم به چشم آمد و هامیل سر زده شد | تا در دلم غبار خط یار جا گرفت
خون مرا چو در شیع آفتاب زن | در زندگی ببین که چه پامال او دوست

مرا عشق تا من بین نقاب است | گهی سر زنم و گاه در گریبان دست
چنین گویند از آتش وی نگاه چشم | که زیب طفل اینکان دست

زلف خود مرا مهتاب دیده است | در شبها مرا بخواب دیده است
هر ده کس تی سمین او را | بجز مجمل که او در خواب دیده است
بر وی‌ش زلف چون آرام گیرد | که این شد و که مهتاب دیده است

دگر ز قتل که رنگین کف نگار منست | که خون چو برگ حنا در دل بهار منست
ز آفتاب بیت قبا خسرو ایسکیرد | ز مهر یار چراغ که بر مزار منست
بطوف کوی تو گاهی رود گهی به چمن | عنان باد صبا در کف غبار منست

از غمزه بهر آن تو به همت رسیده است | در دور چشم مست تو نوبت رسیده است
بازار گرم بچه خورشید از انگشت | در اصفهان بسال هجرت رسیده است

بسکه در بزم بهجران تو صهبا میسوخت | همچو فانوس تن جام به مینا میسوخت
بهوای تو شد از ناله من بت فنا | انجمن گرم که بال پر عنقا میسوخت

تا دل هوای آن رخ چون برگ لاله داشت | هر شاخ ناله‌ام گل چندین پیاله داشت
گردید صید روی بتان مرغ دل مگر | از ماه دانه حلقه دامم چو هاله داشت

سهل است کار خار ز پا گر گذشته است | خوش وقت آنکه در روش از سر گذشته است
دنیا که تشنگان همه غرق اند در جهان | مانند رشته کز گوهر گذشته است

داد کردم ز غمش بار و بیداد درم کجاست | استخوانم سرمه شد در عشق بیدادم کجاست
میبرم بوسش لذت از تنهایی کنج قفس | تخت این نامهربانیهای صیادم کجاست

شود گرد باد و به ختنه وار چو سر رفت | گرد برو از رنگ سنبل ایمان بر رفت
کجایی بار که زخم تش لشکر انداز | که بوی نافه اگر داشت ز عنبر رفت
ز بس به نظم زدی نعل آرام عالم را | شکستی میکرد و دو صد پناه لشکر رفت

همه سود و همه سوزم همه تن خرج از تو — نمی آید هنوز از شست شکیبا ما و رفت

صفای عشق را نازم هلاک عشق شدم — طبیعه نهای دل که هنوز آن از پیر رفت

کنه صد فتنه بپا یک نفس خود هر گرانبها — مباد اسایه خط سیه کم از سر زلفت

به بزم حیرتش آیینه دار داغ خودم — رخ جلوه به هم که دل ماست

ساقی بیا که آب گلگون نازنین شست — بوی نسرین بلبل آتشین خوست

از دست ساقی است به دوران خوش ما — ما را صلاح از بد و نیک نه ماست

عیدیه ما و کام دل آمد نسیم داد — چشمها چون دام درد تو ای عید داد

به نگه زلف ترا جا دیده تر ماست — سفیده دم چشم بهار عنبر است

یارم که کنج عکده تنها نشاند رفت — گفتم که من غبار تو دامن فشاند رفت

نیست روشن اگرچه می سوزد — دل من چون چراغ مقصور است

زنگش روی تو آیینه گشته زم شراب — که هر طرف چه بیند جوهر احساس است

از فراغت در جهان مهتاب میباید گذشت — چون کتان نخود از این مهتاب میباید گذشت

در گلستان جهان با گل اجل مباد — آشیان ساختن با که برباد است

بیش خود نتوان بود در جهان محتاج — لاست اگر بود کسی بجهان محتاج

دماغ کو که کنم سیر گل بگریز جنون — شوم بکوب کلی من به بلبلان محتاج

نه بکوه [illegible] ره در جهان کردم — به غیر غمزه نمش با این زنان محتاج

به بلبلی به چمن سوختم تنها
کباب شمع گشتم به هجران محتاج

نگه گذشته من شکستم کینه خوای موج — که شعب محضر محرو خط گواه موج

کشیده خامه شوقی اگر آرام درین صحرا — بچشم تشنه لبان سرمه آسای موج

صباح در گرد و غبارم تو به ساحل گفت — که دشت فرقه عمان کشتی های موج

زکشت تشنه من بود ابر ما درخواست — بروی خشکی دریا طبیعت های موج

بزرم محرولان در سر سنگ من تنها
برون کشیده زره کس اسپابی موج

درین بهار ندارم سر هوای قدح — بوی لاله قیامت کنم بجای قدح

بسان شیشه می سر فراز زمن شدم — رساند ساقی مجلس بمن بجای قدح

واغ دل از بار چون گرداب می افتم بچرخ — شعله سان فانوس ما از آب می افتم بچرخ

هر تهی مغزی ز دوران تا بروز حشر   کاسه چون خالی شود از آب می آید بچرخ

در محبت صبر تا از اضطراب رفت   رشته چون بی تاب شد پیچاب می آید بچرخ

گلی که رنگ رویش از حجاب میسوزد   عرق ز آتش آیینه آب میسوزد

خیال جام بود تاب دیدنش کی هم   ز رنگ شبنم از آفتاب میسوزد

ز بیت دیده تری تمسش طرفی   ز برق خنده گل این سحاب میسوزد

جهان ز خاطر ازم گرم رو است   که پر اشکم اگر خواب میسوزد

دماغ گر سوزم ز رای نکهت گل   دلم ز آتش بوی کباب میسوزد

چو طوق فاخته ایم آتش دل تنگ   زبان و سر تو با پیچ و تاب میسوزد

بخود ز شعله خوی تو نشه بحدیست   نگه بجاز ز انجم جواب میسوزد

جهان ز حسرت ازم نمکان گرم است   که دود اگر بفشانی گلاب میسوزد

نگاه سرمه دو که سوخت طوفان را   که دود ما شده در چشم حباب میسوزد

ز داغ سوختن دل که نشات جهت   کرش حباب نسوزد حباب میسوزد

بدرد ساختگی از سینه را نخزند   ز داغ نکته سنگ این کباب میسوزد

چراغ خرمن هستی ما دو داده او است   چو شمع برق چه با اضطراب میسوزد

ز دست شعله گریبان بر که می بینم   دلم بسادگی آن نقاب میسوزد

مثال صورت دیوانه عشق تنها را
ز من ز من که حال خراب میسوزد

چو بوی سوختگی از کباب زند   ز آتش دل من دامن اضطراب زند

بکن

کجاست صبر که با ماه مهتش شب هجر   ز نار نار کتان راه ماهتاب زند

ز دست رفته بیاز دون بسمل تو می آید   که موج آب بقا در دل سراب زند

بهار گریه مفت شور خنده گل   نکوی لاله که آتش بآفتاب زند

بفال آتش که چشم حیرانی   ز داغ سینه طاوس انتخاب زند

بمحفلی که دران خواب بوس شکست   شکست شیشه دل خنده گلاب زند

بهمزی سر شکم یاد میکشیش   ز ناله ماه درون خیمه سحاب زند

رخ گشاده نمیدید چین خاطر آن   اگر کسی که بند نوای نقاب زند

ز سیر باغ دلم گریه باز می آید   که آنکه ز سر همچون بخل حباب زند

بهجوم رعشه بید وزد آر دم ساقی   پیاله که سبوی با اضطراب زند

چه باک از شب ما دارد آنکه در مکتب   تمام روز تغافل بآفتاب زند

محیط گشته آشوب میشود تنها
ز ناله ام شب هجران خروج دریا زند

آتش مگر ز خجلت او جام میکشد   مهتاب رخت رخنه بام میکشد

شد از جنون بحلقه زنجیر کار تنگ   گویا که عشق روغن بادام میکشد

خورشید را بحجاب غوطه میدهند   شبنم حباب دامن صبح تقاضا میکشد

دنبال ناز او چه قدر راه شسته دوید   آه دلم که توشه دشنام میکشد

قمری گرد جلوه که سرو قامتی   کو کو فغان که در ره او دام میکشد

باقی چه ماند از عمر گرم که هر نفس   فردی قضا ز دفتر ایام میکشد

تا ما خمار از لب مستوان کشیده   دیوانه آنکه منت آرام میکشد

الحیات آتش قسمت وعده اش — عمر ابد رفتن پیغام میکشد
خواهد کشید جو صورت حال بر اخمار — از دست غمزه درد بر جام میکشد
تنها نشدم راه به دست شد کباب
گر لعل یار ساغر دشنام میکشد

دل طوطی ازان لب شکر کنار میگیرد — کدام جوهر آینه زنگار میگیرد
نه دام های آتم داغم زنجیر خون برآرد — بصحرا هم الم میکرد و بسیار میگیرد
ز دام پاره نگوئم رسیده لیس کبوتر ها — تغافل مشیام ازان غنچه دیوار میگیرد
چو خون دل ملبسان اجر آتش سر بعید اجا — نکهت گان خوشش نغز جا میگیرد
ز آتش شیشه گردون ز آن خون پریکارد — دل از گرش کبساغر ازنگاه یار میگیرد
تواند با توانی دل امان کاغذ بستن — که تعلیم کرده از رشته زنار میگیرد
مردم خواب شدند پنهان رام از کرد خشمش — عجب بستی است میکرد و شمار میگیرد
بصحرا تا کدامین صید خود کن بازمی آید — که دل لک ربی دیگر از رفتار میگیرد
زدل تنها رای وا شد پنهان حالی آید
رنگی غنچه هم دل درین گلزار میگیرد

کر دلم سوخته حیرت دیدار نبود — دود جوهر نفس آینه یار نبود
نامه پاره ما از فرستاد نکو — در سر کوی تو یک رخنه دیوار نبود
واله چشم تو زنجیر چه میکرد نکو — یک نگه دار درین بتکده زنار نبود
تا خیال مژه آتش خون تماشا بر بخت — چشم جا خاکی نشدم که گلزار نبود
در شب طالع ما کوهی الجاد شد — عقده اختر مسعود باین تار نبود

کی بپا آید برگزیدی رفتارم خست — گر شرر سر سبزه هر خار نبود
از دل تنگ کسی روی چه پنهان میکرد — ای پری رنگ رخ آیینه جو در بار نبود
رو عشاقی از دل تنهای رقیب — کمتر از آینه از طوطی زنگار نبود
شب که نشتر زده قیامت میشد — مفت آن جان که در رخت کی بیدار نبود
کی به سینه از هوس سر صفاهان تنها
زخم پر خون دلم گو چه گل بار نبود

گل اگر مبین آن جلوه مستانه شود — قلقل شیشه می چهچه پیمانه شود
ماندگی در ره شوق تو خطرها دارد — نقش پا هیچ تا مدت که دیوانه شود
نیز دار جلوه گرش شب چو غبار مهتاب — سوزش چشم چراغم دل پروانه شود
تا که اختر شرر داغ تو شد شیشه دل — چشم حیرت زده گل جام ریگانه شود
بر زمین نشستن اران لب جه مستی دارم — میرم فال که این بجه دی بیگانه شود
آشنا با دل دیوانه تنها چه
الفقدر هم نشد الشوخ که یگانه شود

آتش از دود هوس چین بکجین میسوزد — دلم از دست کسی بهتر ازین میسوزد
خود بخود میرود و شوق تو هم میسوزش — داغ چو شمعی است که در خانه زین میسوزد
بوی خون گلی از دود هم بجید است — باز کجا چشم با دل و دین میسوزد
چشم مه دور ز زلفت که دل قطره خون — جون سینه ایست که در خانه چنین میسوزد
تو مهتاب پر تو داغم فلک است — چشم رود و کنارم نمکین میسوزد
گرد ها از آن جلوه رنگین رخ است — داغ از دست غبار که زمین میسوزد

تا گل شهرت داغ تو نشد تنها
زآتش نام و آتش نفس کم نشود

روان چو جوی دل از شوق آن نگار شود / سراغ چشمهٔ هستی بهار شود
چون شگفته نخورد دل چرا است / بچشم تخت چمن گر صحن غنچه بار شود
بر دو چشم زلالش نمی‌رسد هرگز / ز دود آه کدورتش آینه و غبار شود

آتش گل چون زبر سنگ ز ساغر زند / بوی دود دو شبستان چراغ جام چون مجمر زند
کی دواتش لاله سوزش نبرد خون / بستگی از ناله زنجیر بار بر سر زند
ز نقش کو چشم سرزم بار بیابی و ترشد / بلبل مینا نکو لعل نمک بر ساغر زند
چشم مخمور از کف دریا چون گل بشکند / آن نگه چون سینه آتش زخم بر جگر زند
همچو کوه بر سینهٔ جای چون از آید از آمد / خار چون در پای ما و بستان نشتر زند
شب که دل امروز چو دوا در دو بر اس تظلم / از زمین چشم شمع حلقه بار در زند
ورشت از لف ز چمن از آنکه خواب ظلم / خون تهدی می چه ماه در خنجر زند
بار کرده چون بستهٔ سوزش بر روا ایم / بر رود و در رود تهی شمع ما بر سر زند
موج اسلم شود دیار انبسید امده که بحت / نیست ما این بست و بیا کم کرده در لشکر زند
سوزش مال سمندر تا بر شوق مرا / مهر نقش با نیست در دو خاکستر زند
کر نمود آرزو این نگار آن لبیاز اخلاص / میتواند سده لشن رقیب صد لشکر زند
چون کند تحمل سمندر آتش سوز مرا / دشمن نقش با مد پس نشسته خاکستر زند
همچو تنها کی گذارد چشم محمل را بخواب / هر که بر باد خطا دو تکیه بر بستر زند

گریه من شمع بالین را بکدم گریه کند / دل طپیدن بستر م را دامن محشر کند
رنگ شمع فی الرده های حظش میرود / حیرتش آیینه را چون طوطی بی پر کند
ناله از شور تحش باج خاموشی گرفت / سرمه گردم نسیم صبح را محشر کند
از دل خومین گلستانی بکف آورده ام / قفل شمع فی کوکه از انگشت نفس اختر کند
خاک خود را از صبا قال که داده ام تنها
دستگیری کای این سود اسامی کوز کند

اگر چشم زان خار مستوالی شد / بهار گلشن دیدار مستوالی شد
وصال چو شمع شب تا مستوالی شد / نسیم صبح گل ما مستوالی شد
اگر که غمزه جوانت بگوشش برباید / بصبح آینه دیدار مستوالی شد
باین کتاب غم ز شکسته دل / بخواب صحبه که اکنون مستوالی شد
دو جار خود و شوی گر فرق میخواهی / بگوشش تا بگجا یار مستوالی شد
بجوش سینه خالی غم تنگ ظرفی / بجوش باده که رخسار مستوالی شد
نگو که گرد رهم ما که خار حالت کم / که کم از این همه بسیار مستوالی شد
زبان چو هر شیشه را اگر فهمی / حریف طوطی زنگار مستوالی شد
حریم کعبهٔ دل آمدم زن کجا تنها / رقیب سینه بار مستوالی شد
کی باختن شر فلک بی تنها
سلکی چنین رکار مستوالی شد

استخوان بگوشش دلم نالها رسید / ان تبسمی به نی بو بهار رسید
صد باغ غنچه ز شورش شگفت و در نخست / بوی گل چه گلشن بشتاب بهار رسید

بی‌گوا هستم ز سرمهٔ چشم تو نشنوم — کاش صدای الامان تا بجا رسید
از دامن دولت دنیا فشانده‌ام — گردی است هم که به بال هما رسید
هر چه از وبال اثر زنی بی‌نصیب شد — از دوانه‌ام شکست پای این بنا رسید
آشوب دشمنست خرد این حسن دوستی است — گر تا سحاب ز منبع محبت بار رسید

تنها ز روزنه خورشید خبر یافت
دستی که آن دامن آن ماه رسید

چون ماه در شمع او در ماهتاب میبرد — مانند موج در خم مژه آب میبرد
فصل بهار رفت و بیاد رخش میسوز — بحث مرا به سایهٔ گل خواب میبرد
آیینه دم مزن که ز حیرت طبیعت است — دارم که رنگ از دل سیماب میبرد
هر چشم کار میکند امروز چون خانه‌ات — از عشق جایی است که سیلاب میبرد
معلوم نیست عشق کجا میبرد ترا — بسیار تماشا چه مهتاب میبرد
قیمت نباید کرد بر خش تو جانانه — آن دیده را که صبح او خواب میبرد
ای ماهی که حرف ترا داده دلبری — جیب کتان گشته مهتاب میبرد
ممنون تماشای مژه تو افشان چرا — بر بستر آتش رخ او خواب میبرد
ای صبح نوبهار گلستان چه گذری — تو را از روی بستر گل خواب میبرد

تنها نه بخت خجلت دامان تر مرا
چون عکس در شکنجهٔ خواب میبرد

آه دلم از آینه تا رنگ بر آورد — از حیرت آن چهره نه صد رنگ بر آورد
تا سر رشته از وحشت من خاک بیابان — آهو ز نگه میل ز فرسنگ بر آورد

زین گونه که بر چهرهٔ ما گرد فنا است — بر تخت شبستان غنچه ز او رنگ بر آورد
با دست تهی حیله ندانم بجه تدبیر — کام دل خود زان کمر تنگ بر آورد
دیوانه کجا عشق چه داند که جنون چیست — مجنون غلط این لفظ ز فرهنگ بر آورد
یکبار فلک شیشهٔ ما دید ز انجم — تا دامن محشر ز بغل سنگ بر آورد
آن سبزه ز مژه ما بود دیدهٔ ما را — هر آه که گره زدن دل تنگ بر آورد
صد شکر کان لعل خشت بدن جهانگیر — از دل هوس نام ز غم تنگ بر آورد

هر نی نیستان فغان دل تنها
چون تیر زی تا رهٔ نی چنگ بر آورد

ما آن چه فکر سر انجام کار نه کردند — زر در غم بهر دو لم خلقی جدا کردند
هوس قرار نگیرد مرا بدل کوی — ز گرد قافله تعمیر این بنا کردند

از شیشه باده بزم مرا عذار کرد — دیدی که چشم مست تو با چه کار کرد
ایم ز داغ دوریت ای سنگدل چشم — یک لاله را چون دل کوهسار کرد
جامم جدا ز لعل لب او بجای می — پهلو تهی ز گردش بزم بهار کرد
روشن سواد دردم ابر غالی است — چشمم که مشق خوان خط غبار کرد

رنگ حنای چون تو تنها به پای یار
چندانکه دست حسرت حنا بهار کرد

زیاد در گردش آتش چو دل فرو ریزد — هزار رنگ می شعله در کده و ریزد
به راه عشق که محمل به آه می‌بندد — چو داغ لاله جرس سر به گلو ریزد

دلی که تو ای آفتاب می‌نوشد | بخاک جامهٔ گل شبنم خور ریزد
بنای تو به آتش نشاط می‌باید | درنگ چون جگر در گل سمور ریزد
زخاک راه تو گل چون زرق می‌زیند | بگو بسی چه لازم که آبرو ریزد

هر که که یاد تیر تو دل آنشان کند | قد چنین نشستی ز دو کمان کند
قد کسی که یار تو ابرو کمان کند | دل آتشو که تا دل آتش نشان کند
جوش گداز آتش عشق تو ... | خون پی شیشه تنگ نشان کند
چون صبا دیوانه بوی گلستانش شود | صد بیابان چاک گل چاک گریبانش شود
شبنم آلوده نیات میشود چو چشم تر | گر گل آئینه پاک از گرد دامانش شود

آشفتگان که دل بغم یار بسته اند | پوشیده چشم خویش ز دیدار بسته اند
از خود بیاد طوطی خط تو می‌روند | آئینه‌ها که محمل زنگار بسته اند
مژده خای او ... تحسین ... | عشاق لب اگرچه ز گفتار بسته اند
دیوانگان بلا ... خسته اند | مرهم ز زخم شورش ... بسته اند
با دین جهانیان بیان میکنید کو | تهمت بجرم ... زنار بسته اند
از کف بند عمر ... حیف | آنها که دل ... بسته اند

راه دلم ز تفرقه ... بسیار
صد ره که در ره ... بسته اند

دلگیر تا زنم می آن کلکده باشد | ار بهار ... دلم غنچه باشد

یاران خبر شوید ز خود طرفه صحبت است | دل شد کباب و میکده مست بهار شد

از پی صید آن پری هر که به باغ چون گذرد | نام لیلی چون غزالی ها و مجنون میبرد
هر که آن نگار دهن گل برگ بیرون میبرد | طوطی از شکر باغ چون بلبل بیرون میبرد

چون حرف طوطی خطش اعلام میشود | رنگ بهار در پر پرواز میشود
از بعد که گذشت ... شبنم چون کنم | این ... میشود
هر غنچه در چمن ز نگار نگاه او | افسرده چون ... میشود

گرد دل آئینه سازت نبیند | شمع ... شعله گداز آتش نبیند
از نام خدا تا نام خدا شور برآید | آقای کسی بنده تو آزاد نبیند
در سر هوس ... محمود ندارم | قطع نظر زلف ایازت نبیند
تا خاک شدم از غم او باز نگفتم | هر ذره ما ... نبیند
معشوق ... ساخته خواهد ... | هر ... بسر ... نبیند
ما رفته ز خود ... حیات ابدی | جز ... نبیند
یاران ... | زلف ... سلسله ... نبیند
هرگز ... گشتیم | دل ... نبیند

خواهد خبر ... دل تنها
این ناله که در پرده ساز نبیند

بسنگی که باده تو جام از آب کند   غبار کلهٔ من کار ما بهتاب کند
غرور همت تغافل عتاب بهم حرفست   نکو نباشد تا زرت چنین عذاب کند
بس است رحمت دل از خرابی دل بس سنگ است   بهار رفت کسی بعد ازین چه خواب کند
نه خانهٔ کعبه آرام میتوان نشست   خوشا دلی که بیاد تو اضطراب کند
هزار خنده نکرد گل و زخم نرسید   نکو غنچه که خود را عبث خراب کند
گشود جای که زبان بصبر باید گفت   که ز سینه کتان نذر ماهتاب کند
بجای که خانهٔ محشر خراب جلوهٔ اوست   طپیدن دل ما را که حساب کند
بزم باده نوای ز فسون جمع همی است   شکست رنگ پری شیشهٔ اثر سا کند
نشان غنچش در اوراق وهم ماهتاب   ازین کتاب غلط کس چه انتخاب کند
نظاره چو صفحهٔ فرسنگی تماشا قلم   چه مرتبه داشت که گرد دهان نقاب کند
زبس گذشته ما ور آتش میکوشم   خدا نکرده چه سازم اگر حجاب کند
ببلبل گرمی خو تو تکیه در دیدم   گشادن نفس این غنچهٔ گلاب کند
تهی چو گوهر اشک نمود دریا را   چه حلقه‌ها که بگوش صدف حباب کند
بحیرتم که ز هستی گذشته ز تنها
چه لازم است که عمر اینقدر شتاب کند

در بیابان جنون بود جای که نبود   دل طپیدن ما آبرو جای که نبود
باده مارس منزل چه قدر پیمودم   کاسه سر بزمش داد نوای که نبود

بغیر لطف من خشم مهر کین دارد   چه شیوه‌هاست که آن عشوه آفرین دارد

بلک مروم از داد جهان ویرانست   که گفتمش این نام چون نگین دارد
شکفته شد گل در خون طپیده تنها   بهار جلوه آفرین صیاد دارد

عاشقان را نشان نمیباشد   بیدلان را زبان نمیباشد
همه تن سود گشتیم از داغش   در محبت زیان نمیباشد
در روش غیر گرمی رفتار   آتش کاروان نمیباشد
شد تبسم مجسم تنگ   این قدرها گمان نمیباشد
بیمروت نمیرود عاشق   اینچنین امتحان نمیباشد
بلبلی را که دام گلزار است   دوری آشیان نمیباشد
زاهدان خودفروشی دارند   زاهد را امکان نمیباشد
رفت تیر از کمان بدل منی   راستی در میان نمیباشد
نیست حرفی بعاشقی کان را   خاموشی ترجمان نمیباشد
خوب حرفیست دوستی تنها
حیف کس در جهان نمیباشد

یار از ما کرانه دارد   باز فکر بهانه دارد
الفت دل به پیر او لافد   مهر ما بی نشانه دارد
حلقه‌هاست دام بلبل را   هر قدم آشیانه دارد
دل نه بندد بدین جهان تنها
همچو فردوس خانه دارد

کار این دل شده از سیل نمی‌سازد | زخم عشاق ترا مرهم تو میسازد
باغ از رنگ گل آئینه حجبت رو نیست | میتوان یافت که در غنچه چو تو میسازد
خاک زنهار دریا قابل حسرت الله است | داغ ایم که چرا او هر سبو میسازد
دست شوید کرار مطلب دنیا مروات | دل زاهد بهمین حوصله کدو میسازد
باشد از عکس رخش آینه دکان حباب | شمع از رشته خود تار رفو میسازد

از خیال قد سروی گلستان تنها
قمری از ناله سن طوق گلو میسازد

آهم از سینه بر نمی‌خیزد | رنگ از چهره بر نمی‌خیزد
او ستاده و من ز رنگت بید او | روز آدینه بر نمی‌خیزد
بهر تعظیم عکس من هرگز | گرد از آینه بر نمی‌خیزد
ولی تو زده‌ام اگر بستور آنی | بوی از شینه بر نمی‌خیزد

عاشق از غم کناره دارد | بیکسی کس که چاره دارد
چشم مردود از نگاه کسی | طرفه طور نظاره دارد
لب تر زمت دو واه و قلم | چرخ با هم ستاره دارد
در میان است گفتگوی قلم | لبلی از خود کناره دارد

شد خزان تا جام رنگ کاری می‌کند | موج از نشر گاه دمی هالهای لی کند
ضعف تن دارد مرا در بستر آسودگی تنها | اضطرابم خوب تحمل از تنبان می‌کند

دردش از تحفه سر ملکه حرفی وا شود | برگ سبزم همچو طوطی مشیر سخن گویا شود
در دو سر بردیم از گرد ره جانان خویش | نوح خاک ما تواند سنگ قصه وا شود

برای سرمه میکشد دم دری تکبیر میزند | که از بانگ جرس یک نبض زنجیر میزند
بصحرای گل داغ از زمین تکبیر میزند | که بوی نافه رنگ خانه زنجیر میزند
خراب نشاط شد از پی دو دیوار زخم | شراب تجوید از اسباب تعمیر میزند
ز رنگ طوطی خط صنم خنده تراود من | خزان رنگ بهاری گلشن تکبیر میزند
جهان گرد و دیده خاک از حرفی خوش تو عصیانم | که خوم ابروی جوهر شمشیر میزند
اسیر طور آن عاشق تعشق من بالم کرد | که رنگ بال بر عالم تصویر میزند

در نماکوش خوش خط تو طبیدن گیرد | دام طوطی بسته خاک طپیدن گیرد

کشیده تیغ جوان است ناز بید اشد | هزار بخت خوش من کفن مهیا شد
ز تراب لطف تو اکنون تاشم او رخت | که سنگ کوه غم هر چه بود پیدا شد
ز بیکسای خود عاجزم که در دو جهان | ز رو سفیدی خود پیش خلق رسوا شد

چون بگلشن خوی بهشت حکم جا چو چکند | رنگ گل با خون عشاق تو سر گوشی کند

خوش آنکه غنچه مثل گلشنی غمی دارد | ولی برای زنجابا ناله دارد

بطوق فاخته‌ای سرو بندگی زنان / که خون گردن صیاد عالمی دارد

از درد عشق چاره خردمند میکند / رنگم شکسته شیشه می بند میکند
گردد است قطع روی تو از نازها / نازش که منع لب ز شکرخنده میکند

نمیدانم چه در دل با من آن نازنین دارد / گل از خنده است خوش بود و کم از چین جبین دارد
نگش با از نسیم خوش بهار آرام / که غنچه در نسیم گر بهار در آستین دارد
نگرسی می‌نشیند نقش شانه بسنبلها / ز گلشنهای چمنها ز هر گره زر نگین دارد

مگر صیاد ما از دوری نخجیر میکرد / که اشک من چو خون در دیده زنجیر میکرد
بصحرای جنون از وحشتم آرام میگردد / که نقش پای آنجا از پی زنجیر میکرد

شمع جان از گرمی رفتار من روشن شود / نفس ما از دو داغ سر کرد انجم گلشن شود
یک قفس چاک گریبان من بشور بلبل است / گر چراغ او ماز آن رنگ گل روشن شود

در دو راه در غم عشق تو پا بهم کردند / دل ز آفت ظلم شعله گیاه هم کردند
گلرخان از دو حسرت تو چشم وا دیدند / تحیر آینه در سایه هم کردند

گرچه با لعل نتواند بیرون رسد / گردن بود و بر بال میدان رسد

دست و پا باخته بسمل شده نازکنی / چه قدر جان بکند تا بطپیدن نارسد
خوش تماشاست چو دیوانه عریان ترا / وقت سطاقتی جامه دریدن نرسد
میخورد دیده حیرت زده در خون جگر / کار اشک از مژه‌ام تا بچکیدن نرسد
دل ز ما و لب او سیر تواند کردید / گرد ما غ از پی تصویر کشیدن نرسد
میوه کام دل از سختی دوران تنها / میخورد تنگ لبی تا برسیدن نرسد

گر ضعیف در پا از تکلم خشک صحرا تر شود / رشته شمع مزارم پنبه گوهر شود
در چمن هر گوهی بوی تمنای حجاب / بوی سنبل تیغ خونریز تر از جوهر شود
لب جو بست از شکوه نیشتر خونریزش نجات / گر ز داغ دل دهان زخم ما پرزر شود
گرچه تنها شد بعصیان پر از انجام حباب / روز محشر عذرخواه ساقی کوثر شود

روزی که صید ناز تو گشتن بکام بود / بر آتشم سپند گره‌های دام بود
هر صید لم بکوی تو پرواز می‌نمود / روزی که نامه بر او نا تمام بود
در رزم میشود دلش ز نا تیر ناله‌ام / جستی که از گشت چمن خنیم دام بود
تنها نظاره دست که دلکو بساغرم / گلگشت باغ با چه قدر خوشخرام بود

آفت دل ز دیده دلگرمان نمیرسد / نقصان گهر ز اره طوفان نمیرسد
باید علاج تنگی دل گرد تیشن از این / قسمت ز چاکهای گریبان نمیرسد
روشن بسر باده بیخون که دو صفا / آینه هم بگرد بیابان نمیرسد

اشکم ز حیرت گل روی تو نمیرسد | هر چند قطره باز بداماني نمیرسد

هر دل که در هوای تو بی‌خود نمیرود | چون می بکنج شیشه نشستست که از در نمیرود
کی میرسد بکنهش اندیشه سپهر را | در صیدگاه وحشت حسن تو نمیرود
منت نمیکشم ز کبوتر که عشق | مکتوب من ببال پری او نمیرود
با آنکه همچو مار کشوده است بال خویش | چون رنگ بسته‌ام زبر او نمیرود
در جوش اشک از مژه بی‌بال در رود | چشمی که دور ز دوست تشم خون نمیرود
تنها ز رنگ او همی گل گردد در چمن | هرگز ز آشیانه گل بو نمیرود

ز بخت تیره از روز یکه عاشق و جود آمد | ز رنگ آسمان گردون تن بختم دل کبود آمد
دگر ز جوش گرم کشته این سیلابم | بحر آتش چه سان سر ز او فرود آمد
مرا در سر که همچون شعله جواله میگردد | ز سنگ سیه کوی که آتش در وجود آمد
ملایک سجده‌ها اگر کردند آدم را | بخاک کربلا آخر سر او در سجود آمد

تنها

از جنبش شوری خیزن بس بهامون گل کند | دانه اشکم چو ریزد داغ مجنون گل کند
مکر زهم میزند جمعیت آرام را | غنچهٔ خوابهای من اگر شبخون گل کند
میزند پهلو بگوهر لاله گلدار اشک | بر سر و پشتم سر و گرد گلگون گل کند
خون خود را چشم من کردم به گرداب | تا چه اثر باغ جیحون گل کند
نیست جای نشستن تنها فضای روزگار | قلعهٔ ما گرد کشد از باغ بیرون گل کند

در هوای تاج سر بوستش چون تارم بلبل شود | گلشن از آوازهای قفس بلبل شود
میکند معشوق عاشق خانهٔ آخر خویش را | گل ز شبنم آشیان بیضهٔ بلبل شود
شب که از بست زلف تو بوی ز پرده است | دود و شمع محفل ما بعد از این سنبل شود

از رنگ نشئه صد دل مردمان گرد | محتسب دو ر چنان ز بیم میخوران گرد
از نکهت دهن خوش رنگ مجاب شود | جام نشسته حباب از جوش آتش شود

در چمن از خط ریحانش صبا گردم زند | بوی سنبل همچو گیسوی تابان کس خم زند
در نصیب الفقیر تا ما داو در زر عطا | صبح محشر زند کم شش ترا بر هم زند
میشود خاموش از آلاکت همچو شمع | میرش گل ما و صبا از حسن او کر دم زند

هر که سر گشته این سلسله مو میگردد | نافه چون نقش قدم از پی او میگردد
عکس ازیش دامن آینه ز رنگ گل کند | موج دریا از حجاب روی او سنبل کند
ز عشق تا لب و داعیان سازد | که ریک تا که به زخم خونفشان سازد

از غبار خویش گرد کینه در سینه میکشد | زاهد چو سر بخرقه پشمینه میکشد
در خون طینی او بزخم لاوم | علمم الف بسینه آه میکشد

خود بخود خورم دلم از عشق جانان میشود | زخم ما از زعفران رنگ خندان میشود

حاجت غیری نباشد زخم ما را بخیه دار / چون گره خون در دلم گردید پیکان میشود

کی نهالی قد او را زد و عالم میدهد / گرد چو خضری بمن تعمیر عالم میدهد
طاق چون سایه دارم در گلستان جهان / جلوه باز نهالان خاک با هم میدهد
دو جا رم شد بستر تو کی از من جدا گردد / زآب فکر شمشیر رزم چون [illegible] گردد

نامه ام هرگز نشوش در هوا پر میزند / سیلی بر باد از بال کبوتر میزند
هست زاهد در صحبت منفعل از خشک لب / زان سبب از شادی و غم بر سر میزند

هر که را در عشق خوبان دل و دین داده اند / همچو جنت از خطش جوابی داده اند
نیست باک از تیره بختی با خیال روی او / شام ما را همچو شبنم خود چراغی داده اند
محتسب هر جا شرابی هست بوی برده است / حیرتی دارم که او را خوش دماغی داده اند

از خار خار گلشن چون قفس شود / در بهار آشیان هم گرد آن قفس شود
از راه سوز عشق تو خاموش میشود / یکدم چو شمع هر که با ما هم نفس شود
زاهد حباب وار دهان بر کشن باب / چون موج عافیت تو هم نفس شود

نمیدانم زدست اندازد بهار چه خبر دارد / درین باغ الم چون غنچه ای که در نظر دارد
بر غم من چو از خشم از رفیقان تیر میدارد / جهان از بهر آزار من ان نیم در نظر دارد

سبز رو یک مسکن کاسه و روز ابل / کرا بن کشتی چو موج از چمن تماشای خطر دارد

در بهاران [illegible] جادو رنگ دنیا میکند / کوه این موسم زگل از بکر و میکند
از خمارش یکدر و دل آتشی خود بخود / سنگ خارا را گداز شوق مینا میکند
گر چنین وحشت که با من هست تنها [illegible] / خانه آئینه را عکسم چو صحرا میکند

بسکه پامال ز نرگس او شد / سرمه وان نقش پای او شد
دشت وحشت نماند بی ره رو / گرد من جانشین آهو شد
سر چشم گرد فکر خسارش / ساغرم کاسه های او شد

دگر چو شبنم بسر گوهای شکر میخاید / که او از حرص شیون بخیه میخاید
بگردون کار دل انجا که رفتم من بستم / [illegible] ز ناخن تمشیر میخاید
بمیر ای [illegible] جاهل ناصح نهاد از جائی / ز خورشید لب بام تو بوی شیر میخاید

باده چون نرگس مست تو ستم [illegible] / رنگ رخسار بی گل [illegible] زند
میجهد جای شرر خون سپند از خاک / نشتر شعله چو نخل [illegible] زند
نکند [illegible] تغافل [illegible] / [illegible]

هر جا که خط سبز تو زیب سخن شود / مرغ هوا از سبزه و مینا قفس شود

اید چو نام لعل لبت بر زبان من   هر پاره سنگ کوه عقیق یمن شود

بی که باد ول از ارم سر جفا دارد   ز خون لاله و گل غنچه در حنا دارد
رسیل فوق و نیاله بسان شیوه الین   که کلبه ام خطر از موج بوریا دارد

بکوه و دشت چاشنی مجلس ارا بود   رنگ سبزه چو قد سکشت مینا بود
نخوت عشق بروش قید ...   لباس ... شیرین بکوه خارا بود
سحر که بزم طرب ... مینا بود   پیاله هاله مهتاب باده ما بود

عکس آتش روی که در دیده ما شد   که بط باده کباب از اثر صهبا شد
بی نشان گشت بس که تو دل اخرام   سینه چاک شفقت کفن عنقا شد
شعله از شمع نیاد و رخ او وا ...   پر پروانه درین بزم گل رعنا شد

نو بهار آمد که باز من از جنون سودا کند   با چراغ گل من کم گشته را پیدا کند
که بی نیزم دگر در باغ میرزد   که رنگ نور چراغ میرزد
کمر بسیر چمن رفته یار محبوبش   که لاله سنگ بدامن ز داغ میرزد

روشن بسوزش این دل ... شد   بر داغ شام هجر که مهتاب شد
حرفی بزم ز داغ آتش ...   رنگ پریده از رخ شمع آفتاب شد

میان از ... هر که قبا گلناری بندد   ز تار بخیه هر عضو تنم زناری بندد
... ز رخسار ... لاله بود   شمع فانوس خیالم شعله جواله بود
بسکه بودم گرم تب از آتش بیداد بود   داغ سودای لبش زخم مرا انجاله بود

تا سیاه از غم عشق تو جفا جو کرده   روز من شوختر از دیده آهو کرده
بی شکسته رنگی مینای غنچه ماند   این بود نشان که از صهبای غنچه ماند
این طفل اشک من ... طپیده می برد   آبی که بی تو خورده ام از دیده می برد

چنان از آب شمشیرش ... به جگر دارد   که از هر قطره خون زخم عقیق دیده ... دارد
کوه عشق از نگه عقل ما کند   بر روی چهره سنگ مرا کهربا کند
پای بخواب رفته ما در طریق عشق   آبا بود که دانه خنبم وا کند

مگر که صحرا دامان من گمان دارد   که حرف گلشن من نازک زبان دارد
ز بسکه خار دو روشته جمع ... ام   بر اه عشق تماشا نشانان دارد
رسیل جاده ... بسان شیوه تنها   به بحر عاشق ... خانه چون کمان دارد

هر که خیال روی تو ز اندیشه بگذرد   چو نقش پای آهوی ز سر شیشه بگذرد
مدام از باده بر روش دل حباب میشود   چراغ روز روشن گوشه محراب میشود
نمانده بزم ما را حاجت شمع چراغ آب   که از باده رخش در کلبه ام مهتاب میشود

شد وصل نوبهار که می خانه‌ها شود … چون شیشه عمر صرف شراب بوا شود
چون یک زده صیاد رختان بهار … گلهای انبان هر سوی وا شود
بس از رشتن ان شعله نابود برخیزد … که شعله چون فروشست از جلوه دو برخیزد

هر که بزم ان بت سرمست میرود … ساغر زیم سر بکف دست میرود
در شرع عشق ناری کی اسکال بر است … تا نیم قطره خون بلم هست میرود

جانب گلشن ز رطیب باغم میکند … خار خار صحبت بلبل باغم میکند
همچو طفلی کو ردی نقطه ساز و خطا درست … زخم شمشیر الف زروی و اغم میکشد

دلم در پای سرو ناز همچون اب میلرزد … که از دوری او ائینه چون سیماب میلرزد
کذارم عمر وارد مضطرب اندام سر از پا … نمی دنی که بیل از تندی سیلاب میلرزد

کی ره اساس از دون جهان جدا شود … هیت ممکن جاده هر که دامن جدا شود
میشود چون طوق قمری حلقه کرداب کجا … در چمن هر که کوه ان سرو روان جدا شود

دل بیاد کاوری هر که کمی صبری کند … همچو طوس از قراش ناکری کند
بسکه گلشن جنازه راه او آب و تاب … صفحه ائینه را گلشن خش ارای کند

دوری دنیا طلب از قرب جدا میکردد … قطره کوهر چو شد از بحر جدا میکردد

از بسکه شکوه از دل بخت تو میکنم … کم باز غیر رنگ جوابم نمیدهد

تا نگاهی کرمی از شوخ نگاه غمزه دید … شیشه بر تن جامه از پرواز رنگ چید

عالم یکرنگی از شور خطر اسود و دست … گشت شمعی چو ماه بیچون گل چکید

پای بخواب رفته تمکین تو به سود … بیدار از فغان نی بوریا نشد

زمکیس چهره مقصود کی زبان میبند … کسی که سینه داغ در بغل دارد

خاطری دارم ز چشم کلرخان مخمور تر … باده میخواهم ز شور جنون پر زور تر
بهر الفتهای مردم خانه کردم بنا … اندک ازین زندگی دل بهانه لیباده و رتر
ماکذار و چون بصحرا وحشت دیوانه‌ام … خانه دارد دل از زنجیر هم معمور تر
کی زملک نی جود نی میشود بیرون شوم … سکه چون عنقا بود گمنامیم مشهور تر

جهان گلم شده از فیض با وجاهان سبز … که گشت دانه اشکم بخشم گریبان سبز
ز خون لاله کرد دوش در بساط چمن … نمود جاده جون رگ زبان سبز

درین بهار چسان مرغ دل کشد پر اوج | گر آب بحر کمان گشت تیر پیکان سبز

ز حرف طوطی خط تو میشود آخر | چو آه بند شکر شمع در شبستان سبز

ز زهر چشم تو ای رشک نوبهار زنگ | کفن چو تربت شود در نهیبدان سبز

ز بسکه در نظرم چشم جادوی یار است | شود ز زاویه اشکم نگاه مژگان سبز

ز شوخ چشمی مست یار چون نرگس | حباب باده شود از کدوی پیمان سبز

بسی ز طره چوگان یار گوی سرم | چو سنبلی شود از خون ما بمیدان سبز

بیاد طره مشکین او کنم تنها
بکنج میکده ام چون پس ریحان سبز

شد از تجلی روی کسی قرار امروز | که برق لاله بجهد ز ابر کوهسار امروز

ز برگ گلبن گلشن چو میدمد میوز | ز خواب خسته کم هیچ نوبهار امروز

نهان بحمله آرائی چه خورشید | شده است جیحل هر غنچه نگار امروز

سر سنگ از نشتر ام نخت لی نخلها | ز دست شکسته کمر سوم تاب انتظار امروز

بدیده جو نشست نقش او تنها
ز روز زاده گل اشک من نگار امروز

تا شود دام دل بهوای گلکش گرده نو | مرغ رنگین شیر زلف شکن بود در قفس

الف ارباب معنی از فیض بهار | چیده ام از محبت بلبل چه گلها در قفس

انکه نوش خسان ساغر مینا ازو | داد ساقی هر باده را جا در قفس

ما نفی ای بود آزاده مرغان ما | کرد پرواز مرا این بال و پر با در قفس

کرده عزت ما تا قطع تعلق با وطن | آشیان شد بسکه اندیشه ام زنده در قفس

بگلشن تا ز پای شوخی آمد چون نرگس مستش | شود پنهان ز رشک گل بر رو افشاندن مستش

گرم از شمشیر تو ز خجالت قیمتر دارد | حباب ابنا لبریز یک بحر عرق دستش

چه سازد تاب نخجستان عاشق تا غرور او | از آن جانی نگاه خواهد شدن همتا کشیدن دستش

تماشا بیچ ای زلف سیه از لطف او | عرق ریزد گل میزار نگاه سنبل گستش

کسی خار از دل گر از پا کشش | ستم دام از دست دنیا کشش

جو لعلش دام بر زخم طرب | سرو گردن کجام مینا کشش

چه حرف تیغ مژگان کشیدم تیغ ناوکش | که رنگ و سمه رنده آتش از دو لبش

بسبزه رازخواهد خود رسیده آهوست | میان جو هر آینه چشم جادویش

جهان با لیده رخواز جمال لب ربودی | که تنکی کرده از اندام گل پیراهن نمکش

بماند سبزه خط الحاق در گلشن از دستش | که گوی جایه افتاد از طاق ابرو نازنینش

بدریا سرو قدش عکس گر انداز شد دامانش | مثال طوق قمری حلقه ها در چشم گرداب لنگرش

بیادی روی او دارم جهان [illegible] | که اشک شمع ما شد شبنم گلهای بستانش

شده بناله کسی بی کلستان آتشش | فکنده بلبل باغ گلستان آتشش

زخانه ام که حرام است جلوه کنش بیداست / شود گلی چو بگیرد بخانمان آتش

فرود آرد که دود میحیرت ز بیدار آتش / با بهو کرد زنجیر جنون ز عشار آتش
منال چو بزانه انگند است از حیرت / رو بی نگه کرده دیده بیدار آتش
خرام از نگاه گنود بی سوزی که بسازد / شنید دیده نقده بار آتش
کردی از کنش طراز نگاهش سر میکرد / همش از سودای مستی میکند گلزار آتش
طپید نهای دل تنها عرق آنش میزند / جو موج باده زد نقش این بیمار آتش

نحون غلط از مادرستانه در رمش / شود این نشسته بار علاقت بجانه در رمش
ابر شعله خوبان راه گنجا گر بر بال / زبون خود نشاند شمع پروانه در رمش
مکن زند بر شوخی که از شور تمنا / بگنج نکا نشسته رنجانه در رمش
زمین پوشیده کردن بس از آن گل های / بهار است دو نگاهم میشود دیوانه در رمش
کند در آتش نسیم دو دیدم تنها / بود دل زیر دیوار کهن ویرانه در رمش

نوشت مرغ دلم نامه بدلبر خوش / زگرد خط عذاری که داشت بر دوش
نگر بار چه بسازد دلم که طوطی آشنست / سفینه صدف تابات گوهر دوش
زخود چو سفینه فولاد آسمان گرد / خوش آنکه جا بجا میکند ز جوهر خوش
چه باده بود که ساقی دگر من نمود / که چون بیاد خوردم جرس از بر خوش
زگرد تفرقه دل کناره دارد / به بحر هر که چو تنها فکند لنگر خوش

کباب است ز خون دل کشیدم حال درد آتش / نخود گلای را در دم رگ تا عشقش نام در آتش
خیال زلف او در دل چهار از بیگ زند / سمند هر نگاهی تا بهمنی دام در آتش
عجایب طاقتی دارم چو دود آن جان بیتاب زند / که میگریم و سینه ام چون قربان در آتش
هوای بر شعب طرفه است سوز ستانه / شنیدم از زبان شعله این پیغام در آتش
تمنای سوز را ناگه جز من که بیگ زند / بیم پروانه تا خود را بسوزم جان در آتش
چو داغ لاله تنها النقدر از خود بر زدا / که از آغاز عشقم داشت انجام در آتش

جون کنم در بزم می طلعت درد باده خط / هست گل عندلیب را گلزار گرد خط
از کف گسی که دل موج میان رود / میکند از رنج تاب شستشو رخسار خط

یک جهان آهنگ از عرش کردیم اسیر هیچ شمع / روز خبری گشت از شراب هیچ شمع
فرده باد از نو بهار شمع پروانه / زد جنون آستین گر بال هیچ شمع
شعله شوق ز آه عمر او پروانه باشد / یا کشتم را مقبوت اسیر یار هیچ شمع
خنده دارد و خار زبان رگ نرگس / دارم از یادش نگاه اشک تماشا هیچ شمع
شب گه بزم افروز یادش گر نشانه بود / گل بسر زد شسته ام از آتش شمع
سوزد از رنگ سنگ پروانه ای بهمانی / بر فراز تیره مال عشق هیچ شمع
بر هم ایچ راه شوق جانان [illegible] / بر زد خنگ رنگ باد [illegible] هیچ شمع
از گلزار رنگ یاد شمس پرده بر جا دگر / و یغما از گلشن ایام بالا هیچ شمع

رنگ گل از آتش خورشید می‌سوزد هنوز   از خیال روی او در زیر [illegible] ما همچو شمع
خوب جا کرده تنها در میان جمع را   هست با هر استخوانم [illegible] همچو شمع

هر که شبنم نزد است و [illegible] امید شمع   از دم نسیم صبح [illegible] نو به شمع

گفتم این بزم گریه سوز در حجاب رسما همچو شمع   صبح گو تا کمیش خنده دل ما همچو شمع
محمل آرام ما شعله دل بسته اند   گریه سوز زبس گرم رفتیم ما همچو شمع
نشار سوز ما ده شد با لعل [illegible] گریه   جوش عاقل می‌شود در دانه مینا همچو شمع
ای [illegible] هنگامه در دنیا گرم است گرم   کو کلاه [illegible] ما باشد استخوان ما همچو شمع
تا ز دل [illegible] [illegible] ز گریه مستانه   خواهم از [illegible] شود [illegible] مینا همچو شمع
امشب از بخت بلند شعله دل ما را   می‌شوم در خود نهان و [illegible] همچو شمع
ذکر [illegible] هندی ورد ام از خود عریان   گرنم را [illegible] آتش [illegible] همچو شمع
[illegible] [illegible]   تا تی [illegible] چشم [illegible] همچو شمع

می‌کنم [illegible] [illegible] همچو شمع   [illegible] چشم [illegible] همچو شمع
آتش دل [illegible] [illegible]   عمر ما [illegible] از شعله بالا همچو شمع
[illegible] [illegible]   [illegible] چشم دل [illegible] همچو شمع
جوشن [illegible] [illegible]   [illegible] همچو شمع
در بیابان [illegible] [illegible]   [illegible] همچو شمع

شعله [illegible] دل ما طرفه زری چیده است   [illegible] از که [illegible] مینا همچو شمع
[illegible] با هر بیابان [illegible] کرده اند   هر عصا و [illegible] مینا همچو شمع
[illegible] [illegible] روز [illegible]   طرفه شوری کرده ام [illegible] همچو شمع
هر نفس [illegible] می‌کردم که [illegible] آتش گلاب   می‌کند [illegible] دامن از گل ما همچو شمع
آتش [illegible] رشته طول [illegible]   سینه [illegible] ما را همچو شمع
از [illegible] [illegible]   [illegible] دیده ما همچو شمع
آتشین [illegible] خدا روزی کند   تا دلی خالی کنم از گریه تنها همچو شمع

[illegible] بوده بود از سر [illegible] همچو شمع   گرد [illegible] کرده ام در بزم او رسوا همچو شمع
صبحدم [illegible] طوطی [illegible] است   محفل افروز [illegible] بالا همچو شمع
هر طرف [illegible] گردم برای جستجو   می‌کنم از بهر خود [illegible] همچو شمع
غنچه می‌خواهد [illegible] کاروان [illegible]   دل [illegible] همچو شمع
[illegible] بزم طرب [illegible] است   شعله [illegible] همچو شمع
عمر را از [illegible] با سوز درون [illegible] ام   [illegible] همچو شمع
[illegible] [illegible] خون [illegible] ناله ام   [illegible] لاله [illegible] صبح او همچو شمع
جسم و جانم [illegible] [illegible]   [illegible] همچو شمع
تا کی از سوز [illegible] لعل [illegible]   [illegible] بزم ما خالی [illegible] همچو شمع
شعله قصد [illegible] با غلط [illegible]   [illegible] همچو شمع

وله

دل از صفای چهره مکن ای نگار جمع / گردیده گرد حسن تو از خط غبار جمع
چون چین زلف زدی که جنونم نموده رو / زنجیر شده بخانه ام آئینه وار جمع
از خنده های کبک بیاد خرام او / گلها کنم بدامن هر کوهسار جمع
بزم بهار خورده بهم از خیال او / خونش شکسته پاره شده از شرار جمع
از لخت لخت دل که گرفتم ز اشک چشم / یک گل ز برگ عیش کنم غنچه وار جمع
در حسرت سیر داغ دل از برگ لاله ها / یک دسته کرده ام رقم اعتبار جمع
از دل برو بجمع خیال تو غایت است / کردم شکسته پاره یک آئینه وار جمع
تنها برا اگر سر جمعیت دل است / خاطر مکن بعهد بتان زینهار جمع

از آه من بیاد تو مدهوش شد چراغ / در ماتم نسیم سیه پوش شد چراغ
میکرد باد صبح ز روشن حکایتی / مانند گل سراسر تن گوش شد چراغ
بیداغ عشق خون بود از چشم دل نهان / امید بکیه طفل چو خاموش شد چراغ
عشاق را ز هجر تو شبهای انتظار / از بس ستاره سوخت فراموش شد چراغ
خطش بسینه زد و ز شنیدن آرزوست / از اشتیاق دود بناگوش شد چراغ
در بزم رو بباغ اسیران ترحمت / زد دار بی نسیم که بیهوش شد چراغ
خاکم ز آتش شوقت راحتی / چندان کشیده شعله که آغوش شد چراغ
خلقی چو ز آتش بند مست باده او / در جام شوق باده سرجوش شد چراغ
تنها بسوز دل من و آتش فشان دل / چندان نفس زدم که خاموش شد چراغ

تا شود روشن مراد در بزم آن زیبا چراغ / میبرم هر شب بپای غیر من مینا چراغ
سوزها و دردها در روشن بخت تیره شد / می نماید بود گرد ور شب یلدا چراغ

مستم ز هر دو جهان از ساغر صهبای عشق / از جنون بیکسی زند گره عقل بپای عشق
بسکه در راه طلب از شام تا پای عشق / پا خراشد نقش پا چون کبک در صحرای عشق

نی به آتش بر و حرمن صد دسته ریحان در بغل / کاکل مه روش نمی‌خیزد ز نفس تنها در بغل
هر شب که مهر شب عادت کرده در آغوش دلم / صبح از گریبان میزند خورشید تابان در بغل
از بسکه دارد از دو رخ تیز غمزه ات / هر عضوم از عضو دگر دارد نیستان در بغل

چون بفکر جلوه شوخی دگر افتاده ام تنگ / میکند در ذلی روی زمین میدان تنگ
گرچه بند و بخیه ما را از صف شغلان / نی شود در چشم دشت دامن صحرا تنگ
گرفتار شد ای نقش پری تیغ دار / نی ستون ذرات شد بر دامنه تنگ
دایم از شوق گل رخسار فریاد آرم / میکند مانند بلبل در قفس فریاد تنگ
میبرد از خود دل بر داغ ما را گر حیف / میدهد این لاله را در عشق او زردا تنگ

زخم کشتن همین کشته چشم ترا خدنگ / هر دیده ام شده خونناب همچو آهو خدنگ
بهر حسرت عصیانم ار قیمه گردد / زود این تن آفتاب بخنجر خدنگ

ز بخت خود نه لب و دیده‌ای نمی‌خواهیم
همین یکی به خواب دیده بیدار نمی‌خواهیم

گشوده غنچه ز اطلسم رنگ رفته‌ایم
بیام او چه بهار از سر گلزار نمی‌خواهیم

درین چمن ز مطلبی بیا به مژگان خفته‌ایم
دو دوار ز برگ بید بستر بار نمی‌خواهیم

بیابان گرد شوقیم ز معموره گم کرده‌ایم
بس بود ز ما دوار سایه دیوار نمی‌خواهیم

گرفتن بخیر ز بهر تقوی نظر داده‌ایم
از آن کلاه فرنگ رشته زنار نمی‌خواهیم

نگاه ناز ساقی بند زبان مخمور خویش را
چو چشم یار کم سخن گوییم بسیار نمی‌خواهیم

نه بند در غم من جوهر لب تیغ نیست
ز خط طوطی مثال هم زنگار نمی‌خواهیم

تو نوبهار چمن عکس نما گشته‌ایم
تا غبار ره آن آینه سیما گشته‌ایم

چشم زنجیر جنون دور که از دل عشق
پر پروانه نشستیم و بصحرا گشته‌ایم

داد و واماندگی ماند بسایه بید
سخت بی‌حاصل و بیهوده بر جا گشته‌ایم

بار هستی چه قدر بود گران مانده شدیم
آه دی تو شنگرفی خضر و مسیحا گشته‌ایم

شوق تماشا ته دلان کار نه سر [illegible]
گرد آن کوچه ای لب [illegible] سلسله پا گشته‌ایم

در بیابان ز خیال گرمروی نسبی
با زبر رشته که گم کرده پیدا گشته‌ایم

کاوی همنفسی و بلبل [illegible]
تا ز کف داده این آینه تنها گشته‌ایم

برون ز خود نشستم و در زم یار می‌سوزم
چو شمع لاله همین در بهار می‌سوزم

چو خار دور در آتش نباد تازه گلی
تمام عمر بیک انتظار می‌سوزم

مزه روانه بلبل رحوج گریه شمع
به بزم دهر ندانم چه کار می‌سوزم

بگوهری که کم عبارت نگار ز دور
ز شعله طالع خود چون چنار می‌سوزم

نگه ز تار گشان است نسخ تیغ مرا
نگه‌داشتن مهتاب تار می‌سوزم

نخواب اگر سر کوی تو شعله بو شنید
بچشم اهل جهان خار می‌سوزم

گزند گریه مباد از چشم خورشید
سپند آتش تا بهار می‌سوزم

به بند محنت آتش چو فیروز خیا
ز بیت [illegible] ز آن خود نگار می‌سوزم

بیاد قافله رفتگان خود تنها
بجای شعله چو شمع ز غبار می‌سوزم

تنی افتاده در طوفان شورش همچو خس دارم
دلی آشفته چون فریاد بلبل در قفس دارم

ز عکس مه جای چون خامه موی بنجم [illegible]
کشم تصویر صدا بنه در دل نفس دارم

خراج هرزه کردی از جنون نگرد آوردیم
سبک گردم چو رنگ از پی صبر [illegible] عسس دارم

ره مینایم در شور غفلت که نگرده
نکوشش دل طبید [illegible] از [illegible] جرس دارم

توان تا کی کبوتر دار در دام هوا بودن
ز خود چون [illegible] نامه بر بو [illegible] دارم

بنام بوم [illegible] از شوق [illegible]
[illegible] چشم [illegible] دارم

نخون خود قسم [illegible]
[illegible] دارم

ز نقش [illegible]
[illegible] بلبل دارم

شکسته دل [illegible]
[illegible] قفس دارم

به بستر بخت نقش عافیت چون سایه بودم
ز خون گرمی نشتر این بوده ما [illegible] کرده خوشیم

غلافهای دشمن نگر [illegible]
ز خشنودی به خلعت [illegible]

ز زخم خنده مرهم بخر و از تیر آزرده پس
رنگ کاه همچون زعفران خود دیده‌ام (نسخه‌ام)

در دلها عجب کلفت جلا بخشی گشتم
مگر آبی که در خاطر آیینه داده‌ام

چو بوی نافه رنگ من درد پوست گی نخفت
که در هر قطره اشکش از طوفان تب تر آورده‌ام

ز زلف کوتاه طومار نکات و درد دیدن دگر
چو اخگرها مکتوب از دل پیدا جهیده‌ام

چو دیدم زخم شمع از نرمی گلها مکرر
به صبح سوده الماس دل مجروح خندیده‌ام

کلاف زلف تصویر دل بیتابش میکرد
درین گلشن نگاه از غفلت بیمار دزدیده‌ام

دل آن نشتر فلک را تا توانم خنده می‌آید
چو بت در دو سنجیدن ها کز رفت از دل آرام

ز زار شبنم پروانه آهنگ بیخ افتاده
به صحرایی که از باد آه زنجیر نادیده‌ام

بهار و الفت نمود خود و درد گردآلودم
که جای دام بال نوشش را از رواق افتاده‌ام

بلند از جور چشم او چو مژگان فرو افتاده‌ام
ز خاطر خوشی چو حال سر و در آهسته نجیده‌ام

کشش و عقده اخترم بود در طالع سوزم
که فال شد نه نقش از خیال زلف او دیده‌ام

گشت از عطسه بار بیجا نای ناخن تیز
بجز آن بوی گل از باد نغمش گل خنده‌ام

دولت بزرگ از عشق تو تسخیر میکنم
بال همت اینکه بر سر میکنم

سبز از جنون خط بهار افزون شده
یک دشت دانه در زنجیر میکنم

فرهاد دام انتظار کسی میکشم نگاه
از راه خویش خانه تصویر میکنم

رنگ حنای ناخن خودم را به پای نه
از صد قلم شکسته تقدیر میکنم

دیوانه‌ام کلفت خاطر مرا به کار
ویرانه دارای چه تعمیر میکنم

قطع نظر ز صید دل تا بر گرده
فکر کهنه چو به شمشیر میکنم

از خود نمود بادم حیرتی ادای دست داده
همچون نفس آیینه تسخیر میکنم

صد جیب گل نکهت چون نسیم صبح
از آن نکهت تو که زنجیر میکنم

بیداری طالع از خار بستر است
این جای منزل است که تعبیر میکنم

تنهای چشم دانه داغ الم از خط تو گلی
سیر بهار گلشن کشمیر میکنم

ز جا برگ باد نرگس جانانه زخمزدم
چو آهنگ افتم زبا چون آه جمعیت در میان دارم

ز پا افتاده‌ام ساقی بجامم سنگ گریه
گرفتار چون غبار در گردش نکهت تو گرا

لب زخم تو چو خندان شد زبان شکوه بستیم
ز جورش لطفها دیدیم طعن جان ایشان

به بیهوشی سر زلف تو گفته انگشتم خم دارم
نخود چون آدم بوی عنبری تو در دستم

سحر که عمر افغان نجبت دیدیم رفتیم
ز خود خبر نشدم با مکوی او درستم

زبانک جرس بانجات بی‌جوش شد
نگار جانانه خندان ادو فرو ورفتم

هزار مرحله دور از عدم نشانم داد
به بیش هر که به دل بخت دیوانه رفتم

هنوز در دل جانا غباری میبینم
به شهر زود من از رزم باد افتم

از دورت جان عمر خود امروز فردا کنم
میروم قربان تو تنهایی تنها کنم

دو روش از منزلی خستگی از شیشه‌ام به
از بنا تحصیل امروز بجا میروم

طرح هم خستگی بختم زخم روز نخسته
از قوای نسرین بکوش که فرود کنم

نفکر سرو نه پروای گلشنی دارم | درین بهار گلشن نه گلخنی دارم
نه حلقهٔ چشم خط او بنفشه بلوتم است | چه خوب ... دیوانه کشتنی دارم
بهر کس از آینه که باور نمی آید | که از خیال تو در دل چه گلشنی دارم
ز دوستی چه توقع ازین زمانه بود | هزار شکر که چون یار دشمنی دارم
ز اشک گشت امیدم ز سینه میسوزد | بچشم ... برق خرمنی دارم
چگونه خاطر جمع از زمانه ام باشد | که با خود از نگه یار دشمنی دارم
ز ... شب وصل تو شمع سان ارزو | بیاد کار همین چشم روشنی دارم
نظر بکلبه من کار کرمی باشد | چه کور باطنی چشم روزنی دارم

انیس درد دلم با ناله گفتگو دارم | نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم
مثال غنچه همه مقدار بشگفد دل من | بقدر جام گل باده در سبو دارم
ز زخم چاک گریبان [illegible] | کجا دماغ نمک پاشی رفو دارم
چه حاجت است [illegible] | ز خود مگو که ندانی چه آرزو دارم
بگرد خاطر [illegible] | شکایت از ستم [illegible] او دارم

شب که عکس روی او در دیده تر داشتم | رشته نظاره [illegible] گوهر داشتم
اگر شکسته شود [illegible] | در شب [illegible] آینه [illegible] در بر داشتم

ز بس [illegible] دور از دامن جانان نگشتم | نیاید در نظر چون حلقه انگشتر انگشتم
[illegible] مکتوب شوق [illegible] | برون از [illegible] چه دور [illegible] انگشتم
کجا کردار [illegible] | که از [illegible] انگشتم
[illegible] ضعف تن [illegible] | چو ماه نو [illegible] دیگر انگشتم
چنان [illegible] که تحریر مکتوب | [illegible] نامه [illegible] انگشتم
بنام [illegible] | اگر [illegible] بالاتر انگشتم
ز خود [illegible] می آید | [illegible] ضعف [illegible] انگشتم
توان [illegible] عقده [illegible] | [illegible] انگشتم
[illegible] | [illegible] حلقه [illegible] انگشتم
خمارم [illegible] لطف ساقی [illegible] | شمار [illegible] انگشتم
کنم [illegible] وصال [illegible] | [illegible] خون [illegible] انگشتم
مرا [illegible] گفتگو تنها | [illegible] تحریر سخن [illegible] انگشتم

[illegible] خلوت [illegible] | بهار غنچه [illegible]
گلت دامن پاک [illegible] خود را | گرفته [illegible] سرو سوسنی [illegible]
خراب صحبت دوشینه مرا [illegible] | [illegible] امروز مرده [illegible]

وله

هر گه [illegible] گریه میشوم | خاموش از [illegible] میشوم
تا چند [illegible] خلق [illegible] | از خجلت عرق [illegible] میشوم
[illegible] کتان [illegible] | حیران [illegible] مهتاب میشوم

نالهام در سینه خاکها کند تسخیر دام / از غبار دیده در راهش کند تعمیر دام
صید حسرت بودن آزاد از خود مشکل است / گر چنین آسوده باشم میشوم دلگیر دام
ما گرفتاران زبس مانده ضعیف خودیم / شد غبار خاطر ما کرده تصویر دام
الفقر [illegible] تنگی دارد خانه شهرت مرا / لب ببست شد اسیر نام عالمگیر دام
بسکه رخ خود از خیال زلف او بنهفته‌ام / چون کشد نقاش نقشم میکشد تصویر دام

ولہ

ز عالم بی‌خبر بودی [illegible] اختر گرفتم / ره عاشقیها را بلد بودم سفر کردم

ولہ

ز حرف عشق زبان در حجاب میگویم / هر پرده راز دل با نقاب میگویم
زبان خار بیابان [illegible] وا شستم / هجوم آبله ما را جواب میگویم

ولہ

ازان در هند کوته شد زبان در فغانم / که دارد رنگ محفلهای عشرت [illegible]

ولہ

نمود حیرت او فاش راز نهانم / شده است آینه تماشا چشم گریانم
ز گرد دامن خود رنگ صد قفس ریزم / رسید چاک گریبان زبس به دامانم

ولہ

بهار شد که شود تازه جان غمناکم / زند نسیم گلی شعله بر سر خاکم
به بحر شورش احوال حرف جانم زن / که پرده پوش تماشا به چشم غمناکم
بهار خرم خون شود جوهر گرفت / بجام برگ خزان [illegible] ز تاکم

ولہ

در شبانه شعله فریاد تنگ شستم / طرح قفس بخانه صیاد میکشم
تا قیامت تربت ما [illegible] نمیشود / حرفی که گوش [illegible] بیداد میکشم
این چشم سرمه سای [illegible] / از دست ناله وای چه بیداد میکشم
بوی کباب داغ دل از ناله میکشم / جای [illegible] لاله [illegible] میکشم
غرق عرق سوز درون [illegible] گشته‌ام / این خجلتی که از گل [illegible] میکشم

از خار خار عشق به تن پیرهن نماند / ز جام طرح شعله جواله میکشیم

ولہ

چو یاد خط لبش را به دل تصور میکردم / چه خوبها در [illegible] ای خط [illegible] میکردم
مثال دیگران در عشق اگر جا سخت میشوم / تلافیهای دل زان [illegible] میکردم
به من تا داد نسبت لطفش گوشه چشمی راه او / وگر [illegible] نازه [illegible] شبگیر میکردم
اگر تنگی صحرا خبر [illegible] تنها / برای خویش فلک خانه زنجیر میکردم

ولہ

چنان از من جمعیت چشم دارد دام صیادم / که گرد سرمه [illegible] شبگیر فریادم

ولہ

هر که از گردش [illegible] بخون یاد کنم / خانه آینه هر قدم آباد کنم
طرح هم چشمی بگشم رخنه روز رخنه / از نوای سرمه [illegible] بلبل که فریاد کنم
در کف [illegible] من اوج [illegible] باده [illegible] / شیشه غنچه [illegible] ز بال [illegible] کنم

ولہ

نباشد از ادا غیرت [illegible] اگر دارم / که از هر [illegible] بهاری [illegible] پرواز دام

ولہ

تا بدل آتش [illegible] تو افروخته‌ام / جوهر آینه [illegible] نفس سوخته‌ام

ولہ

تا تو رفته ز نظر دیده خون افشانم / دست افسوس [illegible] از نگاه

ولہ

مانند شانه در خم گیسوی هر گره / مشکل که در فراق تو تاب آورم

ولہ

شب که از یاد لبش [illegible] شراب افتادم / اهل عالم را درین آتش [illegible] انداخته
یک ره از [illegible] دل ما دوری [illegible] بگرد / گر چه ما را [illegible] آتش افتاده‌ایم

ولہ

دل را تو را نگه [illegible] گذاشتیم / گل [illegible] صبح [illegible] گذاشتیم
از چشم [illegible] لیس ازو [illegible] / خون [illegible] سینه [illegible] گذاشتیم
منت آنکس [illegible] گشته [illegible] ویرانم / رنگ [illegible] از غبار [illegible] خاکم
یاد ایام [illegible] شود [illegible] طوفان عشق / حلقه از گرداب [illegible] دایره‌ام

در بی من شده پاره از درون جان زخم نمکدانها — که هر باری که من خنده زدم خشم در دندانم
در افت شده آفت دیگر گشت ما — برق افکنده اهلی موران در خرمنم
دل هر گه نیز آن بت به کشتن میبردم — از خود همیشه یکدو قدم پیش میبردم
شبها هلاکان بت به در خونم شمع — از بسکه قطره قطره زنم از خویش میبردم

مدهوش چشمهای جو مستان شوم — چون خط بکرد صورت مردانشان شوم
کو حلقه دو با زلف زنجیر و نگاه میکنند — ای من بهای طرز رنگان تا آن شوم
با انکه وردار زبدر خود گفته — حیران وضع مرد میهمانان شوم
دارید هر عاشق بیچاره متصل — زنجیر خود ساخته دیوانگان شوم
یکبار بر مزار من بشنید باد — قدر علم گنبد که بر دامنان شوم

وا دار هر که چنین یار انگ خود میکنم — چون شد دامن دریا را برابر میکنم
لنکه الفت که بود در عهد ما مرده باز — خانه آینه را صحرا تصویر میکنم

بسکه گردد تو هر جا گشتم — من هم از خویشتن جدا گشتم
از جفا سپهر خشم حسود — باد در دشمن گره تا گشتم

تا داد دل ز کف سر زنجیر انگار را — سرگشته تر ز حلقه گرداب گشته ام
گردد است مرز خط قوت جان زدیده ام — محروم از رهای شکر خواب گشته ام

تا دیده ام

تا دیده ام ز آینه سیما گرفته را — بیزار از سپهر از سر مهتاب گشته ام
تنها زسوز گشت جو دوش چراغ دل — الماس ریزه زخم جگر تاب گشته ام

بار دگر دوم ز سینه میزنم — آتش دگر بخرقه پشمینه میزنم
امروز تازه گرد نمک داغ بادلم — با لاف عشق صحبت دیرینه میزنم
تنها گو بیار گرد این گر رفته است — دستی که در فراق تو بر سینه میزنم

سامان خویش را چو آتش بیاد دادم — دارد چو دود شعله صفت زلف نشانم
حاصل ز تشنگی نشود سبز از نمو دل — از خاک کربلاست چو تسبیح دانه ام
زرد فش مرهم زخمی دل دیوانه میکنم — من از گرد غبار این خنده ویرانه میکنم
کاندارم که آید در بیابان کار دل — ز زلف سیاه و شب گریبان شانه میکنم

زندان جان ما متصل زین جسم رنجورم — زیر جای طلق هیچ خود زنده در گورم
جان بیخ جان وین بن ویرانه گورم — که چون فیح او به خشت کشاده دیده مورم
چه شد تنها گم منظور دل بس ز گورم — ز خاکی که بلا چون هما سال مشهورم

در افتاب فتنه دگر با کشیده ام — با پرتو تیغ نیز صفت واکشیده ام
آید بکار مهر گریبان خاک ما — دستی که تا ز دامن دنیا کشیده ام
داریم درد دیده که نداریم فکر وصل — جانا که آن صورت نقش کشیده ام

شمع ره قافله بیدلان شود — خاری که در ره طلبش خوش کشیده‌ایم
این تحفه باده شب و روز جای من — مجلس به شب نور شمع بگفته‌ایم

فصل گل گذشت بیا تا می نابی بکشیم — از کف جام درین باغ گل ای دل بکشیم
در سرش قدم از ابر جای برسند — چو شکوفه چار طرف گرد آرایش بکشیم

حرف وصف رخ او شد نفسم — طوطی آئینه گوش شد نفسم
سرو کوکو که چه قمری ره او — خود بخود طوق گلو شد نفسم
پاره شد جامه شمع هر چار — بخیه شد تار رفو شد نفسم
پاره آن نرگس مستانه کشید — سر بسر نخل کدو شد نفسم
خفت هر خانه که رو آینه — رفت همسایه او شد نفسم
رفت تا از خط مشکین تو دل — آتش سبزه چو سر شد نفسم
بر دل از دوری جانان تنها — نشتر زد چو فرو شد نفسم

مرهم چو آتش آئینه دارد اخگرم — چون شمع میرم از خود بی‌سر چراغم
زخمم جادو نه هم که بیدار چراغم — بنشیند آتش افسرده در دماغ چراغم

جرعه کوثر دیده زخمها میزنم — انگشت زخم را لب بسیار میزنم
عریانم از جنون نه زخم نمکی او — دامن ز آتش و گل نقاب میزنم

پرون اهگر از جگر خونین میزنم — نفس باد روی تو بر آب میزنم
خونم خوش چو آتش افسرده بیاغ — از شعله لب نرگس خواب میزنم
دانه اضطراب غوطه میدهی آتشم — گلدسته بر از شفق گرداب میزنم
است افسانه کو چو خال نگاه او — مستانه راه قافله خواب میزنم
چون سر برنگ ازانه جاکم کشید سر — بر روی شمع تربت خوناب میزنم

تنها بصورت آئینه حیران نباشم ولی
پهلو در اضطراب به سیماب میزنم

نکه از شور بحرش بسکه بیتاب در خم — خورد باد از دل نمکی بانمک خوناب در خم
کی با ساقی کشتی مکرده بی شب بانگ خوش شدم — که مینا بانگ از نمکه چو مهتاب در خم
زمین سینه غفلت برای نکته‌ها کردم — نشد تا فکر این باب نشاید چو آذر خم
چو عود آتش نبود عشق و ارغنون بخیم — از آن شد دود مجمر حلقه گرداب در خم
گداز دادن آتش از بس مجمع عود از نجف رنگش — نماید دود مجمر حلقه گرداب در خم

بیاد روی او آئینه دارم حیرتم تنها
شود صورت پیدا اسا اینجا سیماب در خم

نه خون دل نه گریه مستانه ریختیم — ما از روی ساغر و پیمانه ریختیم
آتش دم زگل و برگ بهار خوش — رنگ حرافی از پر پروانه ریختیم
زنجیر ما گسسته شود از شتاب رق — رنگ زار چوش خط دانه ریختیم
کردم حرف داغ جگر خون دل نبی — بر بی که دانش نشسته بپیمانه ریختیم
زان می که شمع محفل از آنش دماغ — در روی باغ پر پروانه ریختیم

تنها چنون جوش بهار رود اشد / نشئه چو رنگ ز دل دیوانه رنجم

برخ این نگار باده ببین / نقش دل را چنین گشاده ببین
گم بود در جهنم بر رو زنی / بعد ازین سوی باز باده ببین
گرد ارام بسیر دو هر باد / در دلم شورشی فتاده ببین
در رکاب سوار سرکش تن / صد خیابان گل پیاده ببین
بی نمک گشته می کشی باده / در سر انجام شور باده ببین
زهر شد زهر کام راحت ما / خواب شیرین انتظر گشاده ببین
بی محابا نمی توان بودن / اندکی سور دل زیاده ببین
شبنم گاه و نشتران نشان قدم / در ره دوست نقش جاده ببین
سبز کن برق عشق از تنها / خرمن دل بباد داده ببین

غافل مکش از دل دیوانه جنس ارزن / مپسند دور سوی بردانه جنس ارزن
این صبحی که در دلمن ز خیال آید / از بهر بست بریخانه مپس ارزن
ویرانه گنج برای چه می جهی / مپسند باز خاطر ویرانه بس ارزن
از دل تمام خرمن عمرم بباد رفت / کم نیست حاصل یکدانه بس ارزن

شباب عمر من همین تماشا کن / خرام یار ما را چنین تماشا کن
چو طفل نفس نونهال غنچه شده / گل شگفتگی را ازین تماشا کن

ازنفی

از غم شد بس دل چاک چاک من / خنجر چو سبزه سر زند از خاک من
نخاله نیست اینکه زبس تشنه ام نشان / گل کف سوز آه دل درد ناک من
سرت نازم مروی ای باد سبکبو / چون نیست با کلاه کج برگ تاک من

کشته شیون در غم تجنب بیمه دامان من / خوب میکرد غذای سرمه آواز من

بجز نیاز چو صبح بار که گرد دربان / برنگ سینه از من مفرد دار سخوان دامن

تا شد نیاز عشق مهیا گرسنین / گردید وقف چشم زمانه گرسنین
چون ابر با دل دانه عاشقان نشب / صحرا نورد بودن و دریا گرسنین
دارد به بزم یار زبس محو حیرتم / الغت چو شعله خنده بجا گرسنی
مردن اگرچه بود ز بلبل بجا و سنی / با لست بیکلو قطار ز گلها گرسنی
ای همنفس که شد مجنون که هاف
سوز و جوش صبح این همه بهار گرستی

شد نقش نگین با هم گام / ز تنگ بر قفس در نام
دو صبگاه عشق تو هر جا که دانه افتد / چون صبح آب ز تنفس دام

الفت ای کام بکس نیست کار من / در دور ساله دهر کم خمار من
در راه انتظار کسی مانده است / دانی چو خار میکشد از گل غبار من

در باغ دهر خاطر غمدیده غنچه وار   پر وا شدن نشد ولی از بهار من

بهار رنگ شکفتن حجاب آینه گی   صراحی گل بیخودی ناب آینه گی
در آفتاب قیامت چه میتوان کرد   برون توسط فکر جواب آینه گی
بغیر خاموشی از دل چه گل توان چیدن   نفس فروش و رفع نقاب آینه گی
هجوم حیرت دیدار خسته می ارزد   بیا طبیب علاج گلاب آینه گی
برنگ تربت سیماب گل نخورد نسیم   ز رفتن قفس اضطراب آینه گی

خوشست اسیر تو هنگام بهار امید گل
نمیکشد ز طپیدن دل دفع خواب آینه

مجدم آینه داری حیرت دیدار شو   چشم دل از خود بپوش و کم نفس بیدار شو
غنچه مینا سنگ طفلان تا کی ای گل خاک ماست   مست شو دیوانه شو سرشار شو بیمار شو
همچو رنگ تا کی مستتر میتوان افسرده بود   اضطرابی همچو نبض از نابدیت بیمار شو
رهروان را من نچیدن سعی کن بیدل [illegible]   هر دو شوار خار را ای جان من بیدار شو
سرکشی تا چند باید افتاده است سود   بر نخودت گذارد آنکه هموار شو
بر دماغ کس مخور تندی مکن خود را مساز   از گل خارت کند از خود در مرو گلدار شو
چون دمیدی طاعتی خصمان حق کردی بگو   زانکه کردی یاد کردی گوش کن بیدار گو
از بی جانی چرا تا عیب باقی است   کرده ات زان خواهد شد بیزار شو

کی بیاز رفیق است ارچه بیجا غافلی
چون نگاهی شد تو تنها مولوی بیدار شو

از خود و پنهان شدت چه دانی از او   با دل که جامع بود و جا بکند از او
تا خونشیم ار چه ساغر شماره میکند   از عشق اگر چه جام گرفته است راز او
مکن قباد نپایه چو گل شیوه های تو   باشد ز رنگ کی جدا نقش پای تو
هرگز ز پهلوی تو کسی دور می شود   بنده است این گره خنده بند قبای تو

باج میگیرد ز دریا شور مجنون او   رنگ گوهر می شود دیده آبی من او
دیده ام آخر صراحی میشود آینه آتش   بسکه خجد ز خود از رنگ بیکون او
چون قبیله هر طرف سنبل بهم بخیده   داغ میسوزد بهار از چهره گلگون او
گل ز بیش شبنم تنها شنوا اندیشه کشید   بند می بندد دریا موج خجون او

بر پای او ز بس سرها افتاده   شده به تجلی که دو هزار جاده
شده در حلقهای چشم مردم   گمان ابروان او کباده

ز بنگاه آتش گمن قصه را ازین کوتاه   که هست در شفقش ز آسمان کوتاه
گذشتم از سر کوی بی کسی زده و هنوز   چو سنگ عقده آتش گره بیابان کوتاه
بجرم گرمان بود شعله نسیمش   نکرده از خار ناک من زبان کوتاه
بجان ز تمنی بهر نفس رسید تنها   دگر مگو که بود عمر این زبان کوتاه

در بندر خشم [illegible] کسی   بسود نقصان ما جسم دیگر خدای کسی

از خود نهان نشد اگر آتش از او — با دل یکی شود چه جا نکند از او

آغوش ما ز جه ساغر خمیازه میکنند — از غم اگر نه جام گرفته است باز او

رنگین فتاده لیک چو گل میوه‌ها تو — باشد برنگ برگ حنا نقش پا تو

هرگز ز پهلوی تو کجی [illegible] — بندد اگر ز غنچه بند قبا تو

باج میکرد ز دریا سوزش مجنون او — رنگ کوه بیستون درد دامن هامون او

دیده‌ام آخر فراق [illegible] — بسکه پیچید بر خود از فکر لب میگون او

چون فتیله طرف سنبل بر هم پیچید — داغ می‌سوزد بهار از خط گلگون او

وله

در بند خشم مدام از یاد لبهای کسی — سود نقصان تا جم در فکر سودای کسی

بوی گل را می‌کند از جام شیرین کامها — لب رگ بلبل مباد امواج صهبای کسی

شمع بر خاک شهیدان خانه روشن میکند — از رخ گویا فروزان گشته سیمای کسی

شعله‌سان در پا نیم را کی تو آتش سر کرد — بر نمی‌آید چو دارای سودای کسی

دل نهان پیکر من طوق قمری میشود — شد بجانم سایه افکن سرو بالای کسی

[illegible] ناخن گل سینه ما بسکه — آه یارب تا کجا رود آرزو [illegible] کسی

خار از خط از آهم شود زندانی او — ناله چون سر میکند زنجیر در پای کسی

بزم بر هم خورده دارم [illegible] او را — شاید از بالین برگشته [illegible] کسی

گرد ما از تربت محمود میکرد [illegible] — کی رسید ناز ایاز [illegible] کسی

مرحبای [illegible] ره بار خاطر مرحبا — [illegible] صبر من ای [illegible] شکیبای کسی

همچو عکس در سنگ موج عمری [illegible] آب — انجمن آمد [illegible] انبهای کسی

مطرب بزم الست پیاله لی — از می منصور مستم پیاله لی

حلقه گوش طرب در بیخودی — همچو دف آمد بدستم پیاله لی

بیخودی در رقص شد و سنگ بزند — مست نیست مستم پیاله لی

آستین بر می‌فشانم در سماع — دست او آمد بدستم پیاله لی

کاسهٔ طنبور گردون را ز خاک — پاک کردم در شکستم پیاله لی

این غزل تنها طلسم سحر است — خوش طلسمی را شکستم پیاله لی

نگاه عربده جوی کرشمه‌باز کسی — نکو نباشد کسی چون کند نیاز کسی

صبا ز نکهت گل خیمه میزند بیرون — بطرف شمع مزار شهید ناز کسی

شب و روز خیال [illegible] و دل چون [illegible] — بجانم سرو قدی میکشانم فال [illegible]

در میان [illegible] نیازم [illegible] — خدا قسمت کند [illegible]

گذارد [illegible] هنگامه در مجلس — بود لایق [illegible] خلوت دل [illegible]

[illegible] — [illegible] تشنه [illegible]

[illegible] — [illegible]

بهار آمد [illegible] تنها — قبا از رنگ گل پیراهن از بوی [illegible]

ربود از کف عنانم رفتار زرجولانی — مقرنش چو کبک شوخی ناز بی جهانی
سحر فیض تماشا کی بچون مهر در جولانی — رخ کاکل عنبرین صباح جبیده
ورق گردان سخن رنگ از رخ چمن دامانی — بدو شیشه دل سنگی خارج بست
نگر شوخی هر موی تو دود چنگ در جولانی — طرف قبله ابروی تلافی بن
رسید از شیوهٔ صیاد سحر فتنه بنیادی — تغافل کن نظر بازو اجل با من
بشوخی آفت دهر فتنه توز شهری — رخ صبح و چنگ رهبری بچون
برای فتنه میبا زرنگ خوش در — قدح کش چهره مهتاب بلا انشوب
تغافل بازینگی تکلمش سخت تنگی — دلا گلشن براز نکهت گلبن دامن افشانی
بطبع الماس گلچینی زماهش — راز نیزه دل سنجی زهر آلوده
نگه در موج اندازی عجب بی طاقتی — برای غمزه مهمانی نهاد شمس

سینه یکسان زو دل ... راکرداوری — چون کند آئینه سیماب را کرداوری
در شب وصل تابان از هر روزی ... — چشم او در من میکند مهتاب را کی داوری
تشنه زهر مردم شود از ... — میکند آئینه را زرداب را کرداوری
ماه در رنگ لعل او در ظلام جا کرده است — میکند داغم از آن خونناب را کی داوری
چشم او از غمزه مژگان و ناز و لعب — هر قلم میکند مهتاب را کرداوری
از خیال ... غنچه ... — در چمن گردم کند مهتاب را کی داوری
گر شود یک لحظه در رزم ... — میشود همچون حباب از ننگ ... دریا

دوری

چو ... نیستانم که از مژگان ماند — ای کعبه نقش قدم ... صحرا
نسازد کرم ... رخ ... را — شد عشق ... همچون کعبه دریا

سرمهٔ تجلی بی الهی فریادی — داد کس با من نگاهی میکند بیدادی
لک نفس از نقش را آئینه زرگرد من دار — لخت زجین چمن از جوهر فولادی
برو رگ غنچه دریم بلبل طاقتم — دام از تیغ نگاه رنگ گل صیادی
لاله‌سان داغی دارد زگلزار — خود بخود یک نیزه خون ... فصادی

نه از کوه تیشه نیز زرنهای — بجلوه در سر آن کوی بسر جا
چو لاله زخم دارد در بغل داغ — بهم ... آهو زده است ...
ز دوست ... بصید — بهشت خاطر ... های کنج زمینه

میشود چاره کار تو زدار کسی — حور رشک میکند ...
لطف سینه باز قدح حلقه دلم — زخم سینه ... کسی
ناله بلبل چاره ندارد در کسی — رنگ گل از شعله ... کسی

راز او را دل چمن پنهان داشته — خورشید از ما فرو ما را انجمن ...
ناز گردی ابروی حیرت آئینه را — چشم ناز خونم ازجا کرده روان ...



مست صهبای ستم نرگس جادوی کیمی / وقف دیوانه دل سلسله موی کیمی

وعده گه دوش نبز افکندن آهن ازن / انقدر عمرم برابر زود امیجنی

دل آرام چه مقدار طلبیدن گرینکرد / رم و وحشت شده کوتاه رم آهوی کیمی

ای تغافل آفنیه ربل خوش نشستیمیجنی / شنبه اکو با قصور سنگ خار امیجنی

تمام تمام تمام


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

هو حمد و سپاس بیحد [illegible]

حضرت کردگار خداوندگار [illegible]